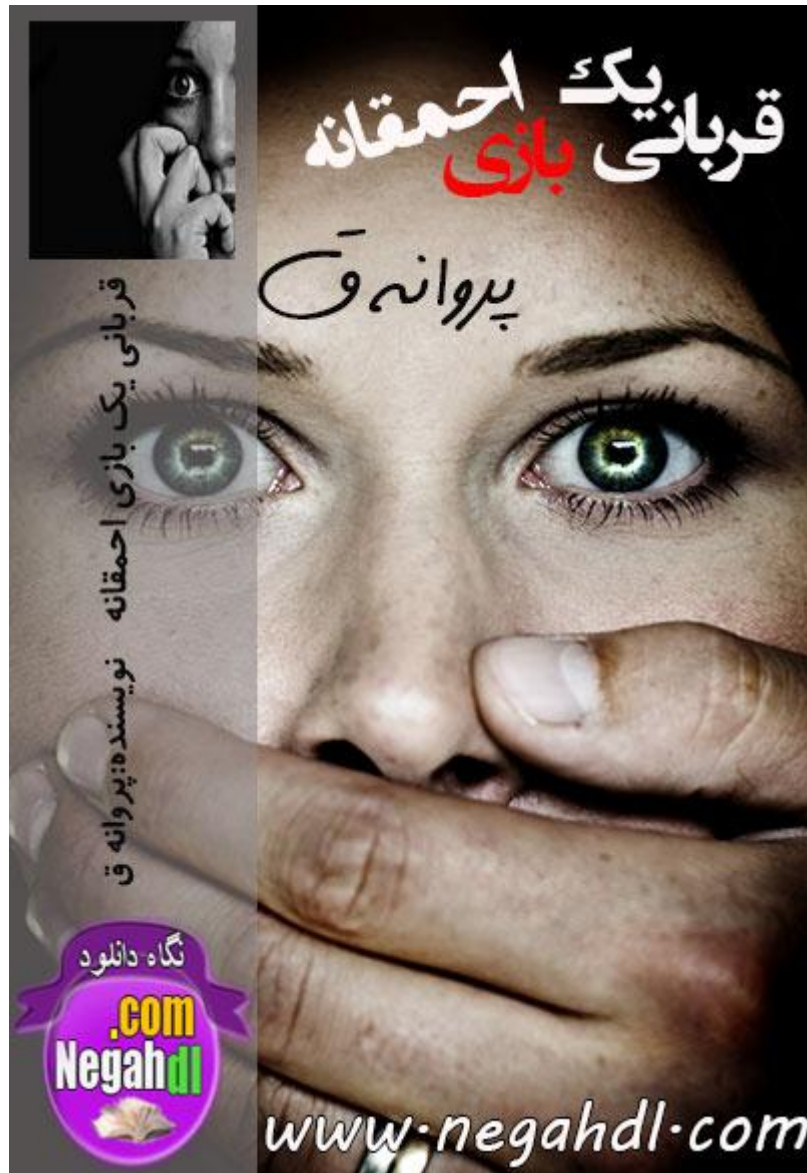


رمان قربانی یک بازی احمقانه | پروانه ق کاربر انجمن نودهشتیا  
این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



قربانی یک بازی احمقانه

The victim of a stupid game

نگاهی به دور و برش انداخت ، همه جا پر از درخت بود ، در آن شرایط حتی قادر نبود نوع درخت ها را از هم تشخیص دهد فقط میدید آنقدر بلند هستند که جلوی ورود نور خورشید به محوطه را

گرفته اند. باز هم باید می دوید نمی دانست به کجا! مقصدی وجود نداشت، فقط می دوید باید می دوید کم کم احساس ضعف می کرد، پاهایش ذوق ذوق می کرد و چشمانش می سوخت و همه جا را از پشت پرده اشک تار می دید، قلبش دیوانه وار به قفسه سینه می کوبید طوری که به راحتی صدایش را می شنید. کم کم احساس کرد پاهایش از شدت ترس و اضطراب فلج شده اند، دو زانو روی زمین افتاد، به اطرف نگاه کرد در کنار هر تنه درختی سایه شخصی را می دید، همه جا پر از سایه های سیاه شده بود گویی هر لحظه سایه ها به او نزدیک تر می شدند نزدیک و نزدیک تر ...

دخترک به سوی مقصد نامعلومی می گریزد، تمام آبرو و آینده اش در گرو این کار است، مانند آهویی در دام گرفتار شده ...

آیا می تواند خود را نجات دهد؟

پسر همچنان دور خود می چرخد، راهی برای رهایی از زنجیری که دوستانش به پایش بسته اند نمی یابد، باید از دخترک محافظت کند حتی به قیمت جانش ...

آیا او می تواند دخترک را نجات دهد؟

این داستان دختر و پسری است که حادثه ای آنها را سر راه هم قرار می دهد و در ادامه آنها باید با پیامدهای این حادثه دست و پنجه نرم کنند... باید دید آنها می توانند از پس مشکلات برآیند !!!...

شروع داستان

نگاهی به دور و برش انداخت، همه جا پر از درخت بود، در آن شرایط حتی قادر نبود نوع درخت ها را از هم تشخیص دهد فقط میدید آنقدر بلند هستند که جلوی ورود نور خورشید به محوطه را گرفته اند.

باز هم باید می دوید نمی دانست به کجا! مقصدی وجود نداشت، فقط می دوید باید می دوید کم کم احساس ضعف می کرد، پاهایش ذوق ذوق می کرد و چشمانش می سوخت و همه جا را از پشت پرده اشک تار می دید، قلبش دیوانه وار به قفسه سینه می کوبید طوری که به راحتی صدایش را می شنید.

کم کم احساس کرد پاهایش از شدت ترس و اضطراب فلج شده اند ، دو زانو روی زمین افتاد ، به اطرف نگاه کرد در کنار هر تنه درختی سایه شخصی را می دید ، همه جا پر از سایه های سیاه شده بود گویی هر لحظه سایه ها به او نزدیک تر می شدند نزدیک و نزدیک تر ...

## فصل اول

با صدای زنگ موبایل چشمهایش را باز کرد و در تاریکی کورمال کورمال به دنبالش گشت ، بالاخره بعد از چند ثانیه موفق به قطع کردن صدا شد. قبل از اینکه دوباره به خواب برود در رختخواب خود نشست و سپس از تخت پایین آمد از جلوی آینه رد شد و نگاهی به موهای مشکی رنگ مواجش که به شکل آشفته ای در هم پیچیده بود انداخت . می توانست صدای مادرش را از طبقه پایین بشنود که در حال صدا زدن او بود . همیشه همین کار را میکرد تا اگر ستاره خواب مانده بود بیدار شود.

وارد آشپزخانه شد و روبه مادرش سلام کرد . راحله ضمن دادن جواب سلام دخترش نگاهی به او کرد و گفت : سلام خانم خوش خواب ! عزیزم قبل از پایین اومدن یه برس به موهات می کشیدی ما سر صبحی قبض روح نشیم !

ستاره نگاه ناباوری به مادرش انداخت و گفت : ! ... ماما ...

راحله در حال خندیدن بود که سیروس وارد آشپزخانه شد و رو به همسرش گفت: چیکار به دختر گل بابا داری ؟ دخترم هر جوری که باشه خوشگله !

راحله با خنده گفت : سوسکه از دیوار می رفت بالا ، ایندفعه جای مامانش باباش می گفت قربون دست و پای بلوریت ! ، دختر بابا الان ۲۲ سالشه همسن وسال های ایشون الان یه زندگی رو اداره می کنن .

وبخود فکر کرد ( او هر چه برای تربیت درست این دختر تلاش کند شوهرش با لوس کردن او آنها را به هدر می دهد .)

ستاره مثل همیشه با وسواس و حوصله در حال حاضرشدن بود. آرایش مختصری کرد ، اهل آرایش غلیظ نبود همیشه فکر می کرد بعضی از بچه ها چطور صبح زود حوصله دارند اینطور به خود برسند . با اتو موهایش را صاف کرد و کج توی صورتش ریخت ، شلوار مشکی کتان به همراه مانتو آبی رنگی که با رنگ چشمهایش همخوانی داشت پوشید و بعد از سر کردن مقنعه اش نگاهی به

سرتاپایش در آینه انداخت و به خودش چشمک زد. اندام خوبی داشت و در این مانتو بهتر هم شده بود.

با صدای ممتد بوق ماشین بالاخره از آینه دل کند و به طرف حیاط دوید و سوار ماشین شد.

سیروس با اخم به او نگاه کرد و به طعنه گفت: چرا زود اومدی بابا؟ هنوز وقت داشتیم.

ستاره کمی اخم کرد و گفت: من که گفتم خودم میرم شما اصرار کردید منو برسونید.

– حالا من امروز گفتم قبل از این که برم فروشگاه تو رو هم برسونم، گناه کردم که باید علف زیرپام سبز بشه؟

– خب داشتیم آماده میشدم دیگه بابا! دختر خوشتیپ داشتن این زحمتارو هم داره دیگه!

– آقا ما دختر خوشتیپ نخوایم باید کیو بینیم؟

پدرو دختر بعد از بحث بسیار به دانشگاه رسیدند و ستاره با خنده و شوخی از پدرش خداحافظی کرد.

با عجله وارد محوطه دانشگاه شد و نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت زمان ۸:۰۵ را نشان میداد و او تازه به یاد آورد که امروز با استاد کرمی کلاس دارد که به حضور به موقع در کلاس خیلی حساس است.

سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و سرانجام روبروی در کلاس توقف کرد، برای ورود به کلاس دست دست می کرد از ضایع شدن جلوی بچه های کلاس وحشت داشت بالاخره دل به دریا زد و با ضربه ای به در کلاس وارد شد. استاد کرمی که مرد نسبتاً جوانی بود و با غرور خاص خود به ضایع کردن دانشجویها مخصوصاً دخترها معروف بود با شنیدن صدای در دست از درس دادن کشیده بود و حالا به ستاره نگاه می کرد با تمسخر گفت: به به خانم درخشان! بازم سرویس خراب شده بود؟

شلیک خنده بچه ها به هوا رفت.

ستاره لبخند عصبی زد و گفت: نه استاد... چیزه... یه مشکلی برام پیش اومده بود.

و بعد از چند لحظه وقتی دید کرمی هنوز با پوزخند منتظر به او نگاه می کند و بعضی از بچه های کلاس پچ پچ می کنند با حرص گفت: ببخشید استاد بالاخره می تونم بشینم؟

کرمی با اشاره دست او را به نشستن دعوت کرد و خود به ادامه درسش مشغول شد .

ستاره نگاهی به کلاس انداخت و با چشم به دنبال نازنین و مریم گشت ، آنها راجایی میان کلاس پیدا کرد و با سر سلام کرد و روی صندلی خالی بغل دست نازنین نشست . نازنین در حین نوشتن مطالب تخته نگاهی به ستاره کرد و گفت: کدوم گوری بودی؟ چرا اینقدر دیر کردی؟ آخه خنگ خدا ، مگه تو این کرمی رو نمیشناسی ؟

- چه میدونم اصلاً نفهمیدم چرا اینقدر دیر شد یادم نبود امروز با این کرمی کلاس داریم .

- نبودی ببینی عشقت وقتی دید نیومدی چه ریختی شد؟

- عشقم دیگه کیه ؟

- بابا همین شریفی دیگه ! همچین لب و لوچه اش اویزون بود انگار عمه اش خدایبامرزشده .

ستاره نگاهی به کرمی که خصمانه به اونها می کرد انداخت ، سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد و گفت : خفه شو نازی ، استاد داره نگامون میکنه .

نازنین نگاهی به استاد انداخت و گفت : کو؟ اینکه داره به اونور نگاه میکنه مگه این بدبخت چشماش لوچه ؟

ستاره می خواست حرفی بزند که مریم وسط حرفشان پرید و گفت : بس کنید دیگه ، امروز ستاره دیراومده این کرمی همینجوری میخشه حالا شما هم هی ور بزنید .

با این حرف ستاره سکوت کرد و نگاهی به امیرشریفی همکلاسیش که ردیف کناری اونشسته بود کرد و با دیدن نگاه خیره او سرش را به طور نامحسوسی برایش تکان داد و سریع رویش را گرداند.

بعد از دو ساعت درس دادن بالاخره استاد به اتمام کلاس رضایت داد و بچه ها راهی خارج کلاس شدند . ستاره به همراه نازنین و مریم وارد راهرو شده بود که صدای کسی را شنید که او را صدا میزد ، به پشت سرش نگاه کرد و شریفی را دید که به سرعت به سمت او می آمد .

- خانم درخشان میشه چند لحظه صبر کنید لطفاً .

نازنین و مریم به سمت دیگر سالن رفتند و مشغول صحبت با چند نفر از بچه ها شدند و ستاره منتظر شربتی شد تا به او برسد. شربتی در حالیکه کمی نفس نفس میزد سلام کرد و برگه هایی را به سمت ستاره گرفت و گفت: بفرمایید جزوه هاتون ببخشید دیر شد

- خواهش میکنم قابلی نداشت، با اجازتون

قبل از اینکه ستاره حرکتی انجام دهد شربتی با عجله سر راهش قرار گرفت و گفت: ببخشید... ستاره منتظر به او که بخاطر عجله موهایش به صورت نامرتب روی سرش پخش و پلا شده بود و مردمک چشمهایش مدام در نوسان بود نگاه کرد و احساس کرد کمی مضطرب است.

شربتی با من من ادامه داد: امروز چی شد دیر رسیدید اتفاقی براتون افتاده بود؟

- نه چیز خاصی نبود.

- راستش من نگرانتم شدم

ستاره با شیطنت به او نگاه کرد و گفت: اونوقت چرا؟

شربتی که هول شده بود گفت: خب... بالاخره ما با هم همکلاسی هستیم اگه ما هوای همو نداشته باشیم پس کی داشته باشه؟

ستاره که از حرکات او خنده اش گرفته بود جزوه را در دستش جابه جا کرد و گفت: شما خیلی لطف دارید ممنونم با اجازتون من عجله دارم.

قبل از اینکه به شربتی فرصت حرف دیگری بدهد به سمت نازنین و مریم حرکت کرد.

گوشه راهرو ایستاد و به مریم و نازنین که هنوز مشغول حرف زدن بودند نگاه کرد. از افرادی که با آنها حرف میزدند خوشش نیامد و حوصله حرف زدن با آنها را نداشت بخاطر همین جلو نرفت و همانجا منتظرشان ایستاد.

همچنان که به آنها نگاه می کرد با خود فکر کرد چقدر آنها را دوست دارد از همان اولین روزی که وارد دانشگاه شد از آنها خوشش آمد و با هم دوست شدند.

نازنین با هیجان مطلبی را برایشان تعریف میکرد و با صدای بلند میخندید ستاره عاشق همین رفتار بی غل و غشش بود. نازنین دختر شیطانی بود که از هر فرصتی برای شاد کردن اطرافیانش

استفاده میکرد از ستاره بلند قدتر بود و چشمانی کشیده و قهوه ای رنگ داشت و چتری های مشکی رنگش را توی صورتش ریخته بود .

در همین لحظه مریم ضربه ای به پشت گردن نازنین زد و خندید . مریم کمی تپل تر از نازنین بود و چشمان درشت مشکی رنگ به همراه موهای فرفری خرمایی داشت که چند تار از آنها توی صورتش ریخته بود . مریم بر خلاف نازنین شلوغ نبود و رفتارش سنجیده تر از او بود و ستاره به خاطر همین تفاوت هایشان دوستشان داشت.

بالاخره آنها متوجه ستاره شدند و با خداحافظی از بقیه به سمت او آمدند .

نازنین به محض رسیدن به ستاره چشمکی زد و گفت : این شازده چقدر حرف میزد یه جزوه دادن که اینقد طول نمی کشه !

ستاره با اخمی که نشان میداد از حرف نازنین خوشش نیامده گفت : گمشو نازی اینقدر حرف بیخود نزن

مریم دستی به شانه ستاره زد و گفت : ولی خارج از شوخی راست میگه این ناقص العقل ، این شریفی یه مرضی داره بیخودی اینقد دوروبر تو نمی پلکه یه فکری به حالش کن

ستاره با کلافگی به مریم نگاه کرد و گفت : آره میدونم ولی تو که میدونی من اهل این حرفها نیستم ...

نازنین وسط حرفش پرید و گفت : کدوم حرف ها ؟ بی خود به دلت صابون نزن این ببو گلابی که من دیدم تا هزار سال دیگه هم آبی ازش گرم نمیشه و فقط من من میکنه لنگه خودته ، جفتتون بی بخارین !

ستاره به پشت سر نازنین نگاه کرد و گفت : همون حامد شما که بخار داره واسه هفت پشت ما کافیه

و با چشم به پسر جوانی که به سمت آنها می آمد اشاره کرد .

حامد به آنها نزدیک شد ، پسر قد بلندی بود که ظاهری جذاب داشت و چند ترم بالاتر از نازنین در رشته عمران درس میخواند ، سلام کرد و روبه نازنین گفت: بدو نازی دیر شد !

نازنین با گیجی او را نگاه کرد و گفت: چی دیر شد ؟



- بابا مگه امروز قرار نبود بریم اونجا و با چشم و ابرو به نازنین اشاره کرد .

نازنین که انگار تازه چیزی یادش آمده باشد سرسری با بچه ها خداحافظی کرد و به سمت ماشین حامد رفت .

بعد از رفتن او ستاره به سمت مریم برگشت و گفت : حالا راستی راستی این دوتا می خوان با هم ازدواج کنن یا فقط دوستن؟

- والا منم سر از کار این دوتا بشر در نیاوردم .

مریم با گفتن این حرف به سمت سرویس ها حرکت کرد و ستاره هم به دنبالش روان شد.

در راه خانه ستاره مدام به امیر شریفی فکرمی کرد . پسری که جزو درس خوان ترین پسرهای کلاس بود و از لحاظ تیپ و ظاهر هم چیزی کم نداشت و چشم خیلی از دخترهای کلاس دنبالش بود و ستاره نمیدانست توجه بیش از حد او به خودش چه دلیلی دارد و او از این کارها چه قصدی دارد .

با سرو صدا وارد آشپزخانه شد، به محض ورود بوی زرشک پلو مرغ فرد علاء در دماغش پیچید وارد آشپزخانه شد و در حال بو کشیدن گفت : سلام بر مامان هنرمند خودم راحله با لبخند جواب سلامش را داد .

ستاره به مادرش خیره شد که مشغول ور رفتن به غذا بود . لبخند زد و به این فکر کرد که هیچ شباهتی به مادرش ندارد ، مادرش اندامی تپل داشت و چشم و ابرویی مشکی رنگ ولی ستاره برخلاف او باریک بود ، به پدرش هم نرفته بود چون اوموهای کمی پشت قهوه ای داشت. با صدای در قابلمه از فکر خارج شد و باحفظ لبخندش گفت : مامان باز چه خبره بو و برنگ راه انداختی ؟

راحله در قابلمه را سرجایش قرار داد و گفت : هیچی خبر خاصی نیست عمه ات اینا شام مهمونمون

ستاره با بی میلی روی صندلی نشست و گفت : وای باز عمه سوزان ! خدایا چی کار کنیم ؟ راحله اخمی کرد و گفت : وا ... مگه عمه ات لولو خور خوره است ؟



- نه ... مادر فولادزره است ، وای حالا اون دانیال لوسو چه جویری تحمل کنم ؟

راحله روی صندلی روبروی دخترش نشست و گفت : عمه ات گناه که نکرده از تو برای پسرش خواستگاری کرده!

- منم که جوابش کردم

- خب ، اونم که چیزی نگفته میخواد بیاد مهمونی خونه برادرش

از روی صندلی بلند شد و با گفتن خوش اومده به سمت اتاقش رفت و حرصش را سر در اتاق خالی کرد و آن را به شدت به هم کوید .

با لباس بیرون لبه تخت نشست و به فکر فرو رفت :

( آقا دانیال ، نه ... آقای دکتر دانیال درخشان ، متخصص پوست و زیبایی ، یکی یکدونه عمه سوزان و فخر خاندان درخشان !

عمه سوزان که همیشه انگار از دماغ فیل افتاده با پسر عموش حمیدخان ازدواج کرده بود و بعد از آقای دکتر دیگه بچه دار نشده بود به خاطر همین تا می تونست این پسروافاده ای و مغرور بار آورده بود . حالا هم می خواست یه دونه دختر برادرش رو برانش بگیره که زهی خیال باطل ...)

با شنیدن صدای سلام و احوالپرسی از طبقه پایین متوجه ورود مهمان ها شد . از طرفی جمعشان را دوست نداشت و از طرفی حوصله حرف هایی که عمه در صورت نرفتنش پشت سرش بارش می کرد را نداشت . لباسی معمولی پوشید و از اتاقش خارج شد .

با ورودش به پذیرایی همه سرها به طرفش برگشت . عمه سوزان به او نگاه کرد و در جواب سلامش گفت : به به ستاره خانم ! چه عجب از اون اتاق اومدی بیرون عمه جون ، کم پیدا شدی سال تا سال سراغی از این عمه پیرت نمیگیری

ستاره لبخندی اجباری زد و گفت : اختیار دارین عمه جون ، این چه حرفیه من همیشه به یاد شما هستم از کم سعادتیمه که کم می بینمتون .

در همین حین نگاهش به سمت دانیال که کنار مادرش نشسته بود کشیده شد ، مثل همیشه شیک پوش و جذاب و در عین حال مغرور بود . نگاهی به ستاره کرد و گفت : حال شما چطوره دختر دایی ؟

ستاره لبخند زورکی زد و در جواب گفت: از احوال پرسیای شما پسر عمه دانیال با پوزخندی نامحسوس گفت: ماکه همیشه دعاگوی شمائیم، شما ما رو قابل نمیدونید - این چه حرفیه؟ از شما این حرفها بعیده... آقای دکتر!

از قصد آقای دکتر را با لحن خاصی اداکرد و شاهد درخشیدن برق خشم در نگاه او شد. وقتی خیالش از درآوردن حرص دانیال راحت شد سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. حوصله شرکت در بحثها را نداشت و بیشتر شنونده بود تا گوینده.

دانیال هم هرزگاهی باخشم به او نگاه می انداخت و دوباره حواسش را به بقیه معطوف می کرد. بعد از خوردن شام تمام اعضای خانواده دور هم جمع شدند. سیروس و پسر عمویش با هم در مورد مسائل سیاسی کشور گپ می زدند و عمه طبق معمول از لباس تازه ای که خریده بود برای راحله سخنرانی می کرد و دانیال در حال وررفتن به گوشی همراه گران قیمتش بود. ستاره که از این جو حسابی بی حوصله شده بود تصمیم گرفت به اتاقش برگردد ولی قبل از اینکه تصمیمش را عملی کند متوجه نگاه دانیال شد که سرش را از روی گوشی بلند کرده بود و با شیطنت به او نگاه می کرد. ستاره حس خوبی از نگاه او نداشت ولی قبل از اینکه فرصت فکر کردن پیدا کند او گفت: میگم دختر دایی از سر شب هی میخوام یه چیزی رو بهت بگم یادم میره، من یه دوستی دارم شرکت کامپیوتری داره جدیداً در به در دنبال یه برنامه نویس خوب می گرده، گفتم تو رو بهش معرفی کنم فکر کنم درستم ترم دیگه تموم میشه وقتت آزاده؟

با این حرف دانیال همه از صحبت دست کشدند و به ستاره زل زدند. ستاره با اینکه نرم افزار می خواند ولی در برنامه نویسی استعداد چندانی نداشت ولی در این لحظه هیچ دوست نداشت در حضور این جمع حرفی در این مورد زده شود به همین دلیل سعی کرد خونسرد باشد و گفت: من فعلاً دارم درس می خونم، تصمیم به کار کردن ندارم.

دانیال با پوزخند گفت: درست که داره تموم میشه آخرش که می خوای کار کنی، الان برو آزمایشی اینجا کار کن تازه تجربه هم پیدا می کنی

ستاره به چشم های او که از شیطنت برق می زدند نگاه کرد و با حرص گفت: فکر میکنم فعلاً حواسمو بدم به درسم بهتره

دانیال همچنان پوزخندش را حفظ کرد و گفت: خیلی ها هستن که هم درس می خونن هم کار می کنن فکر میکنم این پافشاری تو رد پیشنهاد من دلیل دیگه ای داره

چشمکی زد و ادامه داد: بگو دختر دایی! غریبه بینمون نیست، نکنه می ترسی از پستش برنیای؟

بعد از گفتن این حرف پرسشگر به ستاره نگاه کرد و لبخند زد، ستاره که بسیار برافروخته شده بود نگاهی به بقیه انداخت که با بهت به اونگاه می کردند و با دیدن نگاه پر تمسخر عمه و نگاه مایوس پدرش بیشتر سرخ شد و با حرص جواب داد: دلیل من همون بود که گفتم، لطف کن منو با بقیه مقایسه نکن!

دانیال لبخند مسخره ای زد و گفت: اشکال رشته های مهندسی همینه دیگه هیچی به دانشجو یاد نمیدن تو اگه بیرون برنامه نویسی خونده بودی الان وارد بودی

ستاره با خشم به چشم های او زل زد و با پوزخند گفت: شما جدیداً علاوه بر آقای دکتر بودن کارشناس آموزش عالی هم شدید که می خواید نواقص دانشگاهها روبرطرف کنید؟ شما همون ... سیروس که جو را متشنج دید و احتمال داد ستاره بی حرمتی کند وسط حرف ستاره پرید و گفت: بچه ها ول کنید این حرفها رو!

و رو به دانیال ادامه داد: دایی جان، ستاره فعلاً به کار احتیاج نداره درساش سنگینه بذاربرای بعد، از اینکه اینقدر به فکرتی ازت ممنونم.

دیگر حرفی در این مورد زده نشد ولی ستاره مدام به لبخند پیروزمندانه دانیال وقتی که در جواب پدرش گفت: وظیفه دایی جان فکرمی کرد.

چند ساعت بعد عمه سوزان بالاخره رضایت به خداحافظی داد و خانواده اش قصد رفتن کردند. ستاره با همه خداحافظی کرد و در آخر برای خداحافظی به سمت دانیال برگشت.

دانیال لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: بابت امشب ممنون خیلی خوش گذشت

سپس کنارگوشش با صدای آرامتری گفت: تقصیر خودت بود که اول شروع کردی خانم مهندس

ستاره با لبخندی مشابه او به آرامی طوری که فقط او بشنود گفت: یکی طلبت، به موقعش حسابتومیرسم آقای دکتر!

\*\*\*

- پسره عقده ای! منو جلوی مادر و پدر افاده ایش و مامان بابام سکه یه پول کرد

مریم در حالیکه شیر کاکائویش را مزه مزه می کرد گفت: تقصیر خودته، چقدر گفتم با این بچه پرو رو کل کل نکن، اصلاً چه معلوم، شاید دروغ گفته اصلاً دوستی در کار نبوده فقط یه دستی زده تا تو رو ضایع کنه

ستاره با حرص شیر کاکائویش را سر کشید و گفت: خودم حدس زدم ولی گفتم اگه قبول کنم از روی لجبازیم شده می گرده یکیوپیدا می کنه که برنامه نویسی بخواد تا منو ضایع کنه

نازنین که با لیوان یک بار مصرف شیر کاکائو بازی می کرد گفت: باباجان مگه تو نمی گی این پسر عمه محترمت دکتره، پولداره، خوشتیپ و خوش قیافست، خب برو زنش شو این بدبخت رو هم از دربه دری نجات بده!

و با چشم و ابرو به امیر شریفی که به دیوار تکیه داده بود و در حال خوردن چای زیر چشمی آنها را می پایید اشاره کرد.

ستاره با حرص گفت: حرف مفت نزن نازی! من چه جوری می تونم تا آخر عمرم اخلاق گند این شازده رو تحمل کنم؟

نازنین می خواست حرف دیگری بزند که با ورود عده ای به سلف حرفش را قطع کرد و به آن هازل زد. کمی بعد به خود آمد و با گیجی گفت: نگاه کنید سالاری و دار و دسته اش!

مریم که تازه آنها را دیده بود گفت: اینا کار و زندگی ندارن هر روز دانشگاه پلاسن سر کلاس نمیرن فقط این لول کاغذها رو میزنن زیر بغلشون تو دانشگاه جولون میدن

- درسو می خوان چیکار؟ اینا فقط واسه مدرکش می یان دانشگاه عزیزم

ستاره وارد بحثشان شد و گفت: قضیه این سالاری و دار و دسته اش چیه؟

نازنین نگاه متعجبی به او انداخت و گفت: یعنی تو نمیدونی اینا کین؟

ستاره با بی تفاوتی گفت: نه، باید بدونم؟

- پس گوش بده تا واست بگم ، اون پسر خوشتیپه که وسط اون دوتای دیگه نشسته سالاریه ، فوق العاده پولداره .

باباش یه سیاستمدار گردن کلفتی که خیلی حرفش همه جا برو داره ، میگن اینقدر پول داره که می تونه

این دانشگاهو با پرسنلش یه جا بخره .

اون دوتای دیگه هم همینطورن بابای اونا هم خیلی کله گنده ان اما نه به اندازه سالاری خیلی از دخترای دانشگاه دنبالشون ولی اینا به هر کسی محل نمیدن وای ستاره ماشینشو بگم ، لامصب هر چی ازش بگم کم گفتم ، یه لامبورگینی قرمز خوشگل که آدم وقتی می بینش ضعف می کنه ، می خواد هم خودشو هم صاحبشو بخوره .

مریم به میان حرفش آمد و گفت : آه ، بس کن نازی اینقد چرت و پرت نگو ، بذار حامد و بینم یه آشی برات پیزم...

نازنین هول شد و گفت : حالمن یه چیزی گفتم تو باید فوری بل بگیری ، من یه موی گندیده آقامونو با صدتا مثل اینا عوض نمیکنم

مریم با لبخندگفت : خدا از دلت بشنوه !

و رو به ستاره ادامه داد : تازه چند روز پیش که تو نبودى نمى دونى یه دعوائى تو همین سلف راه انداختن بیا و بین ، آخرشم حراستیا اومدن جمعشون کردن .

ستاره ضمن گوش دادن به حرفهای آنها به آن گروه سه نفره زل زده بود ، سالاری پسری قد بلند و هیكلی بود که در صورت سبزه اش دو چشم بزرگ سبزرنگ جلب توجه میکرد که او را به وحشت می انداخت .

بعد از چند ثانیه که به خود آمد متوجه شد که به سالاری زل زده و او هم متوجه نگاهش شده و خیره نگاهش می کند ، برای ماسمالی کردن حرکت خود سریع از روی صندلی بلند شد و رو به بچه ها گفت : پاشید بریم بابا کلاسمون دیر شد ، من که تواین سه تا جز سه تا سبزه شب عید هیچی نمی بینم

نازنین با گیجی به او نگاه کرد و گفت : چی ؟

ستاره با خنده گفت: موهاشونو می‌گم دیگه! ببین تو رو خدا فکر می‌کنن خیلی هم جزاین!

نازنین در حالی که به طرف در به دنبال آنها می‌دوید گفت: خب مده!

ستاره که جلوی در رسیده بود به سمت او چرخید و گفت: من که هیچ خوشم نمیاد

ودوباره به طرف در برگشت که در همین لحظه با شخصی سینه به سینه شد بدون اینکه به او نگاه کند گفت: ببخشید

پسر از سر راهش کنار رفت و گفت: خواهش می‌کنم

ستاره از سلف خارج شد و از سر کنجکاوی نگاهی به پشت سر مریم و نازنین که بعد از او از سلف خارج شدند انداخت و قبل از اینکه در بسته شود پسر را از پشت سر دید که به میز آن سه نفر نزدیک شد.

بعد از چندین ساعت کلاس خسته کننده، در حالیکه از شدت خستگی نای راه رفتن نداشتند از دانشگاه خارج شدند. ستاره و مریم سر درس تازه استاد بحث می‌کردند که نازنین با آشفتگی گفت: بابا درسو بی خیال! اینجا رو نگاه کنید، کارمون در اومد یه دونه سرویسیم نیست!

دانشگاه آنها کمی دورتر از شهر بود و تنها وسیله ایاب و ذهاب سرویس های دانشگاه بود و برای سوار شدن به تاکسی باید مسیری را پیاده طی می‌کردند.

ستاره گفت: این که عزا نداره باید تا ایستگاه تاکسی پیاده گز کنیم

نازنین با غرغر گفت: برو بابا توهم نفست از جای گرم در میشه، خدا بگم چیکارت کنه حامد الان چه وقت باشگاه رفتن بود.

- چی میگی با خودت بیا

نازنین رو به ستاره با سر به نقطه ای اشاره کرد و گفت: خسیس، لااقل به این عشقت بگو با این سمند خوشگلش ما رو برسونه

ستاره نگاهی به شریفی که مشغول ور رفتن به ماشینش بود و هنوز آنها را ندیده بود کرد و گفت: تو رو خدا تندتر بیاید حوصله این یکیو ندارم

برای رسیدن به ایستگاه تاکسی باید از پیاده رویی کنار یک پارک بزرگ عبور میکردند که یک طرفش پر بود از درختان توت ، نازنین از کنار هر درختی که عبور می کرد به شاخه های آن آویزان میشد و توت می خورد .

مریم باخنده گفت : بسه دختر بیا اینور آبرومونو بردی گشنه

نازنین در حالی که یک توت آبدار را در دهان خود می گذاشت گفت : ول کن بابا زیر این آفتاب دارم کباب میشم بذار لااقل یه چیزی بخورم انرژی بگیرم به سوختنش بیارزه ستاره با خنده گفت : ولش کن بچه رو ، این دورو برا که کسی نیست ، نگاش کن آشغال چه قدر خوشگل می خوره من که دیگه نمی تونم تحمل کنم و با این حرف دو نفردیگر هم به سمت درختها حمله کردند .

انقدر مشغول خوردن و بگو بخند بودند که اصلاً متوجه اتومبیل قرمز رنگی که نزدیک آنها در خیابان توقف کرد نشدند ، بالاخره با شنیدن صدای بوق ماشین به خود آمدند و به خیابان نگاه کردند .

نازنین با تعجب گفت : این که ماشین سالاریه

یکی از پسرهایی که صبح در سلف دیده بودند سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت : خوشمزه است ؟

وهمه خندیدند . پسر دیگر از صندلی عقب گفت : بخورمش و بقیه به شیوه اغراق آمیزی قهقهه زدند .

ستاره زودتر از بقیه به خود آمدوگفت : بچه ها بریم

وارد خیابان شدند و با حداکثر سرعت به سمت انتهای مسیر حرکت کردند ، اما ماشین مذکور همچنان به آرامی دنبال آنها در حرکت بود .

در یک لحظه ستاره توانست برق سبز نگاه سالاری را که پشت فرمان نشسته بود تشخیص دهد سرعت قدمهایش را بیشتر کرد و بچه ها را به دنبال خود کشید .

سالاری که متوجه نگاه ستاره شده بود سرعتش را زیاد کرد و ماشینیش را سرراه آنها متوقف کرد شیشه را پایین داد و گفت: خانم ها در خدمت باشیم



و با پوزخند به ستاره زل زد . ستاره با اخم رو به او گفت : بروپی کارت

سالاری در حالیکه از ماشین پیاده می شد گفت : چه عصبانی !

ستاره که احساس خوبی از پیاده شدن او نداشت نگاهی به بچه ها که رنگشان پریده بود انداخت ، چند قدم به ماشین نزدیک شد و رو به سالاری که به سمت آنها می آمد با تشر گفت : گفتم برو گمشو عوضی ، مگه گوشت کره ؟

سالاری که از این حرف تا حدودی عصبانی شده بود روبروی او ایستاد در چشمه‌هایش زل زد و گفت: چه زبون درازی ! انگار سرت رو تنت زیادی کرده

ستاره به خوبی به این حقیقت واقف بود که هیچ کس غیر از آنها آنجا نیست و هوا رو به تاریکی می رود .

ولی برای عقب نشینی خیلی دیر شده بود پس به نگاه خیره اش در چشمه‌های او که قدش تا شانهِ اش بیشتر نمی رسید ادامه داد و با شجاعت گفت : چی شد شازده ؟ بهت برخورد، عادت داری همه جلوت دولا راست بشن ؟

سالاری با حرص دندانهایش را روی هم فشار داد و گفت : دختره عوضی حالا بهت نشون میدم .....

ستاره وسط حرفش پرید و با خشم گفت : مثلاً چه غلطی می‌خوای بکنی ؟

سالاری بدون اینکه چیزی بگوید با چشمه‌هایی که از آنها شراره های آتش بیرون میزد به ستاره خیره بود و او که با خارج شدن دونفر دیگر از ماشین بیشتر احساس خطر میکرد فقط سعی داشت ترس خود را پنهان کند . در همین لحظه ناگهان خانواده ای با سر و صدا وارد پارک شدند و بچه هایشان به سمت وسایل بازی حمله کردند.

سالاری که وضعیت را اینچنین دید عقب نشینی کرد و همینطور که به چشمه‌های ستاره خیره بود در ماشینش را باز کرد و با پوزخند گفت : بازم همدیگه رو می بینیم کوچولو ، تا اون موقع خوب از اون دندونای کوچولوت استفاده کن چون ممکنه از دستشون بدی

چند لحظه بعد ماشین با صدایی وحشتناک از آسفالت خیابان کنده شد و ستاره همچنان همانجا خشکش زده بود و به شرارتی که در آخرین نگاه سالاری بود فکر می کرد .

هر سه نفر در صندلی عقب تاکسی نشستند و نفسی از سر آسودگی کشیدند .

نازنین با عصبانیت آرنجش را به پهلوی ستاره کوبید و گفت : این چه کاری بود کردی دیوونه ؟ من از ترس داشتم سکنه می کردم تو واسه من سوپرمن شده بودی ! توکه این آدمو نمی شناسی معلوم نیست چه کارایی می تونه بکنه ، شنیدم سر چند نفر و زیر آب کرده ستاره با کلافگی مقنعه اش را صاف کرد و گفت : نمیدونم ، خودمم نفهمیدم چه غلطی کردم ، حالاتو هم نمیخواه اینقد این یارو رو بزرگ کنی و با لحن با نمکی ادای نازنین رو درآورد : سرچندنفر وزیر آب کرده !

هر سه نفر خندیدند و ستاره ادامه داد : ولی خودمونیم بچه ها دیدید چه جوری حالشو گرفتیم خشکش زده بود نمیدونست چیکار کنه ، پسره سبزه شب عید !

مریم که داشت به آینه جیبی اش نگاه می کرد در حین خندیدن ناگهان با لحن پر استرسی گفت : ولی بچه ها چشمای پسره رودیدین ؟ انگار آتیش ازش بیرون میزد، خدا کنه واسمون شر نشه .

ستاره وارد حیاط شد و سعی کرد رنگ اضطراب را از صورتش بزدايد با لبخند وارد خانه شد و سلام کرد

سیروس که روی مبل نشسته بود و در روزنامه مقابله غرق شده بود با تکان دادن سر جوابش را داد ، راحله با سینی چای وارد سالن شد و گفت : اومدی ستاره جان ؟ چقدر دیر کردی داشتم نگران میشدم .

ستاره لبخند تصنعی زد و گفت : باز سرویس نبود مجبور شدیم کلی راه پیاده گز کنیم ، همش تقصیر این باباست بهش میگم یا یه ماشین واسم بخر من از شر وسایل نقلیه عمومی راحت بشم یا حداقل ماشین خودتو بهمم قرض بده ولی گوش نمیده که !

سیروس با شنیدن این حرف سرش را از روی روزنامه بلند کرد و با تعجب گفت : باز این نیمه وجبی گیر داد به من ، خب اگه من واسه تو ماشین بگیرم که دیگه یه درخت تو این شهر سالم نمی مونه ، تازه اگه ماشین خودمو بدم به جنابعالی اونوقت خودم چه جوری برم سر کار ؟

- خیلی بدجنسی بابا ! من کی به درخت زدم تازه شما که اون ماشینو صبح جلوی فروشگاه پارک میکنید رفت تا شب که می خواین برگردین استفاده نمی کنید که؟!

- برو بچه ! اینقدر چرت و پرت نگو

- میگویم بابا ، جمعه قراره با بچه ها بریم خرید رختونو میدید به ما هم یه رکابی بده ، شما که خونه اید !

- خودت به درک می خوای بری بزنی بچه های مردمو داغون کنی ؟

- ا بابا اذیت نکن من به این خوبی رانندگی می کنم ، بابا بابا ماشینو میدی دیگه نه ؟

و با حالت بامزه ای لبهائیش را جمع کرد و مثل بچه ها خودش را لوس کرد.

سیروس با خنده گفت : ای پدر سوخته ! باز من تو روت خندیدم پر رو شدی ؟

- پس میدی دیگه بابا آره ؟

- باشه پدر سوخته من که از پس زبون تو بر نیام

راحله وارد بحثشان شد و گفت : نه سیروس خطرناکه ستاره خیلی سر به هواست

ستاره با اعتراض به مادرش نگاه کرد و گفت : ا ماما من کجا سر به هوام من خیلی هم محتاتم

سیروس خندید و گفت : دخترم راست میگه راحله ، قول میده که مواظب خودش باشه نه ؟

ستاره به طرف مادرش رفت بوسه ای روی گونه اش نشانده و گفت : قول قول

راحله که در مقابل پدر و دخترکاری از دستش بر نمی آمد با زدن لبخند رضایتش را اعلام کرد .

\*\*\*

- ستاره جان عزیزم امروز کلاس نداری ؟

ستاره که با حوله در حال خشک کردن موهایش بود وارد سالن شد و گفت : نه چطورمگه ؟

- رویا الان زنگ زد گفت داره میاد اینجا

- ای ول ، خاله رویا

رویا خواهر کوچکتر راحله فوق لیسانسش را به تازگی گرفته بود و به عنوان مهماندار هواپیما مشغول به کار بود ، پنج سال از ستاره بزرگتر بود و به خاطر نزدیکی سنی و تجردش رابطه خوبی با ستاره داشت .

ستاره با شنیدن صدای زنگ به سمت آیفون رفت و در را برای رویا باز کرد .

رویا برخلاف خواهرش دختر بلند قد و کشیده ای بود ولی مثل اوچشمها و ابروان مشکی رنگ داشت .

با ورود رویا بساط خنده و شوخی بین خانم های خانه به راه افتاد ولی چند دقیقه بعد با شنیدن صدای دوباره زنگ به ناگهان فروکش کرد .

ستاره روبه راحله گفت : قرار بود کسی بیاد مامان ؟

راحله در حالیکه به سمت آیفون می رفت گفت : نه ، ولی هرکی هست حتماً با این خونه کارداره دیگه !

چند لحظه بعد با ورود عمه سوزان به سالن اخم های ستاره جمع شد و زیر لب گفت : برخر مگس معرکه لعنت

عمه سوزان در حال پوست کندن خیار رو به رویا گفت : خب رویاجان چه کارا میکنی ؟

رویا با لبخند گفت : دعا به جون شما عمه خانم ، بعدشم تو فرودگاه مشغولم

- به سلامتی عزیزم

وبا لبخندی تمسخر آمیز ادامه داد : ولی برای یه دختر ازدواج از هر کاری مهمتره

- شما درست میگی ولی هر دختری ایده آل هایی داره ، من هنوز آدم مناسب خودمو پیدا نکردم

- بهتره ایده آل ها تو یه کم بیاری پایین عزیزم وگرنه ممکنه هیچ وقت آدم مناسب تو پیدا نکنی

رویا سرخ شد و سرش را پایین انداخت . ستاره نگاه عصبی به مادرش انداخت که باحرص در حال ریزریز کردن خیارهای داخل بشقابش بود .

عمه خانم بی خیال صحبتش را ادامه داد : از قدیم گفتن دختر تا آب و رنگ داره و به اصطلاح

ترگل ورگله باید یه بختی واسه خودش جور کنه

ستاره که خون خورش را می خورد آخر طاقت نیاورد وگفت : قدیمیا خیلی چیزا میگویند عمه جون ،

قرار نیست که ما چشم بسته همشو قبول کنیم

سوزان با اخم به او نگاه کرد و گفت : امان از دست جوونای امروز یعنی تو یه الف بچه می گی

قدیمیا اشتباه می کن

- نه عمه جون من دارم میگم زندگی هر کسی به خودش مربوطه نه به قدیمیا یا هرکس دیگه ای سوزان که برافروخته شده بود از جای خود بلند شد و گفت: بهتره دیگه من برم زن داداش، خونه هزار تا کار دارم.

راحله سریع از جای خود بلند شد و گفت: شما که تازه اومدی سوزان جان، نکنه از حرف ستاره ناراحت شدی؟

- نه عزیزم مگه من بچه ام؟

نگاه خصمانه ای به ستاره انداخت و ادامه داد: بچه های این دور و زمونه همینطورن فکر میکنن عقل کلن، رو رو خوردن حیا رو قی کردن

دوباره به راحله نگاه کرد و ادامه داد: الان دانیال از مطب برمی گرده برم یه چیزی برایش آماده کنم فعلاً با اجازتون

وبه حالت قهر از اتاق خارج شد و راحله هم به دنبالش رفت.

راحله باحرص رو به ستاره گفت: هیچ کار خوبی نکردی با عمه ات اینجوری حرف زدی

ستاره با عصبانیت گفت: حقش بود خروس بی محل، تو برو به همون آقای دکتر برس

کلمه دکتر را با لحن بامزه ای در ست مثل عمه ادا کرد.

رویا لبخند زد و راحله درحالیکه سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت: ولی من هنوزم میگم کارت اصلاً درست نبود.

\*\*\*

ستاره پایش را تا آخر روی پدال گاز فشرد. با سرعت رانندگی می کرد و نازنین و مریم که به صندلی خود چسبیده بودند می خندیدند. بالاخره ۲۰۶ نقره ای رنگ روبروی یک پاساژ بزرگ توقف کرد.

ستاره از ماشین پیاده شد در را بهم زد و با ژست خاصی گفت: ببینید کجا آوردمتون هرچی دوست دارید اینجا پیدا میشه از شیر مرغ تا جون آدمیزاد برین حالشو ببرین شامم همینجا مهمون خودمید.

نازنین در حالیکه که به سردر پاساژ مجلل چند طبقه زل زده بود گفت : اونوقت به چه مناسبت قراره ما یه همچین فیضی ببریم ؟

ستاره با لبخند چشمک زد و گفت : اِ مگه نگفته بودم بهتون ؟ به مناسبت ضایع شدن عمه خانوم محترم بنده

مریم با تعجب گفت : مگه چی شده ؟

- حالا بریم سر شام براتون می گم

بدنبال این حرف همگی وارد پاساژ شدند.

گروه سه نفره آنها تمام بعد از ظهر را در حال گشت زدن و خرید در پاساژ مذکور بودند هوا تاریک شده بود که نازنین با غرغر گفت : بسه دیگه بچه ها چقدر می گردید من خسته شدم بقیه خریدها باشه واسه بعد

ستاره بسته های خرید را در دستش سبک سنگین کرد و گفت : اِ نازی چقد نق میزنی ما که هنوز چیزی نگشتیم.....

مریم میان حرف او آمد و گفت : راست میگه ستاره ، دیگه بسه خسته شدیم بهتره بریم شام بخوریم

نازنین مشکوک به ستاره نگاه کرد و گفت : مگه اینکه بخوای بزنی زیر حرفت ، نکنه داری خستمون میکنی که از زیر شام دربری از الان گفته باشم از این خبرا نیستا نمیتونی بیچونی ستاره که تا بحال با حالت بامزه ای به او زل زده بود با یک حرکت ناگهانی به سمتش دوید واوهم به سمت پله ها فرار کرد .

در راه رفتن به سمت رستوران پاساژ بودند که نازنین نگاهی به پشت سر خود انداخت و گفت : بچه ها اونجا رو داشته باشین ، عجب تیکه هایی !

ستاره مسیر نگاه نازنین را دنبال کرد و دو پسر فوق العاده خوشتیپ را دید که در همان لحظه به سمت ویتترین یک مغازه چرخیدند و او نتوانست صورتشان را ببیند، با آرنج به پهلوی نازنین کوبید و گفت : چشاتو درویش کن دختره هیز تا چشم اون حامد بدبختو دورمیبینه هوایی میشه

ودست او را کشید و وارد رستوران شدند. هر سه خسته از پیاده روی مدام تقریباً روی صندلی ولو شدند و به منو زل زدند.

نازنین با لبخند رو به ستاره گفت: خب خانم شما میزبانید چی سفارش بدیم؟

- هرچی دوست دارید

- نه خب می خوام بینم مایه ات چقده؟ یه وقت مجبور نشیم تانصف شب اینجا ظرف بشوریم

- امشب شارژ شارژم هرچی دوست دارید بخورید

- ای ول بچه مایه دار، مرامتو عشقه

هرسه شام سفارش دادند و ستاره مشغول تعریف ماجرای برخوردش با عمه سوزان شد.

نازنین و مریم با خنده در حال تحلیل رفتار ستاره با عمه اش بودند که او متوجه ورود دو پسر جوان به رستوران شد از قد و هیکل و لباسهایشان آنها را شناخت، آنها همان پسرهایی بودند که خارج رستوران دیده بود. آنها میزی نزدیک به میز آنها را اشغال کردند. ستاره به آنها خیره شد و در دلش مشغول تجزیه و تحلیل چهره شان شد ابتدا به یکی از آنها که از همان اول توجهش را جلب کرده بود نگاه کرد قد و بالای بلند و کشیده ای داشت، صورت گرد، بینی استخوانی و گونه هایی برجسته به همراه چشمهای سبز اجزای صورتش را تشکیل میداد و موهای قهوه ای رنگ خوش حالتش را به سمت کج درست کرده بود و سنش حدود ۳۰ نشان میداد. سپس به پسرکناری اش نگاهی انداخت که به زیبایی او نبود ولی چهره بسیار با مزه ای داشت و با وجود چشمان درشتش توجه هر کسی را جلب میکرد. دوباره نگاهش به سمت پسر اولی و چشمان سبزرنگش کشیده شد که با حالت دلنشینی می خندید و چال زیبایی روی گونه اش می افتاد هر بار که به او نگاه می کرد احساس آشنایی بیشتری با او میکرد، همچنان به او نگاه می کرد که او با نگاه ناگهانی اش او را غافلگیر کرد با نگاه پسر اولی پسردومی نیز متوجه شد و به میز آنها نگاه کرد ستاره سریع نگاهش را دزدید و با گیجی به بچه ها که روبرویش نشسته بودند نگاه کرد.

نازنین و مریم که پشت به آنها نشسته بودند و متوجه آنها نبودند همصدا گفتند: چه ات شد؟

ستاره سرش را به آنها نزدیک کرد و گفت: یه چیز میگم تابلو بازی در نیارین اون دو تا پسرا که تو راهرو دیدیم الان درست پشت سرتون نشستن



نازنین نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: عوضی میگم چرا یهو رفتی تو هپروت پس بگوخودت تنها داشتی اینا رو دید میزدی، بینم می تونی امشب یکی از اینا رو تور کنی ستاره باختم گفت: مگه نگفتم تابلو بازی در نیار، باز من یه چیزی به تو گفتم دور ورداشتی و با نگاه به آنها ادامه داد: چه کلاسی هم واسه ما میزارن با این قیافه دوزاریشون نکبتا نازنین با خنده گفت: خدا از ته دلت بشنوه

مریم با آرنجش به پهلوی نازنین کوبید و گفت: ول کن نازی یه امشب بزار واسه خودمون باشیم، خودمون سه تا رو عشقه

وبا اشاره به گارسون که سینی محتوی غذاها رو می آورد گفت: بیا شاهد از غیب رسید اینم از غذاها

با آورده شدن غذاها مشغول خوردن شدند و بحث عوض شد و آنها کم کم وجود میزپشتی را فراموش کردند. بعد از خوردن شام از رستوران خارج شدند و به سمت پارکینگ رفتند. در حال حرف زدن بودند که ستاره با صدایی که به جیغ شباهت داشت گفت: اینجا روبینید

هر سه نفر به پرادوی سفید رنگی که درست جلوی ماشین آنها پارک بود و راه خروج آنها راسد کرده بود نگاه کردند. ستاره با حرص گفت: این دیگه مال کدوم الاغ بی شعوریه، آخه این چه طرز پارک کردنه حالا من این وامونده رو چه جوری بیارم بیرون؟

با عصبانیت به پرادو نزدیک شد و با پا لگدی حواله در آن کرد پایش را بالا برد که لگد دیگری بزنده که با شنیدن صدایی پایش را در هوا ننگه داشت.

- شما احياناً مشکلی با در ماشین بنده دارید

ستاره پایش را پایین آورد و به پشت چرخید تا او را ببیند در کمال ناباوری دید او همان پسر چشم سبز داخل رستوران است. ابتدا کمی متعجب شد ولی سریع به خود آمد اخم هایش را جمع کرد و گفت: با در ماشینتون نه ولی با خودتون چرا، میشه یه سوالی ازتون بپرسم؟

پسر با تعجب گفت: چی؟

ستاره با حرص ادامه داد: شما چند ساله گواهینامه گرفتید و احياناً چه کسی این جنایتو در حق جامعه بشری کرده که به شما گواهینامه داده؟

پسر که تازه متوجه منظور ستاره شده بود چهره خونسردی به خود گرفت و گفت: به اندازه سن شما، فکر نمی‌کنم ده دوازده سال بیشتر داشته باشی

ستاره دندانهایش را روی هم سایید و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که مریم خود را به او رساند و رو به پسر گفت: این چه طرز صحبت کردن با یه خانم محترمه آقا، ماشینتو بد جا پارک کردی مقصری تازه طلبکارم هستی!

پسر خواست چیزی بگوید که دوستش به او نزدیک شد و گفت: راست میگن دیگه مانی تقصیر ماست ماشینمونو بدجا پارک کردیم

سپس به مریم نگاه کرد و ادامه داد: ببخشید خانم تقصیر از ما بود این رفیق من یکم عصبیه شما به دل نگیرد

مریم لبخند ملیحی زد و گفت: خواهش میکنم از این اتفاقا پیش میاد پس اگه میشه لطف کنید ماشینو جابه جا کنید ما بریم و دست ستاره را که هنوز با خشم به چشمهای او که حالا می‌دانست اسمش مانی است زل زده بود کشید و هر سه سوار ماشین شدند. دوست مانی ماشین را از سر راه برداشت و ستاره ماشینشان را به حرکت درآورد.

مانی با عصبانیت پشت فرمان نشست و گفت: این دختره چه طور جرات کرد با من اینطوری حرف بزنه حالا نشونش میدم و پایش را روی پدال گاز فشرد.

ستاره عصبی در حال رانندگی بود که از آینه متوجه حضور پرادوی سفیدرنگ پشت سرشان شد.

- باز که اینا پیدا شون شد

مانی ماشینش را کنار ماشین ستاره رساند و شیشه سمت شاگرد را پایین آورد و روبه ستاره گفت: چطوری خانم گواهینامه، همیشه همینجوری عین بابا بزرگا میرونی؟ میخوای رانندگی رو بهت یاد بدم؟

دوستش نگاهی به مریم که صندلی عقب نشسته بود انداخت و در گوش مانی چیزی گفت اما او بدون توجه به دوستش ادامه داد: چی شد جوجه ترسیدی؟

ستاره زیر لب با حرص گفت: حالا من هر چی به این عوضی هیچی نمیگم روشو زیاد می‌کنه دیگه شورشو در آورده حالا آدمش می‌کنم

و رو به مانی فریاد زد: اگه تونستی منو بگیر جوجه خروس!

پایش را تا جائیکه می توانست روی پدال گاز فشرد. مریم با نگرانی گفت: ستاره چی کار میکنی اینجا خیابونه ها

- ترس چیزی همیشه من باید این بچه پررو رو بشونم سرچاش

در حالیکه بین ماشین ها ویراژ میداد میتوانست صدای ضربان قلبش را که از هیجان بالا رفته بود به وضوح بشنود. در اوایل حرکتش میتوانست ماشین آنها را پشت سرش ببیند اما مدتی بعد متوجه شد خبری از آنها نیست.

نازنین که به صدای جلوی ماشین چسبیده بود با ترس گفت: ستاره یواشتر برو فکر کنم گممون کردن

وقتی متوجه شد ستاره به حرف هایش توجهی ندارد با صدایی که به فریاد بی شباهت نبود گفت: بابا ستاره خر ما از کرگی دم نداشت بس کن یه شام به ما دادی از تو دماغمون در آوردی!

ستاره که از فریاد او به خود آمده بود ماشین را گوشه ای متوقف کرد و گفت: ببخشید بچه ها ترسوندمتون

نازنین با لبخند گفت: ولی خودمونیم خوب حقشو کف دستش گذاشتی، با اون ماشین غول پیکرش نتونست بهمون برسه حرف نداری بیست بیستی!

مریم سرش را از عقب جلو آورد و گفت: چی میگی نازی؟ این داشت هممونو به کشتن میداد تو تازه ازش تقدیر و تشکر هم میکنی؟

و رو به ستاره ادامه داد: ستاره جدیداً دارم ازت کارای جدید می بینم، تازگیا خیلی دیوونه بازی در میاری اون ازقضیه سالاری اینا، اینم از رفتار امشب این بیچاره ها که اولش به ما کاری نداشتن تو شروع کردی

ستاره سرش را که تمام مدت پایین بود بالا گرفت وگفت: نه به خدا جدید نیست من از بچگی همینجوری بودم، به هیچکس کاری نداشتیم ولی اگه کسی پا رو دمم میذاشت اول سعی میکردم تحمل کنم و بهش چیزی نگم ولی اگه به کارش ادامه میداد منم قاطی میکردم دیگه نمیفهمیدم دارم چه غلطی میکنم بازم ببخشیدقول میدم دیگه تکرار نشه

سپس آهی کشید و ساکت شد ولی چند دقیقه بعد با شیطنت نگاهی با نازنین ردوبدل کردند و هردو همزمان به سمت مریم چرخیدند. مریم بادیدن نگاه آنها هول شد و سرش را عقب برد و صاف روی صندلی اش نشست. ستاره نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت: راستی بینم تو پارکینگ چی شده بود جنابعالی ادای ماما رو در می آوردی، چه از شونم دفاع میکنه تو دوست اونایی یا ما تازه چه لبخندژکوندی هم به اون یارو میزد

مریم خودش را به آن راه زد و گفت: کدوم یارو؟

نازنین نیز با اخم گفت: همونی که خودت میدونی. من که گفتم الان ازش شماره میگیره

مریم با من گفت: خب می خواستم دعوا نشه، اون پسر که .....

در همین لحظه با دیدن لبخند آنها متوجه شد که سرکارش گذاشته اند باجیغ جیغ گفت: هر دوتون بریدگمشید بی جنبه ها و با دو دستش به سر آنها کوبید و آنها از این حرکتش به خنده افتادند

\*\*\*

با ترس چشمانش را باز کرد چند ثانیه طول کشید تا زمان و مکان را تشخیص دهد. روی تخت نشست و به خواب های آشفته ای که شب قبل دیده بود فکر کرد. دل شوره ای عجیب تمام وجودش را در بر گرفته بود با آشفته گی زیاد از جای خود بلند شد و به امتحانی که آن را مسبب این دل شوره می دانست فکر کرد.

با فکری آشفته وارد آشپزخانه شد و به مادرش سلام کرد. راحله با خوشرویی جواب سلامش را داد و گفت:

چیزی شده ستاره جان؟ انگار زیاد سر حال نیستی

- نمی دونم ماما از وقتی بیدار شدم دلشوره و استرس دارم دیشب اصلاً نتونستم خوب بخوابم  
- بسکه تو درس خوندن به خودت سخت میگیری عزیزم بذار بینم تب نداری شاید مریض شده باشی

- نه فکر کنم به خاطر امتحانیه که امروز دارم

- این که چیزی نیست به خدا توکل کن دخترم حتماً قبولی ، حالام بیا زودتر صبحونتو بخور که دیرت میشه

در همین لحظه سیروس وارد آشپزخانه شد و با لبخند جواب سلام آنها را داد .

سیروس در حال هم زدن چای خود بود که ستاره حاضر و آماده جلویش ایستاد و گفت : بابا امروز منو می‌رسونید ؟ حوصله سرویس ندارم

- با اینکه امروز خیلی کار دارم ولی خب چه کنم یه دختر گل که بیشتر ندارم بدو برو تو ماشین تامن پیام

ستاره با مادرش خداحافظی کرد و به سمت حیاط رفت .

سیروس ماشین را روبروی دانشگاه متوقف کرد و روبه ستاره که با قیافه ای درهم روی صندلی نشسته بود گفت : رسیدیم خانم

ستاره چند ثانیه با گیجی به اونگاه کرد وزیر لب زمزمه کرد : چی ؟

سیروس صورتش را به او نزدیک کرد و گفت : دختر خودم که مواظب خودش هست

ستاره به خود آمد لبخندی زد و گفت : معلومه بابایی

سیروس پیشانی او را بوسید و گفت : خدا پشت و پناهت عزیزم

ستاره بعد از خداحافظی با پدرش از ماشین خارج شد ، دستی برای اوتکان داد و وارد دانشگاه شد .

در حالیکه به خاطر هوای گرم اواسط خرداد ماه احساس گرما میکرد نازنین و مریم را روی نیمکت های داخل حیاط پیدا کرد و با هم به سمت کلاس حرکت کردند .

بعد از کلاس هر سه به محوطه وارد شدند و نازنین رو به ستاره گفت : تو باز امروز غروب ریاضی عمومی داری ؟

ستاره با غیظ گفت : آره دیگه خبرم ، تازه امروز استاده می خواد امتحان میان ترمم بگیره خیلی من بدم ، من نمیدونم این امتحان میان ترم دیگه چه صیغه ایه ؟

مریم گفت: تقصیر خودته دیگه اگه اون ترم با ما این درسو پاس کرده بودی الان مجبور نبودی تنها بمونی

ستاره با حرص گفت: مگه تقصیر منه این رجبی عوضی بامن لجه میندازم

نازنین در جوابش گفت: پ نه تقصیرمنه می خواستی سر کلاس اینقد باهاش کل نندازی واون زبون درازتوبه نمایش نداری

ستاره خواست جوابش را بدهد که به در دانشگاه رسیدند و مجبور شد با آنها خداحافظی کند. آنها از دانشگاه خارج شدند و او با حرص لگدی به تکه سنگی که سر راهش بود زد و راهش را به سمت سلف کج کرد.

با اینکه همه این مباحث را بارها خوانده بود و چندین تمرین حل کرده بود ولی بازهم سر جلسه امتحان درمانده بود هر چه سوالها را بالا و پایین می کرد به جواب درست نمیرسید. چرک نویسیش پراز جواب بود ولی او نمیدانست کدام جواب را وارد برگه کند، به ساعت نگاه کرد وقت امتحان رو به پایان بود همیشه سر امتحان ریاضی وقت کم می آورد. به دور و برش نگاهی انداخت بیشتر بچه ها برگه هایشان را تحویل داده و رفته بودند حتی امیر شریفی هم چند دقیقه پیش برگه اش را داد و رفت. او و دوسه نفر دیگر باقی مانده بودند. چند دقیقه بعد آن دوسه نفر هم برگه هایشان را تحویل دادند و از کلاس خارج شدند. مراقب به سمت او آمد و گفت: خانم نمیخواید برگه تونو تحویل بدید.

ستاره که تندتند جوابهایش را وارد برگه میکرد رو به او گفت: یه کم دیگه بهم وقت بدید الان تموم میشه.

مراقب پسر جوانی بود که یکی از سوگلی های استاد رجبی به حساب می آمد. استاد آنروز کاری برایش پیش آمده بود و از او که در رشته ای دیگر تحصیل می کرد خواسته بود امتحان را اداره کند.

پسر جوان نگاهی به ستاره کرد و چون او را آشفته دید از گرفتن برگه اش منصرف شد و ده دقیقه دیگر به او وقت داد. ستاره بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره برگه را تحویل داد و وارد راهرو شد.

از پله ها پایین آمد فکرش هنوز درگیر امتحان بود در راهروی دانشگاه به حدی سکوت بود که می توانست صدای پای خود را بشنود، وارد حیاط شد در محوطه هیچ کس به چشم نمیخورد نگاهی

به مأمور حراست جلوی در که بسیار خسته می نمود و با سوء ظن به او نگاه می کرد انداخت و از دانشگاه خارج شد ، هوا کاملاً تاریک شده بود و هیچ سرویسی در محوطه نبود . به ناچار پای پیاده به سمت پارک به راه افتاد چند تیر چراغ برق محوطه پیاده رو را روشن کرده بودند با اینکه غروب روز پنج شنبه بود هیچ جنبنده ای در پارک به چشم نمیخورد راهش را در پیاده روی رو به خیابان ادامه داد قدم هایش را بلند بر میداشت تا هر چه زودتر به ایستگاه تاکسی برسد . ترسی مبهم با دلشوره ای که از صبح داشت همراه شده بود و حالش را خراب تر کرده بود ، سعی کرد بر ترس خود غلبه کند و قدمهایش را تندتر بردارد که ناگهان نور شدید اتومبیلی که از روبرویش می آمد چشمش را زد و او را از حرکت باز داشت اتومبیل جلوی پایش نگه داشت وعده ای از آن پیاده شدند .

قبل از اینکه فرصت حرکتی پیدا کند دستی روی دهانش قرار گرفت و با احساس استشمام بویی عجیب به تاریکی فرو رفت .

## فصل دوم

با احساس گرمای تابش نور خورشید روی پوست صورتش چشمانش را باز کرد و به سرعت از روی تخت بلند شد و وارد آشپزخانه شد و به پدر و مادرش سلام داد . منیژه نگاهی به سر و وضع آشفته پسرش کرد و با لبخند جواب سلام او را داد اما همایون بدون اینکه جواب سلام او را بدهد مثل همیشه با تشر رو به او گفت : دیشب باز تا نصف شب داشتی چه غلطی میکردی که این ریختی شدی ؟ حتما باز داشتی از اون فیلم های عجق و جق می دیدی !

سهیل در جواب پدرش چیزی نگفت ، در عوض به این فکر کرد که از آخرین باری که او را در آن مهمانی کذایی در حالیکه مواد مصرف کرده بود گرفتند رابطه اش با پدرش هر روز بدتر می شود و این اواخر اصلاً با او حرف نمی زند مگر اینکه بخواهد به او طعنه یا کنایه ای بزند . کمی بعد در حالیکه چای شیرینش را هم میزد به این مسئله فکر کرد که رابطه او و پدرش از همان اول هم بهتر از این نبود . از وقتی که دست چپ و راستش را شناخته بود فهمیده بود که برادر بزرگترش سعید است که در خانه آنها حکم فرمایی می کند و پدر هر چه که او بخواهد بی چون و چرا اجرا می کند . پدر همیشه عاشق بچه های درسخوان و حرف گوش کن بود ویژگی هایی که سهیل هیچکدام را در خود سراغ نداشت . او در مدرسه همیشه جزو شاگردان متوسط رو به ضعیف یا به اصطلاح تنبل به حساب می آمد و همیشه در حال آتش سوزاندن بود در حالیکه برادر بزرگترش سعید بهترین شاگرد کلاسشان بود و همه از اخلاق و رفتارش تعریف و تمجید می کردند وقتی هم



بزرگ شد و به دانشگاه رفت باز هم جزو بهترین ها بود ، رشته حقوق را انتخاب کرد و حالا هم وکیل موفقی بود که پدر به وجودش افتخار میکرد .

البته او هم سعی کرده بود از برادرش جا نماند با هر بدبختی بود رشته عمران قبول شده بود اما بعد از مدتی وقتی بی توجهی پدرش را دیده بود فهمیده بود که با وجود سعید همه موفقیت های او برای پدرش قطره ای در مقابل دریاست . بعد از پی بردن به این موضوع درسش روز به روز افت کرد و سیل واحدهای افتاده به سمتش هجوم آوردند و حالش روز به روز خرابتر شد تا اینکه پایش به مهمانی های مختلف باز شد و در همین مهمانی ها بود که هر چه به دستش آمد را امتحان کرد اما تابحال سعی کرده بود به خاطر مادرش هم که شده جلوی غرق شدن خود در فساد را بگیرد . او حتی از لحاظ ظاهری هم به پدرش شبیه نبود و بیشتر شبیه مادرش بود پوست سفید و قد نسبتا بلند و چشمان مشکی رنگش را از مادرش به ارث برده بود درحالی که پدرش کوتاه قد بود و چشمان قهوه ای رنگ ریز داشت .

به مادرش که در حال ریختن دوباره چای برای پدر بود نگاه کرد ، در چشمهای درشتش مهربانی توأم با نگرانی موج میزد . لبخندزد و باخود فکر کرد ( در تمام این سالها تنها او بود که به سهیل اهمیت داده بود و سعی کرده بود بین بچه هایش فرقی نگذارد و حتی تا حدودی بی محبتیهای پدرش را نیز جبران کند) .

روبروی آینه دیواری اتاقش در حال آماده شدن بود پیرهن تنگ چسبانش را به همراه شلوار به قول مادرش لوله تفنگی پوشید و زنجیرمورد علاقه اش را به گردن انداخت و موهایش را روبه بالادریز کرد .

روی تخت نشست و در حال پوشیدن جورابش به قرار امروزش فکر کرد . امروز جمعه بود و قرار بود با چندتا از بچه های کلاس بروند عشق و حال .

شهاب سالاری ، رامین رستمی ، کامران شکوهی دوستانی بودند که به تازگی با آنها آشنا شده بود البته او از قبل با آنها همکلاسی بود و آنها را می شناخت . شهاب سالاری و رفقاییش افراد شناخته شده ای در دانشگاه بودند ، بخاطر ولخرجی ها و تیپ و قیافه و بخصوص ماشینهایشان بین بچه های دانشگاه بخصوص جنس لطیف بسیار محبوب و پرطرفدار بودند . سهیل همیشه دوست داشت از نزدیک با آنها آشنا شود ولی هیچ وجه اشتراکی با آنها نداشت و این فرصت هیچگاه برای او بدست نیامده بود تا اینکه مدتی پیش این فرصت بدستش آمد .

آن روز او به محض ورود به سلف دانشگاه با صحنه درگیری سالاری و دوستانش با چند نفر دیگر مواجه شد که به کتک کاری کشیده شده بود بلافاصله وارد درگیری شد و به جانبداری از گروه آنها پیوست .

از آن روز به بعد سهیل هم به جمع سه نفره آنها پیوست و متوجه شد آنها به دور از چهره غلط اندازشان که بسیار متکبر و خود پسند می نمود خیلی هم با معرفت هستند و با وجود اینکه وضعیت مالی او با آنها متفاوت است به راحتی او را در جمع خود پذیرفته اند . دوستی با آنها برای او که از کودکی با کمبود توجه و محبت روبه رو بود بسیار شیرین بود و باعث بالارفتن اعتماد به نفسش می شد .

شهاب دیروز تلفنی به او خبر داده بود که امروز به همراه رامین و کامران می خواهند به باغ یکی از آشنایانش که در خارج از شهر قرار دارد بروند و تمام روز را خوش بگذرانند و از او درخواست کرده بود که آنها را همراهی کند ، سهیل هم آدرس را از او گرفته بود و حالا عازم آنجا بود .

سهیل ناگهان به خود آمد و متوجه شد چند دقیقه ایست جوراب به دست به نقطه ای زل زده و بی اختیار از یادآوری قرار امروز لبخند میزند .

از اتاق خارج شد و با صدای بلند خدا حافظی کرد و در پی آن از ساختمان خارج شد . بعد از خروج او همایون روبه همسرش کرد و گفت : خانم شما این بچه رو لوس کردی موهاشو دیدی تو رو خدا ، من نمی دونم این بچه کی می خواد آدم بشه ، ۲۵ سالش شده هنوز یه جو عقل تو کلش نیست . سهیل وارد حیاط شد و سوار موتور هوندای مشکی رنگش که یار و یاور همیشگی اش بود شد و حرکت کرد .

موتور را روبروی دفتر پیک متوقف کرد و پیاده شد . مدتی بود برای اینکه برای مخارج دانشگاه و دیگر کارهایش دستش را جلوی پدرش دراز نکند در این پیک موتوری کار میکرد ، امید صاحب پیک از دوستان دبیرستانش بود و این کار را به او داده بود .

وارد دفتر شد و رو به پسر جوانی که پشت میز نشسته بود گفت : سلام امید جون ، چه خبرا ؟

امید پسر ریزه میزه و با نمکی بود که اصالتا اهل جنوب کشور بود و با وجود ریز بودن جثه اش بسیار زبر و زرنگ بود و از معدود دوستان صمیمی بود که از دوران مدرسه برایش باقی مانده بود .

چند لحظه بعد بالاخره متوجه حضور سهیل شد سرش را از روی اوراقی که در دست داشت بلند کرد و گفت: سلام اومدی بدو که خیلی کار داریم!

سهیل بالحن شرمنده ای گفت: ببخشید داداش امروزیه سری کار شخصی دارم اگه میشه امروز منو از کار معاف کن برم به کارم برسم.

امید نگاه دقیق تری به سهیل انداخت و گفت: چیزی شده؟ باز با بابات دعوات شده؟

سهیل نگاه غمگینی به او انداخت و گفت: این که کار هر روزمونه!

– پس چته؟

سهیل خندید و با عصبانیت ساختگی گفت: ای بابا! از بس من جلوی شما تریپ دپرسی برداشتم همش فکر میکنید حالم خرابه، اتفاقا امروز خیلی هم سرحالم فقط یه سری کار عقب مونده دارم ترجیح داد قضیه شهاب و رفتن به باغ را با امید مطرح نکند چون امید متأهل بود و اهل این برنامه ها نبود همچنین به نوعی صاحب کارش هم به حساب می آمد و دانستن این موضوع صورت خوش نداشت.

امید که به نظر قانع شده بود با لبخند گفت: اشکال نداره داداش برو به کارت برس بچه ها هستن یه کاریش می کنیم

سهیل با گفتن شرمنده قربونت ای شالله فردا جبران می کنم با او خداحافظی کرد. به سمت موتورش حرکت کرد.

\*\*\*

بالاخره بعد از جستجوی زیاد توانست باغ را پیدا کند. باغ بسیار بزرگی بود و در حوالی آن خانه دیگری به چشم نمیخورد. سهیل با چشم اطراف را از نظر گذراند ولی شخصی را ندید، محوطه بسیار خلوت بود، از موتور پیاده شد و زنگ در باغ را به صدا درآورد چند دقیقه بعد متوجه صدای پای شخصی شد و سپس رامین را دید که در باغ را برویش گشود، بعد از سلام و احوالپرسی با او وارد باغ شد بعد از ورود او رامین نگاهی به بیرون باغ انداخت و سپس در را توسط یک زنجیر درشت قفل کرد. سهیل از کار او بسیار متعجب شد و با تعجب در حال براندازی او بود که رامین متوجه نگاه او شد دستی به شانه او زد و با لبخند گفت: فقط محض احتیاطه

سهیل با شنیدن این حرف سعی کرد حواسش را از قفل بگیرد و به اطرافش بدهد .

باغ مذکور محوطه بزرگی بود که بزرگی آن به چند هکتار می رسید و داخل آن پر از درخت های مختلف بود که حجم عظیمی از آنها را درختان میوه که تازه شکوفه داده بودند و هنوز به بار ننشسته بودند تشکیل میداد و روی همه دیوارهای باغ سیم خاردار کشیده شده بود .

رامین رو به سهیل که هنوز کنار موتورش ایستاده بود و محو تماشای اطراف بود گفت : بذارش همونجا کسی اینجا نیما

سهیل موتور را در گوشه ای از باغ رها کرد و پشت سر رامین به راه افتاد . آنها از راه باریک پر درختی که از سنگ پوشیده شده بود عبور کردند تا به ساختمان زیبایی که در باغ احداث شده بود رسیدند . به محض ورود آنها شهاب و کامران از ساختمان خارج شدند و سلام و احوالپرسی گرمی با سهیل کردند و او را به داخل ساختمان هدایت کردند .

شهاب روبه سهیل که از ابتدای ورودش محو تماشای دکوراسیون داخل ویلا بود گفت : بیا بشین یکم خستگی در کن ، انگار حسابی گرمت شده راحت اینجا رو پیدا کردی ؟

سهیل روی مبلی نزدیک شهاب نشست و گفت : آره هوا خیلی گرم شده ، یکمی گشتم ولی بالاخره پیدا کردم

سپس خندید و گفت : میگم شهاب عجب باغیه خیلی باحاله فکر کنم چند هکتاری بشه ؟

شهاب که حالت سوالی چهره او را دید با تردید گفت : منم دقیقا نمیدونم چقدره ولی فکر کنم همین حدودا باشه !

در همین لحظه رامین بالیوان شربتی از آشپزخانه اپن ویلا خارج شد و آن را جلوی سهیل گرفت ، سهیل که حسابی از گرما کلافه شده بود لیوان را یک نفس سر کشید و از جای خود بلند شد و پشت پنجره ویلا قرار گرفت ، با کنجکاوی گفت : شما زیاد اینجا میاید ؟ حتما این درختا تو شب خیلی خوف داره ؟

کامران در جواب او با لحن مضحکی گفت : ترس نداره که ! فقط درخته ، بهت نمیومد اینقدر ترسو باشی پسر

کامران به ظاهر قصد شوخی داشت ولی سهیل در این مدت به خوبی دریافته بود که کامران زیاد از او خوشش نمیاید. کامران همیشه با بدبینی و سوء ظن به همه چیز می نگریست و سهیل هیچگاه با او احساس صمیمیت نکرده بود.

نگاهی به رامین که لیوان خالی شربت را از روی میز برمی داشت انداخت.

برعکس کامران، رامین شخص مثبت نگری بود و این اخلاقش در ظاهرش هم تاثیر گذاشته بود و چهره دلنشین تری نسبت به کامران داشت.

شهاب که سهیل را در فکر دید با لبخند رو به جمع گفت: ول کنید این حرفا رو بچه ها

ورو به سهیل ادامه داد: نمیدونی واسه امروز چه کردیم هرچی که دلت بخواد خریدیم، امروز هیچی واسه تفریح کم نداریم و به انواع نوشیدنیها و چیزهای دیگری که گوشه سالن بود اشاره کرد سپس ادامه داد: پاشو برو تو باغ هم یه آبی به سر و صورتت بزن هم یه گشتی بین درختابزن تا ما هم بیایم، برات یه سورپرایز توپ دارم اگه ببینیش کف میکنی!

سهیل از پیشنهاد شهاب استقبال کرد و به سمت درویلا حرکت کرد.

به محض خروج او از ساختمان شهاب با تشررو به کامران گفت: معلوم هست چه غلطی میکنی؟

کامران با اخم جواب داد: مطمئنی این پسره از پشش بر میاد منکه بهش اعتماد ندارم

شهاب به تندگی در جوابش گفت: تو نمی خواد به این چیزا فکر کنی! به نظر من که پسر با عرضه ایه بدرد این کار می خوره

سهیل آبی به صورتش زد تا اندکی از گرمای هوا بکاهد، گشتی در محوطه ویلا زد و زیر سایه درختی نشست و با خود فکر کرد (با اینکه مدتی بود با آنها دوست شده بود هنوز بین آنها راحت نبود و احساس غریبگی می کرد)

چند دقیقه بعد سه نفر دیگر از ساختمان خارج شدند و به سمت او آمدند در همین حال سهیل پیش خود فکر می کرد که آنها امروز با همیشه فرق دارند و او نسبت به آنها احساس خوبی ندارد

شهاب وقتی نزدیک سهیل رسید دست های خود را به هم مالید و با هیجان گفت: حالا که آقا سهیل یکم استراحت کرد و حاش جا اومد بریم سر کار خودمون

سهیل که نسبت به این کار بسیار کنجکاو شده بود به شهاب زل زد. شهاب رو به کامران گفت :  
کامی بدو امانتی رو بیار

سهیل که هر لحظه کنجکاو تر می شد به مسیری که کامران از آن رفته بود خیره شد کم کم می  
توانست سایه او را که از دور نمایان میشد تشخیص دهد ، با نزدیک شدن کامران بالاخره  
توانست امانتی مورد بحث را ببیند و با ناباوری به چیزی که چشمانش می دید ولی عقلش نمی  
توانست باور کند زل زد .

### فصل سوم

با برداشته شدن کیسه سیاه از روی سرش نور خورشید چشمش را زد بعد از چند ثانیه بالاخره  
چشمهایش به نور عادت کرد و توانست محیط اطرافش را تشخیص دهد ابتدا سالاری و  
دوستانش را دید و سپس پسر جوانی را دید که تابحال ندیده بود اما چهره اش به نظر خیلی آشنا  
می رسید.

سهیل به محض دیدن دختر جوان که طناب پیچ شده بود از کوره در رفت و با خروش گفت : این  
دیگه کیه ؟ شماها اینجا چه غلطی می کنید ؟

شهاب با لبخند چندی اش را به ستاره نگاه کرد و گفت : این کسی نیست ... این سرگرمی  
امروزمونه که قراره تا شب سرگرممون کنه !

سهیل با استیصال دستی به موهایش کشید و گفت : عوضیا چرا به من نگفتید اینجا می خواهید از  
این غلطی بکنید ؟ من ...

شهاب با عصبانیت میان حرفش پرید و گفت : چقد ور میزنی ! دیگه داری اون رو سگ منو بالا  
میاری

سهیل نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و با پوزخند گفت : برو بابا ! ما نیستیم  
و به سمت در باغ به راه افتاد .

شهاب قدمی به دنبال او برداشت که رامین راهش را سد کرد شد و گفت : خودم درستش می کنم  
و به دنبال سهیل روان شد .

این بحث و جدل به ستاره فرصت داد از بهت خارج شود و موقعیت فعلی اش را بسنجد. سالاری و نوچه هایش او را دزدیده بودند به این باغ درندشت آورده بودند و معلوم نبود چه بلایی می خواهند سرش بیاورند. سعی کرد از جایش تکان بخورد و با فریاد کمک بخواهد اما دست و پایش را با طناب محکم بسته بودند و وجود پارچه ای که به دهانش بسته بودند مانع سرو صدا کردنش می شد.

رامین خود را به سهیل رساند و راه را بر او سد کرد و با خونسردی گفت: چی شد پسر! چرا ترش کردی؟ بهتره برگردی تا شهاب قاطی نکرده!

سهیل که بشدت عصبانی شده بود بدون اینکه به او نگاه کند جملات را پشت سرهم به زبان می آورد: چرا باید برگردم؟ شما منو گول زدید، نگفتید اینجا چه خبره و گرنه نمیومدم. من قاطی این کثافت کاریها نمی شم.

به دنبال این حرف با کف دست ضربه ای به سینه رامین زد و دوباره به سمت در حرکت کرد. رامین با صدای نسبتا بلندی پشت سر او گفت: شهاب چند وقته داره واسه امروز نقشه میکشه مطمئن باش نمیداره تو خرابش کنی!

سهیل به سمت او چرخید و با صدای بلندتری گفت: مثلاً چی کار می خواد بکنه؟

رامین با خونسردی در جوابش گفت: سهیل عقلتو به کار بنداز، ما سه نفریم تو یه نفر، تا ما نخواهیم نمی تونی از اینجا بری بیرون

سپس با صدای آرامتری ادامه داد: تو اصلاً میدونی کار شهاب چیه! شهاب قبلاً هم خیلی ها رو ناکار کرده و به کمک باباش از زیرش در رفته نذار تو نفر بعدی باشی، اگه میخوای سر سالم از این باغ بیرون بری برگرد سر جات

سهیل در حالیکه به رامین زل زده بود در ذهنش حرفهای او را بالا و پایین میکرد. او بیرون این باغ بزرگ را دیده بود و می دانست تا کیلومترها هیچ خانه ای نیست اگر آنها می خواستند اینجا سرش را هم ببرند هیچ جنبنده ای صدایش را نمی شنید. سعی کرد به صدایش مقداری نرمش بدهد و با لحن ملایمتری گفت: من که به شما کاری ندارم هر کاری میخواید بکنید من میرم و هر چی اینجا دیدم فراموش میکنم



رامین پا پوز خندگفت : ما تازه چند روزه تو رو می شناسیم چطوری بهت اعتماد کنیم که واسمون دردرس درست نمی کنی بهتره همینجا پیش خودمون باشی  
سهیل که کلافه شده بود با استیصال گفت : این کار دردرس داره ، خطرناکه ! بابا لامصب آدم دزدیه  
!؟

رامین با خنده گفت : تو مثل اینکه شهاب رو دست کم گرفتی رفیق ! نگران نباش خودش همه چیزو درست میکنه .

با دست به پشت سهیل زد و ادامه داد : بیا بریم بهت قول می دم امروز اینقد بهت خوش بگذره که تا آخر عمرت فراموش نکنی

سهیل بالاخره مجبور شد به خود اعتراف کند دیدن آن دختر بدجوری وسوسه اش کرده و دلیل اصلی این امتناع اش این است که می ترسد کار دست خودش بدهد . با شنیدن حرفهای رامین کمی کوتاه آمد . بهتر دید فعلا برگردد تا ببیند بعد چه پیش می آید . با قیافه ای گرفته همراه رامین راه رفته را بازگشت .

شهاب نگاهی به رامین انداخت و رامین با حرکت سر به او فهماند که مشکل را حل کرده است . شهاب که شرایط را اینطور دید با لبخند روبه سهیل گفت : خب آقا سهیل پس تو هم با مایی ؟  
و به حالت پرسشی به او زل زد .

سهیل که به دیوار تکیه داده بود و باخم به آنها نگاه می کرد با حرکت سر حرف او را تأیید کرد . شهاب با خنده به سمت ستاره برگشت به چشمان او زل زد و گفت : بهتره کارمونو شروع کنیم  
کامی پپر بازش کن

کامران در حال بازکردن دست و پای ستاره دستش را به سمت او دراز کرد که با فریاد شهاب مواجه شد :

- دست درازی موقوف ! امروز فقط طبق بازی من پیش میریم ، با همتونم شیرفهم شد ؟  
وبه همه نگاه کرد ، همه سرهایشان را تکان دادند و کامران مشغول باز کردن دهان ستاره شد .

به محض باز شدن دهانش شروع به فریاد کرد: دستتو بکش عوضی! از جون من چی می خواهی؟ ... با نزدیک شدن شهاب حرفش را نیمه تمام گذاشت و ساکت شد، با دیدن چشمان گربه مانند او دوباره دچار همان وحشت مرموز شده بود.

شهاب چند قدمی ستاره ایستاد به اوزل زد و گفت: الان واست تعریف می کنم اینجا چه خبره کوچولو! من و این دوستای محترمم چند وقتی بود حسابی حوصلمون سررفته بود از مواد و زهرماری و دخترهای هر جایی خسته شده بودیم واسه همین من همش با خودم فکر می کردم چیکار کنیم که بهمون خوش بگذره تا اینکه اونروز تو رو تو پارک دیدم که واسم زبون درازی کردی بعدش فکر این بازی به سرم افتاد و دیدم تو بهترین اسباب بازی واسه این بازی ای با شنیدن حرفهای شهاب هر لحظه ترس بیشتر بر او غلبه می کرد، نمی توانست منظور او را از بازی بفهمد.

سهیل که بسیار تعجب کرده بود نگاهی به کامران و رامین انداخت انگار آنها هم چیزی از جزئیات نمی دانستند زیرا با کنجکاوی به شهاب زل زده بودند.

شهاب نگاهی به همه حاضران انداخت، با هیجان دستهایش را بهم زد و ادامه داد: حالا که همتون حسابی کنجکاو شدید و آماده شنیدنید بهتون می گم بازی مون چطوره!  
بازی اینطوره که من و دوستانم تو

این بازی

با هم رقابت میکنیم ما نقش شکارچی رو بازی می کنیم سپس به ستاره نگاه کرد و ادامه داد: تو هم نقش شکار، ما میریم توی ویلا و سر خودمونو گرم میکنیم تو این فرصت تو هم وقت داری که فرار کنی و هر جای

این باغ بزرگ که دوست داری قایم بشی. بعد از اینکه کارمون تموم شد می یایم دنبالت هر کدومون که اول تو رو گرفت برنده است

یه جورایی همون قایم باشک خودمونه فقط فرقتش تو جایزه . جایزه برنده تویی ...!

هر کس که ببره تو

امشب مال اون میشی . البته ...

انگشت اشاره اش را بالا آورد و با لحن مسخره ای گفت: برای اینکه بازیمون فرپلی باشه یه پوئن هم به تو اختصاص میدیم، اگه بتونی خوب فرار کنی وقایم بشی جوری که تا ساعت ۱۲ شب هیچ کس نتونه پیدات کنه مثل یه جور سگ سگ حساب میشه و تو برنده بازی میشی و جایزه به تو میرسه و اونم اینه که کسی حق نداره باهات کاری داشته باشه!

شهاب بعد از تمام شدن حرفهایش نگاهی به بقیه انداخت و گفت: چه طوره بچه ها بازیمودوست دارین؟

رامین و کامران که تازه متوجه بازی شده بودند با قهقهه خندیدند و برایش کف زدند.

سهیل که تا این لحظه با بهت به حرفهای شهاب گوش میداد نگاهی به دختر جوان که در اثر تقلا برای رهایی مقنعه اش از سرش در آمده بود وموهای پریشانش روی شانه ها ریخته بود انداخت و با خود فکر کرد اگر این بازی را ببرد چه جایزه دندانگیری نصیبش خواهد شد، ناگهان متوجه شد دختر جوان با چشمان آبی رنگش

که لبریز از ترس و اضطراب است به او زل زده، در همین لحظه تصویردو چشم سیاه رنگ که با بی خیالی به او زل زده بود همه ذهنش را پر کرد، دستی به موهایش کشید و برای فرار از نگاه معصوم دختر نگاهش را برگرداند.

شهاب به ستاره نزدیک شد به حدی که او می توانست هرم نفسهایش را احساس کند، با یک حرکت مقنعه را از سرش کشید که با این کار مقنعه بر اثر فشار پاره شد. مقنعه را به گوشه ای انداخت و سرش رابه صورت ستاره نزدیک کرد ستاره سرش را عقب برد اما شهاب سرش را نزدیک تر آورد و کنار گوشش زمزمه کرد: این باغ تا دلت بخواد سوراخ سمبه داره تو هم که کوچولویی! خوب خودتو قایم کن نذار دست هیچ کس بهت برسه تا من برسم امشب مال خودمی کوچولو

ستاره ناخودآگاه از این حرف به خود لرزید و شهاب که شاهد این حرکت بود با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و در همان حال به سوی ویلا حرکت کرد، بقیه نیز به دنبال او روان شدند. سهیل در آخرین لحظه نگاهی به ستاره کرد و وارد ویلا شد.

چند دقیقه ای طول کشید تا از بهت اولیه خارج شد و بدن مرتعشش کمی آرام گرفت، سعی کرد فکرش را متمرکز کند و بهترین راه را پیدا کند. بهترین راه، فرار از این باغ لعنتی بود ولی حتما

آنها راه فرار را بسته بودند و گرنه به این راحتی او را رها نمی کردند. نه! نمی توانست به این زودی ناامید شود باید تلاش خودش

را می کرد با این فکر سعی کرد از جایش بلند شود در همه نقاط بدنش احساس درد می کرد در اثر ضربه هایی که به یاد نداشت کجا و چگونه به بدنش وارد شده همه بدنش کوفته شده بود و درد می کرد به سختی و با آخرین سرعتی که می توانست به سمت در باغ حرکت کرد با رسیدن به در ، زنجیر قطور و قفل بزرگی را مشاهده کرد . سنگ بزرگی پیدا کرد و با تمام توانش سعی کرد قفل را بشکند ولی ضربه های پیاپی هیچ سودی نداشت قفل بزرگتر از حد بود و توان تحلیل رفته او به این حرفها قد نمی داد . قفل و زنجیر را رها کرد و نگاهی به دیوارهایی که دور تا دور باغ کشیده شده بود انداخت و با دیدن سیم های خاردار به این نتیجه رسید که فرار از آنها غیر ممکن است . نگاهی به سراسر باغ انداخت ، تا جایی که چشم کار می کرد درخت بود و انتهای باغ پیدا نبود . به امید پیدا کردن راه فرار به سمت انتهای باغ حرکت کرد. در مسیرش از محوطه ای که با سنگ پوشیده شده بود گذشت و قدم به زمینی خاکی گذاشت اطرافش پر از درختان مختلف بود که تا آسمان سربرافراشته بودند و جلوی ورود نور خورشید را می گرفتند و محوطه را به شکل جنگل کوچکی درآورده بودند . با عجله بین درختان پیش می رفت و خوب دور و برش را می پایید اما هیچ چیز به جز درخت به چشم نمی خورد . چند دقیقه بعد در کمال ناامیدی متوجه شد نه تنها نمی تواند انتهای باغ را بیابد بلکه حتی نمی داند خودش کجای باغ است . درختی که الان از کنارش رد شد درست شبیه همان درختی بود که چند دقیقه پیش دیده بود .

بعد از چند بار بالا و پایین کردن مسیر بالاخره به این حقیقت پی برد که ساعتهاست فقط دور خودش می چرخد . با بیچارگی روی زمین نشست و با صدای بلند گریه کرد . لبخند چندش آور سالاری لحظه ای از جلوی چشمش دور نمی شد ( اگر گیر او می افتاد چه بلایی سرش می آورد (!؟

با گذشتن این فکر از ذهنش مغزش دوباره به تفلا افتاد تا چاره ای پیدا کند . باخود فکر کرد : ( در این وضعیت تنها راه چاره اعتماد کردن به حرف سالاری است . باید جایی پیدا می کرد تا بتواند تا ساعت ۱۲ شب در آنجا پنهان شود . )

داخل ویلا همه مشغول خوش گذرانی بودند . شهاب، کامران و رامین در حالیکه قهقهه میزدند در مورد امشب برای هم خط و نشان می کشیدند و کوری می خواندند و هر کدام خود را برنده بازی می

دانستند . سهیل کنار آنها نشست و به ظاهر به حرفهای آنها گوش می داد ولی در افکار خود غرق بود و هر از چندگاهی سری تکان میداد . شهاب که متوجه این حالت او شده بود با صدای بلند او را مخاطب قرار داد و گفت : سهیل کجایی ؟ تو کدوم دنیا سیر میکنی ؟ سهیل به خود آمد ، نگاهی به جمع سه نفره آنها انداخت و گفت : چه معلوم وقتی یه نفر برنده شد بقیه دبه درنیارن ؟

رامین بطریی را که در دست داشت تا آخر سر کشید و با خنده گفت : میگم سهیل جون تو که اشتهاات از ما هم بیشتره خوبه موافق این قضیه نبودی !

سهیل قیافه ای حق به جانب به خود گرفت و گفت : این واسه اونوقت بود که هنوز قاطی این قضیه نشده بودم ولی حالا که قاطی شدم و خطرشو به جون خریدم باید از این فرصت نهایت استفاده رو ببرم

با شنیدن این حرف او همه زیر خنده زدند . شهاب که به شکل غیرعادی می خندید میان خنده گفت : چرا می خندید خب راست میگه حرفش منطقیه چون هنوز ما رو خوب نمیشناسه من بهت قول میدم اینجا هیچکس زیر حرفش نمیزنه این بازی جوانمردانه ی جوانمردانه است .  
دوباره شروع به خندیدن کرد .

آنها دوباره مشغول عیاشی شدند ولی سهیل دل و دماغ اینکارها را نداشت دلش شور میزد و دوست داشت حواسش جمع جمع باشد .

بالاخره بعد از یک ساعت همه دست از بساط کشیدند و به سمت باغ حرکت کردند . بعد از رسیدن به فضای باز از هم جدا شدند و هر کس در گوشه ای به دنبال ستاره گشت . صدای خنده ها و فریادهایشان همه باغ را انباشته بود . با صدای بلند ستاره را به الفاظ رکیک صدا میزدند و میخندیدند . همه ابتدا فکر می کردند به راحتی ستاره را خواهند یافت ولی چند ساعت بعد میزان بزرگی باغ را درک کردند . یافتن یک نفر در این انبوه درختان و فضای بزرگ کار بسیار دشواری بود .

جستجوی آنها تا نزدیک ظهر به درازا کشید و حاصلی در پی نداشت .

بالاخره رامین در حالیکه نفس نفس میزد روی تخته سنگی نشست و گفت : نخیر اینجوری فایده نداره ! انگار دختره آب شده رفته تو زمین

شهاب کنار او نشست و با خنده گفت: چی شد؟ چرا مچاله شدی؟ فکر کردی پیدا کردنش تو این باغ درندشت به همین راحتی؟ همه کیف شکار به اینه که حسابی دنبال شکار بدویی بعد که گرفتیش حسابی مزه میده

سهیل که به تنه درختی تکیه داده بود باپوز خند گفت: چه حرفه ای!

شهاب در جواب او با مسخرگی گفت: پ چی حاجیتو دست کم گرفتی ما خودمون یه پا شکارچی ایم. حالا هم پاشید اینقد نق نزنید

کامران که تا این لحظه در چند قدمی آنها ایستاده بود روی زمین ولو شد و گفت: نه گشتن دیگه بسه من حسابی گشتمه اول یه چیزی بخوریم انرژی بگیریم بعد دوباره بگردیم

شهاب روبه کامران گفت: خاک تو سر تبتل! باشه اول نهار می خوریم

و با اخم ادامه داد: جنابعالی که پیشنهاد رو دادی حالا هم برو وسایل نهارو بیار همینجا راهش میندازیم.

چند دقیقه بعد کامران با بالهای جوجه، سیخ و بقیه وسایل نهار از راه رسید.

کمی بعد هر چهار نفر در دود آتش و قلیان گم شده بودند و صدای خنده هایشان تمام باغ را فراگرفته بود.

در همین لحظه کمی آنطرف تر به فاصله چنددرخت ستاره از داخل تنه درختی خارج شد. کنار تنه درخت به پایین سرخورد و روی زمین نشست. نگاهی به حروف حکاکی شده روی تنه درخت انداخت که در میان آنها حرف S به خوبی خودنمایی می کرد. شانس آورده بود که این درخت را یافته بود این درخت تنه تنومندی داشت که سوراخی به اندازه یک خرگوش را در خود پنهان کرده بود و او به سختی توانسته بود خود را در آن جا دهد.

با ترس نگاهی به اطراف انداخت. پسر هاسخت مشغول کار خود بودند و حواسشان به اطراف نبود، با خود فکر کرد: (شانس آوردم که منو ندیدن وقتی غذاشون تموم بشه دوباره شروع میکنن ایندفعه حتماً درخت رو میبینن. خدایا چی کار کنم؟)

از جای خود بلند شد بوی جوجه کباب بدجوری او را که بشدت گرسنه بود تحریک میکرد، از دیروز ظهر که در سلف دانشگاه با بی میلی مقداری غذا خورده بود تابحال چیزی نخورده بود.

با هر زحمتی بود مسیر سمت چپ خود را پیش گرفت. ضمن حرکت با دقت اطراف را نگاه می کرد تا شاید جانپناهی برای خود پیدا کند.

پسرها بعد از خوردن غذا دوباره جستجوی خود را از سر گرفتند. آنها که استراحت کرده بودند و حسابی انرژی گرفته بودند هر کدام مسیری را در پیش گرفتند.

شهاب در طول مسیر خود مرتب فریاد میزد: کجایی کوچولو؟ بیا خودتو به عمو نشون بده

ستاره هر بار پشت تنه درختی پنهان میشد و از شنیدن این جمله به خود می لرزید و در دل دعا می کرد: ( خدایا نذار دست این لاشخور بهم برسه. خدایا خودت ازم مراقبت کن )  
و به سختی جلوی اشکهایش را می گرفت تا دیدش تار نشود.

سهیل مسیری را در پیش گرفته بود که دور تادور پر از درختان توت بود که توت های درشت و آبدار بر سر شاخه های آنها خودنمایی می کردند. او بی توجه به آنها سعی میکرد اطراف خود را خوب بپاید.

هوا هر لحظه گرم و گرمتر میشد ستاره در حالیکه عرق می ریخت نگاهی به مسیرهای اطرافش انداخت در این منطقه درختها کوتاهتر بودند و آفتاب حسابی کلافه اش کرده بود. می توانست صدای آنها را که از همه طرف به گوش می رسید بخوبی بشنود می دانست که آنها بدون اینکه او را ببینند محاصره اش کرده اند. هر مسیری را که در پیش می گرفت بی برو برگرد به یکی از آنها می رسید. اگر آنجا هم می ماند دیر یا زود او را پیدا می کردند.

با بی حالی تکیه خود را به تنه درختی داد، پاهایش بخاطر پیاده روی زیاد ذوق ذوق می کرد. دستی به چشمهایش کشید که بخاطر تابش مستمر نور خورشید و اشک های متوالی می سوخت و به نقطه ای زل زد. می توانست در آن نقطه از باغ درختان توت باتوت های قرمز آبدار را ببیند که به او چشمک می زدند. با گنجی چشمهایش را بست و در همان حال خاطره ای دور که گویی مربوط به سالها پیش بود در ذهنش جرقه زد:

او و نازنین و مریم در بین درختان توت می دویدند و با خنده توت های کبود رنگ پرآب را که از درخت چیده بودند به سرو روی هم میزدند و به قیافه نازنین که لباسش قرمز رنگ شده بود می خندیدند.

با گذشتن این خاطره از ذهنش با تصمیمی آنی به سمت درختان توت دوید انگار پاهایش جانی دوباره گرفته بودند. خودش را به اولین درخت توت رساند و دستش را به سمت شاخه دراز کرد اما ناگهان با دیدن چیزی دستش در میان راه از حرکت ایستاد. پسرناشناسیکه صبح دیده بود با فاصله کمی روبرویش ایستاده و به او خیره بود.

از شدت ترس و وحشت فلج شده بود و قدرت هر حرکتی از او سلب شده بود.

سهیل که از دیدن ناگهانی دختر شوکه شده بود تا چند ثانیه بدون پلک زدن به او خیره ماند. کمی بعد بالاخره به خود مسلط شد دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما همان لحظه چندمتر دورتر کامران را دید که به سمت آن ها می آید در کسری از ثانیه خودش را به ستاره رساند و دستش را دور کمر او انداخت و رو به کامران با خنده فریاد زد: گرفتمش گرفتمش ...

هوا تقریباً تاریک شده بود که آن ها وارد ویلا شدند. سهیل در حالی که محکم ستاره را نگه داشته بود گوشه ای ایستاد. ستاره مدام تقلا می کرد تا دست های قدرتمندی که او را احاطه کرده بودند را پس بزند و فرار کند اما دستهای سهیل قدرتمندتر بود و هر لحظه فشار دستانش بر دور کمر او را بیشتر می کرد.

شهاب روی مبلی نشست و رو به سهیل گفت: عجب شانس آوردی پسر! کامی می گفت دختره یهوه جلوت سبز شده

سهیل ستاره را بیشتر به خود چسباند و با خنده گفت: آره امروز شانس بهم رو آورده که همچین لقمه چربی گیرم اومده

ستاره که سعی داشت آن ها متوجه ترسش نشوند لگدی به پای او زد و با گریه فریاد کشید: ولم کن آشغال! شماها اسم خودتونو گذاشتید آدم، حیوونا

شهاب به او نزدیک شد و قبل از اینکه فرصت حرف دیگری به او بدهد پشت دست خود را به دهانش کوبید و زیر گوشش گفت: بهتره خفه شی موش کوچولو! شانس آوردی که دست من نیفتادی وگرنه بلایی سرت میاوردم که مرغای آسمون به حالت زار بززن

ستاره با آستین لباسش خون گوشه لبش را پاک کرد و با خشم به چشمهای سبزرنگ شهاب که رگه های قرمز رنگی در آن ها مشاهده می شد زل زد و گفت: از حیوونی مثل تو هر کاری برمی آد



شهاب دندانهایش را روی هم سایید و دست خود را بالا برد ، سهیل دست او را در هوا گرفت و گفت : بهتره قبل از اینکه آش و لاشش کنی و هیچی واسه ما نمونه از جلو چشمت دورش کنم شهاب نگاه خشمناکی به سهیل انداخت ، از آن دو فاصله گرفت و پشتش را به آن ها کرد .

سهیل ادامه داد : میخوام ببرمش اون ور باغ ، اشکالی که نداره ؟

شهاب درحالی که به سمت بقیه می رفت با دست به در اشاره کرد و گفت : نه زودتر ببرش

بعد از خروج آن ها از ویلا کامران با عصبانیت گفت : ولی قرار ما این نبود

شهاب با خشم در جواب او گفت : تقصیر بی عرضگی خودتونه تن لشا، عرضه گرفتن یه دخترم ندارید عرضتون از اون پسره آسمون جلم کمتره ...

رامین وسط حرفش آمد و گفت : بسه اینقدر کل کل نکنین مرغ از قفس پرید این حرفا دیگه چه فایده ای داره بهتره بریم پای بساط شاید یکم سر حال بیایم

شهاب که آتش خشم درون چشمهایش سرد شده بود با لبخندی مرموز گفت : آره برو بساط رو بیار حال کنیم بعداً هم واسه این حرفا وقت هست . ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است .

درحالی که بازوهایش در دستهای قوی و مردانه پسر جوان بود بر روی جاده شنی به دنبال او کشیده می شد . بخاطر ضعف زیاد از تقلا افتاده بود و فقط اشکهایش بودند که هنوز قدرت خودنمایی داشتند و سیل آسا روی گونه هایش می باریدند .

ساختمان مورد نظر سهیل فاصله زیادی از ساختمان اصلی باغ داشت. بعد از طی مسافتی بالاخره به ساختمان رسیدند . سهیل با دست آزادش در را باز کرد. ساختمان بیشتر به خانه سرایداری شبیه بود. دو اتاق تو در تو داشت که ستاره را به سمت یکی از اتاق ها کشاند . نگاهی به اتاق انداخت ؛ اتاق با فرش مندرس پوشیده شده بود و چند پستی دوراتاق به دیوار تکیه داده شده بود ، در گوشه ای از اتاق هم چند پتو و بالش را روی هم چیده بودند .

بعد از اینکه وارد اتاق شدند ستاره را به سمت دیواری هل داد سپس به سمت در اتاق رفت و آن را از تو قفل کرد .

ستاره با ترس نگاهی به اطرافش انداخت . وقتی راه فراری پیدا نکرد با ناامیدی کنار دیوار روی زمین نشست و به پسر جوان که با خونسردی در حال قفل کردن در بود نگاه کرد . هر لحظه شدت

اشک هایش بیشتر می شد و بیشتر خود را به دیوار پشت سرش می چسباند . هزاران فکر متفاوت از مغزش میگذشت مدام به اتفاقی که قرار بود بیفتد فکر می کرد. احساس ضعفی که از صبح همراهش بود او را از پا در آورده بود و قادر به هیچ کاری نبود فقط در دل دعا می کرد که به طریقی نجات پیدا کند .

سهیل بالاخره دل از قفل در کند و با قدمهایی کوتاه به سمت ستاره رفت .

با هر قدمی که به سمتش برداشته می شد ضربان قلبش بالاتر می رفت. قلبش طوری خود را به قفسه سینه می کوبید که هر آن ممکن بود از سینه اش بیرون بزند . بعد از چند ثانیه نفسگیر بالاخره پسر به او رسید و روبرویش روی زمین نشست . می توانست به وضوح برقی را که درون چشمان سیاه رنگش می درخشید ببیند و گرمای نفسهایش را روی پوست صورتش احساس کند. پسر دست خود را به سمت صورت او دراز کرد. در حالی که از شدت ترس به لرز افتاده بود بی اراده سرش را عقب کشید که با دیوار پشت سرش برخورد کرد و باعث شد او از شدت درد چشمهایش را ببندد.

همچنان چشمهایش را بسته بود و جرئت نداشت آنها را باز کند ، ناگهان متوجه شد که دیگر حضور او و گرمای نفسهایش را احساس نمی کند و سپس صدایش را از فاصله ای دورتر شنید که گفت : لبتو تمیز کن

و زیر لب ادامه داد : عوضی چقدر دستش سنگینه ، بین با صورتش چیکار کرده !

در حالی که از شنیدن این حرف غافلگیر شده بود چشمان خود را باز کرد و با مشاهده دستمال سفید رنگ در دستش به سهیل نگاه کرد که پتو و بالشی از گوشه اتاق برداشت و روی زمین دراز کشید .

با گیجی سرش را تکان داد و بی فکر گفت : واقعاً می خوامی بخوابی ؟

سهیل با شنیدن این حرف ناگهان از جا پرید و فریاد کشید : پس می خوامی چی کار کنم ؟  
به او نزدیک شد با خشم بالای سرش ایستاد و ادامه داد : تو فکر کردی من کی ام ؟ من شاید آدم لجنی باشم ، شاید تو زندگی هر غلطی کرده باشم اما دیگه اینقدر بی غیرت نیستم . دِ لامصب از صبح پدرم در اومد از بس با خودم جنگیدم همشم تقصیر تو دختره بی عقله !

با شنیدن حرفهای او نفسی از سر آسودگی کشید و نگاهی به پسر جوان که نفس نفس می زد و هنوز هم با خشم به او خیره بود انداخت. انگار حالا بهتر می توانست او را ببیند. قدش نسبتاً بلند بود و پوست سفیدی داشت که با وجود چشم و ابروی مشکی رنگش بیش تر خودنمایی می کرد. موهای مشکی رنگش را هم به سمت بالا حالت داده بود.

درحالی که که احساس آسودگی بیشتری می کرد شروع به صحبت کرد و با لکنت گفت: آگه تو مثل اونا نیستی چرا تا حالا هیچ کاری نکردی؟

سهیل با خشم گفت: مثلاً چی کار کنم؟ مگه اونا رو ندیدی چه حیوونایی ان؟ نمی دارن یه دقیقه از جلو چشمشون دور شم. آگه می بینی تا حالا هم سرمو زیر آب نکردن واسه اینه که کلی واسشون نقش بازی کردم

- خب به پلیس زنگ میزدی

سهیل با عصبانیت لبخند مسخره ای زد و گفت: خوب شد گفتی خانم باهوش! اینجا بیرون شهره آنتن نمیده، بیا خودت ببین

و گوشی همراه خود را داخل دست ستاره انداخت و پشت به او رو به پنجره ایستاد.

ستاره نگاهی به گوشی انداخت. از اینکه پسر او را مسخره می کرد و مقصر می دانست عصبانی بود اما کاری از دستش بر نمی آمد و در این شرایط تنها راه نجاتش همین پسر بود.

بالاخره با آشفتگی پرسید: پس حالا میگی چی کار کنیم؟

سهیل با عصبانیت به او نزدیک شد و دوباره فریادکشید: من چه می دونم؟ خودت یه فکری بکن. اینا همش تقصیر توئه. معلوم نیست چیکار کردی که اینا رو تحریک کردی بدزدنت

ستاره با شنیدن این حرف دیگر طاقت نیاورد و از جای خود بلند شد چشمهایش قرمز شده بود و با وجود برق اشک به وضوح عصبانیت در آن ها موج می زد. روبروی او ایستاد به چشمهایش زل زد و با لحن تندی گفت: چرا بیخود به من تهمت میزنی. شما پسر اهمتون مثل همید همیشه پی هوا و هوس خودتونید نمی تونید تحمل کنید یه دختر بهتون محل نده و سنگ رو یختون کنه.

سهیل با مشاهده شعله های خشم در چشمان او فهمید زیاده روی کرده سعی کرد جو را عوض کند و گفت: تو درست میگی من نباید یه طرفه به قاضی میرفتم و بی فکر حرف میزدم

ستاره دوباره با بی حالی روی زمین نشست و به او نگاه کرد. با اینکه ظاهرش با سالاری و بقیه فرقی نمی کرد اما چشمهایش، درسیاهی چشمهایش صداقتی نهفته بود که باعث آرامش هر بیننده ای می شد.

در حالیکه لب پایش از بغض می لرزید دوباره به گریه افتاد و گفت: به خدا من نمی خواستم اینجوری بشه ..... امتحانم طول کشید ..... هوا تاریک شد ..... اشک هایش با شدت بیشتری روی گونه هایش روان شدند.

سهیل که متوجه شده بود او حال روحی خوبی ندارد با لحن ملایمی گفت: حالا کاریه که شده. فعلاً بهتره بخوابی.

بدنبال این حرف به گوشه اتاق رفت پتو و بالشی آورد و ستاره را که می لرزید به پشت خواباند و پتو را تا چانه روی او کشید.

ستاره سعی کرد نخواست ولی بخاطر خستگی زیاد در حالی که از جای خود به پسر جوان که با آرامش زیر پتو خوابیده بود نگاه می کرد نتوانست مقاومت کند و به خوابی عمیق فرو رفت. با احساس حرکت چیزی روی دستش از خواب پرید.

سهیل که چشم های باز او را دید دست از تکان دادن او برداشت و گفت: پاشو صبح شده تا نیومدن دنبالمون بهتره خودمون بریم

چند ثانیه طول کشید تا موقعیت خود را تشخیص داد و با صدای آرامی گفت: همیشه نریم - نه بهمون شک می کنن.

- یعنی اوناسر حرفشون میمونن، میذارن من برم

- نمی دونم، از این آدمایی که من دیدم هر کاری بر میاد

- یعنی تو واقعاً نمی دونی؟

- نه نمیدونم. اینقدر حرف نزن زودتر راه بیفت

ستاره سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند، از جایش بلند شد و به سمت در حرکت کرد، در بین راه سهیل بازویش را گرفت و او را نگه داشت و گفت: همینجوری می خوای بری؟

ستاره نگاهی به خودش کرد و سپس با گیجی به سهیل نگاه کرد .

سهیل به او نزدیک شد و در حالیکه سعی می کرد به چشمانش نگاه نکند با یک حرکت ناگهانی تمام دکمه های لباسش را پاره کرد و گفت : سعی کن یکم ناراحت راه بری متوجهی که ؟ ستاره که تازه متوجه منظور او شده بود قرمز شد و سرش را تکان داد ، سهیل برای اینکه لبخندش را پنهان کند به سمت در حرکت کرد .

وقتی به در ویلا رسیدند سهیل ناخودآگاه دست ستاره را گرفت و باهم وارد ویلا شدند .

شهاب و دیگران مشغول خوردن صبحانه بودند که هرسه با دیدن آنها از جای خود بلند شدند . شهاب به سمت آن دو آمد و به بازوی ستاره چنگ انداخت .

ستاره با دیدن نگاه وحشی او ترسی را که ازدیشب کمی کمرنگ شده بود دوباره در دل خود احساس کرد .

شهاب ستاره را به سمت خود کشید و رو به سهیل گفت : حق مالکیت جنابعالی از همین لحظه تمومه !

و زیر گوش ستاره زمزمه کرد : چطوری کوچولو ؟ دیشب بهت خوش گذشت ؟ بهت قول میدم امشب بیشتر بهت خوش بگذره

ستاره که از شنیدن حرف دو پهلوی شهاب تعجب کرده بود با استیصال به سهیل نگاه کرد.

سهیل سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند و با لحنی که ظاهراً بی تفاوت به نظر می آمد گفت : فکر می کردم بازی دیروز تموم شده ؟

شهاب با صدای بلند خندید و گفت : اشتباه فکر می کردی من کی گفتم بازی من فقط یه روز طول میکشه

ستاره که با نگاهی سرزنشگر به سهیل که سعی میکرد با نگاه ناباورش ناآگاهی اش را به او نشان دهد، نگاه می کرد بالاخره طاقت نیاورد و با خشم رو به شهاب گفت : باید می دونستم حیوانی مثل تو سر حرفش نمی مونه .

و سعی کرد بازویش را از چنگ او در آورد که شهاب با یک حرکت او را محکم به دیوار پشت سرش کوباند و فریاد کشید: من هر کاری دلم بخواد میکنم

از شدت ضربه چشمانش سیاهی رفت و روی زمین افتاد. شهاب دوباره به سمت او آمد به زور او را از روی زمین بلند کرد و اینبار با صدای آرامتری کنار گوشش گفت: تازه من زیر حرفم نزدم فقط یکم زمان بازو زیاد کردم که بیشتر حال کنیم.

سپس او را به سمت در هل داد و گفت: زبون درازی دیگه بسه، حالا وقت کاره!

سهیل که در تمام این مدت با مشت های گره کرده شاهد اعمال او بود سعی کرد عصبانیت خود را قورت بدهد و باخونسردی ظاهری گفت: این با این وضع یه قدمم نمی تونه از اینجا دور بشه حالش خیلی خرابه

شهاب به او نگاه کرد و با تمسخر گفت: شما می فرمایید چی کارش کنیم؟

- یه چیزی بهش بدید بخوره تا جون داشته باشه دوباره ما رو سرگرم کنه

شهاب نگاهی به ستاره که با بی حالی به دیوار تکیه داده بود کرد و گفت: بدم نمی گی

با زور او را سر میز صبحانه شان نشاند.

سهیل زیر نگاه خصمانه بقیه با آرامش روی صندلی کناری ستاره نشست. نگاهی به ستاره که بدون اینکه چیزی بخورد به دستهایش خیره بود انداخت. نان را به طرف او گرفت و گفت: بخور دیگه میخوای از گشنگی غش کنی تا حال ما رو بگیری

سه نفر دیگر که تابحال با سوءظن به او نگاه میکردند با شنیدن این حرف شروع به خندیدن کردند.

ستاره زیر دست او زد و با عصبانیت به او نگاه کرد. سهیل نان را که از دستش افتاده بود دوباره برداشت و به طرف او گرفت و اینبار کنارگوشش جوری که بقیه نشنوند گفت: برو کناردرخت توت منتظر بمون تا پیام

و نان را داخل دست ستاره که متعجب به او زل زده بود گذاشت و از جای خود بلند شد.

ستاره برای اینکه توان از دست رفته اش را باز یابد به زورچند لقمه خورد و از ویلا خارج شد.

از مسیرسنگی گذشت و وارد جاده خاکی شد نمیخواست نگاه به ظاهر بی گناه او را باور کند مطمئناً باز هم داشت گولش میزد ولی پاهایش ناخودآگاه او را به سمت درختان توت میکشاندند. به درختی که دیروز آنجا او را دیده بود رسید و همانجا ایستاد.

افکار مختلف با هم به مغزش هجوم آورده بودند مدام به پسر و رفتارش فکر می کرد. آیا واقعاً همانی بود که نشان می داد یا یک دروغگو بود. آیا واقعاً نمی دانست که سالاری زیر حرفش میزند؟ آیا باید می ماند یا فرار می کرد؟ اگر پسر میخواست اینجا او را گیر بیندازد چه؟ نه اگر او قصد بدی داشت قبلاً هم او را گیر انداخته بود و همان موقع هر کاری می خواست می توانست بکند.

هنوز در افکار خود غرق بود که ناگهان صدایی شنید، برگشت و سهیل را روبروی خود دید. نمی دانست باید چه کار کند که تکه چوبی را جلوی پایش دید خم شد آن را برداشت و در حالیکه آن را با هر دو دستش محکم نگه داشته بود با فریاد به سهیل گفت: به من نزدیک نشو آشغال دروغگو سهیل با آرامش گفت: اگه فکر می کنی من دروغگوام چرا اومدی اینجا؟

ستاره دوباره با عصبانیت فریاد کشید: تو میدونستی، تو میدونستی اینجوری میشه چوب را به یکی از دستهایش داد و اشک هایش را که ناخواسته روی گونه هایش روان شده بودند با پشت دست دیگرش پاک کرد.

سهیل چند قدم به او نزدیک شد و گفت: من بهشون شک کرده بودم ولی باور کن نمیدونستم میخوان زیر حرفشون بزنی

ستاره چند قدم عقب رفت و گفت: بازم داری دروغ میگی. بهت گفتم جلو نیا سهیل که عصبانی شده بود با چند قدم بلند خود را به او رساند. ستاره سعی کرد به اوضربه بزند که سهیل سرچوب را در دست گرفت و درحالی که به چشمهای اشکی او خیره شده بود با تحکم گفت: به جون مادرم که از همه دنیا برام عزیزتره من خبر نداشتم که اونا میخوان چیکار کنن بفهم ستاره که دیگر نمیتوانست صداقتی که در چشمها و کلام او می دید کتمان کند چوب را رها کرد عقب عقب رفت و کنار تنه درخت توت روی زمین نشست.

سهیل به او نزدیک شد و روبرویش دو زانو روی زمین نشست و درحالیکه به چشمهای او خیره شده بود گفت: زیاد وقت ندارم اونا بهم اعتماد ندارن الانم با بدبختی دست به سرشون کردم. من می خوام به هر دومون کمک کنم قول بده آروم باشی و به حرفام گوش بدی اگه فکر کردی دارم گولت میزنم میتونی بهشون عمل نکنی قول میدی؟

ستاره که بی اختیار تحت نفوذ نگاه و کلام او قرار گرفته بود سرش را تکان داد.

- خوبه. بین دیروز وقتی داشتیم دنبالت می گشتیم وسط باغ بالای درختهای گردو یه خونه دیدم یه خونه درختی! فکر کنم بهترین جا باشه تا امروز بتونی توش قایم بشی بعید می دونم این سه تا عوضی به عقلشون برسه بالای سرشونو نگاه کن.

منم دنبال یه راه فرار می کردم چون اصلاً به حرفای شهاب اعتماد ندارم معلوم نیست میخواد چه بلایی سرت بیاره

تو فقط باید بری اونجا و صدات در نیاد می تونی اینکاری که گفتم بکنی؟

ستاره دوباره بدون اینکه حرفی بزند سرش را تکان داد.

سهیل مسیر رسیدن به خانه درختی را به او نشان داد و گفت:

- خوبه پس من فعلاً برمیگردم پیششون فقط ....

ستاره سعی داشت به ادامه حرفهای او گوش دهد ولی سرش گیج می رفت و نگاه خیره او حواسش را پرت می کرد. بالاخره حرفهای پسر تمام شد و از جای خود بلند شد و نگاه دیگری به جانبش انداخت و باصدای آرامی که به سختی توانست آن رابشنود گفت: مواظب خودت باش و درمیان درختان ناپدید شد.

ستاره نمی دانست چرا حرفهای او را قبول کرده است ولی چیزی در درونش به او نهیب میزد که باید به این شخص اعتماد کند.

هر سه نفر روی مبلهای راحتی سفیدرنگی که در سالن ویلا چیده شده بود ولو شده بودند که سهیل وارد سالن شد. کامران با لحن کنایه آمیزی گفت: چی رو اونجا جا گذاشته بودی که به این سرعت باید میرفتی می آوردی؟

سهیل روی مبل تک نفره ای نشست و گفت: گوشیمو، یه تماس مهم داشتم.



وگوشی اش را به او نشان داد.

شهاب پوزخندی زد و گفت: یعنی تو نمی دونی گوشی اینجا آنتن نمیده؟

سهیل قیافه ای گیج به خود گرفت و گفت: واقعاً، دیدم دیروز هر کارکردم نتونستم به جایی زنگ بزنم.

گوشی را داخل جیبش گذاشت و با قیافه ای طلبکار رو به شهاب گفت: نمی خوای به منم توضیح بدی؟

- چی رو؟

- خودتو به اون راه نزن! فکر می کردم بازیمون نود دقیقه ایه قضیه این وقت اضافه چیه؟

- دیشب دیدم لب و لوچه بچه ها آویزون شده دیدم گناه دارن سرشون بی کلاه بمونه ماهم که تو این دنیا چیزی که زیاد داریم وقته گفتیم اینجا بمونیم تا سهم هرکس بهش برسه فکر نمی کردم تو مخالفتی داشته باشی تازه تو که خوش شانس بودی و سهم خودتو زودتر از همه بردی اونم دست نخورده

سهیل نگاهی به بقیه که لبخند میزدند انداخت و سعی کرد بی تفاوت به نظر برسد و گفت: که اینطور! درمورد حرفای دیگه ای که زده بودی چی؟

- کدوم حرفا؟

- مثلاً اونکه گفتی اگه دختره روتا ساعت ۱۲ شب پیدا نکنیم باید بی خیالش بشیم

- غصه نخور پیداش می کنیم

- اگه نکردیم!؟

- اونوقت مجبوریم امشب بی خیالش بشیم.

همه با تعجب به او نگاه می کردند که ادامه داد: شهاب هیچ وقت زیر حرفش نمیزنه

سهیل زیر لب زمزمه کرد: آره جون عمه ات

- چیزی گفتی؟

– من؟ نه داشتم میگفتم اگه یه نفر چند بار دختره رو بگیره تکلیف سهمش چی میشه؟

– اونوقت قدر تلاشش سهم می بره. البته تو دیگه نمیخواه صابون به دلت بزنی چون ایندفعه دیگه ما نمیداریم چیزی بهت برسه

ستاره مشغول حرکت بین درختان انجیر بود. سعی می کرد حواسش را جمع کند تا دقیقاً از همان مسیری که پسر گفته بود برود. بالاخره بعد از جستجوی بسیار توانست محوطه ای را که درختان گردو را در خود جای داده بود پیدا کند. با چشم در بالای درختان به دنبال کلبه ای چوبی گشت. باید هر چه زودتر آن را می یافت هر لحظه ممکن بود بقیه از راه برسند. بالاخره چندمتر آن طرف تر متوجه نقطه سیاهی بالای یک درخت شد و با نزدیک شدن به آن، کلبه درختی موردنظر را دید. می توانست صدای قدم هایی را که به سمتش می آمدند بشنود. با چشم دنبال راه ورود به کلبه گشت اما هیچ نردبان یا پله ای ندید. صداها هر لحظه نزدیک تر می شدند. سعی کرد حواسش را از صداها پرت کند و فکرش را متمرکز کند چاره ای جز بالا رفتن از درخت نبود. نگاهی به تنه درخت انداخت جای پا داشت و می توانست از آن بالا برود. پایش را روی اولین فرورفتگی تنه درخت گذاشت و شروع به بالا رفتن کرد. سعی می کرد به پایین نگاه نکند. از وقتی به یاد می آورد همیشه از بلندی می ترسید اما اینجا جای ترس نبود باید هرطور که بود خود را به بالای درخت می رساند. با همان چند لقمه صبحانه ای که خورده بود کمی از ضعفش برطرف شده بود اما هنوز کمی سرگیجه داشت و به سختی از درخت بالا میرفت. ناگهان با شنیدن صدایی حواسش پرت شد و ظرف چند ثانیه پاهایش بین زمین و آسمان معلق ماند و با خوش شانسی به موقع با دستهایش تنه درخت را گرفت و مانع از سقوطش شد. ترس از افتادن توان هر حرکتی را از او گرفته بود. در همان حال گربه سیاه رنگی را دید که در حال عبور از زیر درخت بود و به احتمال زیاد شکستن تکه چوبی زیر پایش باعث ایجاد آن صدا شده بود. با خودفکر کرد (این گربه حتماً می تواند از دیوار بالا برود و از این باغ آزاد شود خوش بحالش!) در همین لحظه فکرازادی شجاعی تازه به او بخشید کمی از تنه درخت فاصله گرفت و سعی کرد جای پایی پیدا کند. بالاخره با فاصله چند سانتیمتر از پایش فرورفتگی جدیدی در تنه درخت یافت و با تلاش بسیار خود را به بالای درخت رسانید و وارد کلبه چوبی شد.

داخل کلبه خالی بود و مشخص بود که برای بازی بچه ها ساخته شده است. روی زمین چمپاتمه زد و به دیوار چوبی تکیه داد. چند دقیقه بعد صدای آنها را از زیر پایش شنید. دستش را جلوی دهانش

گرفت تا صدایی از آن خارج نشود و زیر لب دعا کرد که متوجه کلبه نشوند. کم کم صداها دور شدند. نفسی از سر آسودگی کشید و در دل به آن ها و تلاش بیهوده شان برای یافتن او خندید. بعد از چند ساعت جستجوی بی حاصل همگی با خستگی دور هم جمع شدند. کامران با کلافگی گفت: این دختره عجب زرنگه! معلوم نیست تو کدوم سوراخ موشی قایم شده که هر چی می گردیم پیداش نمی کنیم

شهاب که صورتش حسابی کلافه می نمود و با زرنگی قصد داشت آن را از بقیه پنهان کند با مسخرگی خندید و گفت: خیالی نیست، شنیدی میگن هر چی بیشتر دنبال شکار بدویی گوشتش خوشمزه تره!

سهیل در سکوت بالای سر آنها ایستاده بود. نگران دختر بود و از صبح مدام سعی کرده بود بقیه را از مسیر درختان گردو دور نگه دارد ولی در اینکار موفق نبود و اکنون آنها به نزدیکی کلبه رسیده بودند و این مسئله هر لحظه او را آشفته ترمی کرد.

بالاخره طاقت نیاورد و با پوزخند گفت: خب آخرش که چی؟ وقتی کارتون باهاش تموم شد می خواین چیکارش کنین؟ هممونو لو میده!

شهاب که این بازی برایش نوعی تفریح به حساب می آمد با خونسردی از جای خود بلند شد و روبروی او ایستاد، به چشمانش زل زد و با آرامش گفت: غصه نخور خودم همینجا چالش می کنم

سهیل با شنیدن این حرف تکانی خورد که از چشمان تیزبین شهاب پنهان نماند. برای رفع و رجوع حرکتش از اودور شد گوشه اش را از جیبش خارج کرد و در حال ور رفتن با آن گفت: آه این گوشه ام که آنتن نمیده من چه جوری به مادرم زنگ بزنم حتماً خیلی نگران شده

کامران خنده بلندی کرد و گفت: اون آخرهای باغ یه جا نزدیک اون یکی در باغ گوشیم آنتن داد می تونی اونجا به مامان جونت زنگ بزنی کوچولو

شهاب با اخمی غلیظ به کامران گفت: به جای اینکه اینقدر حرف بزنی برو یه چیزی بیار بخوریم سهیل بی اشتهایی را بهانه کرده بود و دور از بقیه کنار تنه درختی نشست بود و به آن ها که هیچ نشانی از سرزندگی صبح آن روز نداشتند نگاه می کرد. کم کم حواسش از آن ها منحرف شد و به حوادث این دو روز کشیده شد. در ذهنش مشغول جستجو برای راه نجاتی بود که ...

میان سالنی بزرگ ایستاده بود. همه جا تاریک بود و رقص نورهای رنگی تنها منبع نور سالن بود. انواع صداهای مختلف درسرش می پیچید و او را به سرگیجه می انداخت. سایه های بسیاری رادر اطرافش می دید که دیوانه وار حرکت می کنند. ناگهان دختری از تاریکی خارج شد و به طرف او آمد نمی توانست چهره اش را تشخیص دهد. دختر دستش را گرفت و او را به سمت پله ها کشانید. نمیتوانست تعادل خود را حفظ کند و به سختی از پله ها بالا میرفت. دختر در اتاقی را باز کرد و او را به دنبال خود به داخل اتاق کشاند. به محض اینکه وارد اتاق شد با مشاهده چیزی در جامیخکوب شد. دختر سعی داشت او را از اتاق بیرون ببرد ولی او همچنان به چشمهای سیاه رنگی که با غریبگی به او نگاه میکردند خیره مانده بود. دختر هنوز دستش را می کشید که رویش را به سمتش برگرداند تادستش را از دست او خارج کند که متوجه چشمهای آبی رنگش شد که با معصومیت به او خیره بود.

با شنیدن صدای فریادی از خواب بیدار شد. هوا تاریک شده بود. به یاد آورد که بخاطر خستگی زیاد و بی خوابی شب قبل کنار تنه درخت به خواب رفته است. دیشب پیش دختر وانمود کرده بود که خوابیده ولی تا صبح چشم روی هم نگذاشته بود.

با شنیدن فریاد دوباره شهاب از جای خود بلند شد و به سوی صدا رفت.

ستاره از داخل کلبه صدای فریادهای عصبی سالاری را می شنید. بالاخره هم بعد از کلی غر زدن با عصبانیت فریاد زد: اینجوری فایده نداره بیاید برگردیم ویلا به فکر اساسی بکنیم

سپس صدای پاهایی را شنید که دور و دورتر می شدند. کم کم همه جا در سکوت و تاریکی مطلق فرو رفت.

در تاریکی نمی توانست چیزی ببیند فقط توسط اندک نور مهتاب که از پنجره کلبه وارد می شد می توانست سایه هایی تشخیص دهد. در این نور اندک سعی کرد نگاهی به ساعتش که هنوز سالم مانده بود بیندازد. عقربه های ساعت، عدد ۱۱ شب را نشان می دادند یعنی فقط یک ساعت دیگر تا نیمه شب باقی مانده بود، فقط یک ساعت ...

می دانست که نمی تواند روی حرف های سالاری حساب کند اما نمی خواست امیدش را از دست بدهد اگر او سر حرفش می ماند و امشب به خیر می گذشت شاید فردا می توانستند راه فراری بیابند. همانطور که در فکر بود نگاهش به زباله هایی که در گوشه ای از کلبه ریخته بود ولایه ای از خاک روی آن ها را پوشانده بود افتاد. مشخص بود که آن ها از یک مهمانی کودکانه بر جای مانده

اند. در همین لحظه درخشش چیزی زیر نور ماه توجهش را جلب کرد. چهار دست و پا خود را به آن رساند و کف کلبه کلید بزرگ طلایی رنگی را دید که زیر نور می درخشید. کلید را با آن که نمی دانست مال کجاست برداشت و داخل جیبش گذاشت و باخود فکر کرد شاید به درد بخورد.

همچنان داخل کلبه نشسته بود و با دقت به صداهای اطراف گوش می داد. شاخه های درختان که توسط باد حرکت می کردند سایه هایی وحشتناک روی در و دیوار کلبه ساخته بودند. با اینکه سر خود را روی زانوانش گذاشته بود و سعی می کرد به آن ها نگاه نکند هر لحظه بر ترسش افزوده می شد. صدای هوهوی باد نیز مزید بر علت شده بود و او را بیش تر می ترساند. بالاخره طاقت نیاورد و تصمیم گرفت از درخت پایین برود. آن ها رفته بودند و معلوم نبود کی برمی گردند می توانست در جایی دیگر که کمتر برایش ایجاد ترس کند مخفی شود.

اولین قدم را که روی زمین گذاشت از کار خود پشیمان شد. هوا فوق العاده تاریک بود و حتی جلوی پای خود را هم نمی توانست ببیند اما پشیمانی سودی نداشت چون در این تاریکی نمی توانست از درخت بالا برود. آنجا ماندن هم خیلی خطرناک بود. ناچاراً در مسیر باغ شروع به حرکت کرد. درختان جلوی ورود نور به محوطه را گرفته بودند و او فقط سایه ای از اجسام اطرافش را می دید. آهسته حرکت می کرد و سعی می کرد پایش را جای مطمئنی بگذارد. کم کم تاریکی بر او چیره شد. هیچ چیز قابل دیدن نبود. در هوای خردادماه احساس سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود و می لرزید. همینطور که کورمال کورمال جلو می رفت ناگهان چیزی سرد به پایش چسبید و باعث افتادنش شد.

روی زمین افتاده بود و نمی توانست چیزی ببیند. صداهای مختلف در سرش می پیچید. درختان در نظرش مانند ارواح سرگردانی بودند که با وزش باد به این سو و آن سو می رفتند. در تاریکی نمی توانست چیزی که پایش را گرفته بود تشخیص دهد. در حالی که به گریه افتاده بود سعی می کرد با دستانش پاهایش را آزاد کند. بعد از تقلا بسیار بالاخره پایش را از آن چیز که گویی شاخه یک درخت بود جدا کرد و شروع به دویدن کرد. در حین دویدن هر لحظه احساس می کرد درختان نیز بدنبال او در حرکتند. همچنان کورکورانه می دوید که ناگهان با برخورد به چیزی روی زمین افتاد.

قبل از اینکه فرصت کند از جای خود بلند شود نوری روی صورتش افتاد و کامران را چراغ قوه به دست بالای سرش دید. کامران در حالیکه روی او خم شده بود و صورتش در نور بسیار وحشتناک می نمود با پوزخند گفت: به به چه عجب خودتو نشون دادی؟

به زور او را از روی زمین بلند کرد و با فریاد رو به بقیه که هر کدام گوشه ای از باغ با چراغ قوه خاموش منتظر بودند تا ستاره خود را نشان دهد گفت: بیاین اینجاست پیداش کردم ستاره سعی می کرد خود را خلاص کند ولی او دستهایش را محکم نگه داشته بود. باید هر طور که بود فرار می کرد اگر بقیه می رسیدند دیگر راه نجاتی نداشت. دنباله‌راهی برای فرار بود که ناگهان فکری به ذهنش رسید و با پایش که آزاد بود لگد محکمی به پای او وارد کرد. کامران که غافلگیر شده بود برای لحظه ای از او غافل شد و همین کافی بود تا او از دستش فرار کند و به سرعت برق شروع به دویدن کند. با نهایت سرعتی که می توانست می دوید و توجهی به اطرافش نداشت از هر مسیری که سر راهش بود عبور می کرد که ناگهان دو چشم بزرگ سبزرنگ را دید که از میان تاریکی به سرعت به طرفش می آید. در جای خود متوقف شد و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند عقب عقب رفت، در همین لحظه پایش به سنگی گیر کرد و تعادلش را از دست داد و به سختی نقش زمین شد.

با گریه در جای خود نشست و به چشمهای سبزرنگی که در تاریکی می درخشیدند و به سمتش می آمدند خیره ماند.

نمی توانست حرکتی کند حتی نمی توانست فریاد بکشد. قلبش دیوانه وار می کوبید. از شدت ترس چشمانش را بست و یکی از دستهایش را روی دهانش گذاشت و دیگری را جلوی صورتش گرفت. در همین لحظه صدایی شبیه صدای گربه شنید. چشمانش را باز کرد و در نور اندک مهتاب گربه سیاه رنگی را که قبلاً دیده بود تشخیص داد که در حال دور شدن از آن جا بود. نفس راحتی کشید و نگاهی به پایش که پیچ خورده بود و درد شدیدی داشت انداخت. سعی کرد بایستد اما با دردی که در تمام بدنش پخش شد از این کار منصرف شد. بین صدای هق هقش می توانست صدای خنده های آن ها را که هر لحظه نزدیک ترمی شد بشنود باید هم بخندند به راحتی توانسته بودند او را گول بزنند و از مخفیگاهش بیرون بکشانند.

کم کم نور چراغ قوه هایشان از دور نمایان شد. دیگر راه نجاتی نبود. در اوج ناامیدی به یکباره یاد آخرین حرف های پسر جوان افتاد. می توانست در گوشه ای از حافظه ناخودآگاهش آنها را به یاد بیاورد. (اگه دوباره یه جا گیر افتادی من سمت چپ جایی که حدس می زنیم تو اونجایی وایمیستم فقط خودتو به من برسون)

با یادآوری این حرف نیروی دوباره پیدا کرد. به سختی از جای خود بلند شد و لنگ لنگان به طرف چپ خود راه افتاد. با دیدن نور سرعت خود را بیش تر کرد. چند ثانیه بعد شخصی را دید که پشت به او ایستاده بود. در تاریکی نمی توانست لباس های او را تشخیص دهد. مرد در جای خود ایستاده بود که صداهایی از اطراف بلند شد و شخص روی خود را به سمت او برگرداند. در تاریکی روشن هوا توانست برق سیاه رنگ چشم های او را تشخیص دهد. با حداکثر سرعت به سمت او رفت و درست قبل از اینکه بقیه برسند تقریباً خودش را به سمتش پرتاب کرد.

سهیل که تا آن لحظه هنوز دختر را ندیده بود به محض دیدنش چند قدم به سمت او برداشت و به سرعت خود را به او رسانید.

درحالی که هردو نفس نفس می زدند ستاره به چشمان پسر جوان که می درخشید و دودو میزد خیره مانده بود.

سهیل که بسیار آشفته می نمود با صدایی شبیه به زمزمه گفت: نگار خوبی؟

ستاره که از شنیدن جمله او گیج شده بود و نمی دانست چه جوابی باید به او بدهد همچنان در سکوت به او نگاه می کرد.

بقیه وقتی به آن ها رسیدند سهیل را دیدند که ستاره را محکم نگه داشته و مانع فرار او شده است.

به محض اینکه به محوطه ویلا که با نور چراغ های متعدد روشن بود رسیدند کامران به طرف سهیل رفت و دست ستاره را محکم کشید. سهیل با کف دست ضربه ای به سینه او وارد کرد و او را عقب راند و رو به شهاب گفت: این داره چیکار میکنه شهاب؟ نکنه دارین دبه می کنین تو خودت بهم گفتی قد تلاشم سهم می گیرم. من خودم دختره رو گرفتم پس مال خودمه

شهاب چشم غره ای به کامران رفت و گفت: کی گفته مال تو نیست؟ می تونی ببریش

کامران با عصبانیت گفت: ولی من اول پیداش کردم

- ولی نتونستی نگهش داری

- ولی شهاب ...

- حرف نباشه! سهیل گفتم می تونی ببریش

سهیل که اوضاع را اینگونه دید ترجیح داد هر چه زودتر از آنجا دور شوند. وقتی به اتاق سرایداری رسیدند سهیل نگاه سرزنشگری به ستاره انداخت و گفت: مگه نگفتم تو همون خونه درختی بمون؟

ستاره که از لحن توبیخ کننده او ناراحت شده بود با عصبانیت گفت: من می خواستم بمونم ولی خیلی تاریک بود در و دیوار اونجا داشتن منو می خوردن تو که اونجا نبودی ببینی و بدنال این حرف چشمانش پر از اشک شد.

سهیل برای رفع دلخوری او گفت: تقصیر منم بود فقط یه کم خوابیدم اصلاً نفهمیدم اینا کی این نقشه رو کشیدن. حالا هم که چیزی نشده چقدر تو دل ناز کی دختر

ولی دیگر فایده ای نداشت. گریه دختر شدت گرفته بود. درد پایش به همراه تمام سختی هایی که این دو روز کشیده بود او را عذاب می داد و اشک هایش را هر چه بیشتر روی گونه هایش روان می ساخت.

سهیل که میخواست جو را عوض کند بی توجه به گریه او گفت: راستی بالاخره امروز یادم اومد کجا تو رو دیدم

ستاره که کنجکاو شده بود دست از گریه کردن کشید و به او نگاه کرد.

سهیل با علم به اینکه کنجکاو او را برانگیخته ادامه داد: تو سلف دانشگاه. داشتی از در میومدی بیرون که من اومدم تو و سرراحت و ایستادم. البته تو حواست به من نبود و بهم نگاه نکردی ولی من خوب دیدمت

ستاره که درذهنش خاطره آن روز را جستجو می کرد گفت: اصلاً یادم نیامد. تو واقعاً تو دانشگاه ما درس میخونی؟

- آره

- ناراحت نمی شی یه سوالی ازت بپرسم؟

- نه بپرسی

- تو که هیچ شباهتی به اینا نداری چرا باهاشون قاطی شدی؟



- خودمم نمی دونم فقط می تونم بگم این بزرگترین خیریت زندگیم بود
- سهیل با گفتن این حرف از جای خود بلند شد و گفت : بلند شو باید زودتر از اینجا بریم
- چرا؟
- تو هنوز این آدمارو نشناختی ؟ بهشون اعتمادی نیست ممکنه شبونه بیان سراغمون
- می خوایم از در باغ بریم؟
- نه، خودت می دونی که در باغ قفله اگرم قفل نبود و میتونستیم بازش کنیم برای رسیدن بهش باید از جلوی ویلارد بشیم که اصلاً عاقلانه نیست
- پس چیکار کنیم تو راه دیگه ای پیدا کردی ؟
- آره، این پسره کامران می گفت یه در دیگه ته باغ هست امروز رفتم پیداش کردم البته قفل بود باید یه جوری بازش کنیم
- درهمین لحظه فکری به ذهن ستاره رسید که باعث شد ناخودآگاه لبخند بزند.
- فکر کنم من بدونم چه جوری باید بازش کنیم
- و کلید طلایی رنگ را از جیبش خارج کرد.
- سهیل به او نگاه کرد. این اولین بار بود که خنده این دختر را می دید. مجبور شد به خود اعتراف کند با وجود آشفتگی ظاهری با لبخند بسیار زیباتر از قبل شده است.
- ستاره کلید را جلوی صورت او گرفت تا او بالاخره متوجه کلید دردستانش شد.
- کلید را گرفت و خوب برانداز کرد و با ذوق گفت : آره فکر کنم کلید همون دره باشه از کجا آوردیش؟
- تو کلبه پیداش کردم
- سهیل در حالی که به سمت در می رفت گفت : کارت خیلی عالی بود بهتره تا دیر نشده زودتر راه بیفتیم
- یه لحظه صبر کن

سهیل به سمت او چرخید و منتظر به او نگاه کرد. ستاره در حالی که با سوءظن به او نگاه می کرد گفت: قضیه این سهیمت و تلاشت و اینا که می گفتی چی بود؟

سهیل که سعی میکرد لبخندش را پنهان کند گفت: یه بار از شون پرسیدم اگه من چند دفعه دختره رو بگیرم چی میشه اونا هم این جوابو بهم دادن و با گفتن این جمله سریع از اتاق خارج شد.

ستاره اخم ظریفی کرد و با صدای بلند گفت: چه خوش اشتها یه وقت رودل نکنی آقا پسر و لنگ لنگان به دنبال او از اتاق خارج شد.

داخل ویلا کامران با عصبانیت طول و عرض سالن را می پیمود. بالاخره شهاب طاقت نیاورد و با عصبانیت گفت: چه مرگنه چقدر راه میری سرمون گیج رفت بیا بتمرگ

کامران با عصبانیت به سمت او آمد و گفت: یعنی تو میخوای بگی نفهمیدی این دو تا گولمون زدن معلوم نیست اونجا چه غلطی می کنن

- چرا می فهمم خر که نیستم یکم دندون رو اون جیگر صاحب مردت بذار چند دقیقه دیگه بیهو میریم سروقتشون ببینیم چیکار میکنن من امشب تکلیف این دو تا رو یه سره می کنم

با انداختن نور چراغ قوه توانستند دیوارهای انتهایی باغ را ببینند سهیل در حالی که به دنبال در باغ می گشت گوشی همراهش را به ستاره داد و گفت: پسره می گفت تلفن اینجاها آنتن میده امتحان کن ببین آنتن میده

ستاره که لنگ لنگان به کمک چوبی که سهیل برایش پیدا کرده بود پای آسیب دیده اش را به دنبال خود می کشید و به سختی حرکت می کرد گوشی را بالا گرفت.

چند دقیقه بعد با خوشحالی گفت: گرفت گرفت

- پس به پلیس زنگ بزن

- باشه

شماره ۱۱۰ را گرفت. چند ثانیه بعد مردی جواب داد: پلیس ۱۱۰ بفرمایید.

- آقا منو دزدیدن آوردن توی یه باغ

- خانم خونسردی خودتونو حفظ کنید وبه من بگید الان کجایید

ستاره رو به سهیل گفت : آدرس اینجا چیه؟

سهیل آدرس را گفت و ستاره که ترسیده بود و نفس نفس میزد به سختی آدرس را به شخص پشت خط گفت.

- خانم آروم باشید و بگید میدونید کیا شما رو دزدیدن ...

- در همین لحظه مکالمه قطع شد وتلاش ستاره برای برقراری ارتباط دوباره بی نتیجه ماند.

بالاخره سهیل در باغ را دید و هر دو با خوشحالی به آن سمت رفتند. خوشبختانه کلید به در می خورد. سهیل بعد از باز کردن در به ستاره گفت : تو همینجا وایسا من برم یه سر و گوشی آب بدم اگه خطری نبود صدات میکنم با هم بریم

ازدر باغ خارج شد. محوطه اطراف خلوت بود وکسی به چشم نمی خورد . سهیل به سمت در برگشت و باصدای آرامی صدا زد : بیا بیرون امنه

اما کسی ازدر باغ خارج نشد. به در نزدیک ترشد و با صدای نسبتاً بلندتری گفت : زودباش بیا بیرون پس کجایی ؟

اما باز هم خبری نشد. به ناچاردرچارچوب در قرار گرفت و نگاهی به داخل باغ انداخت قبل از اینکه دوباره او را صدا بزند با صحنه ای مواجه شد که به هیچ عنوان انتظارش را نداشت.

شهاب در حالی که چاقوی خود را روی گردن دختر جوان گذاشته بود با عصبانیت گفت : بی سرو صدا برگرد تو وگرنه این دختره رو میفرستم اون دنیا

سهیل که می دانست از این آدم هر کاری برمی آید به سرعت وارد باغ شد و در را پشت سر خود بست. به محض بسته شدن در شهاب ستاره را به سمت کامران پرتاب کرد و به سمت سهیل رفت. یقه او را گرفت و او را به در باغ کوبید. سپس با زانو ضربه محکمی به شکمش وارد کرد. سهیل در حالی که خون از دهانش جاری بود روی زمین افتاد. درهمان حال بدنبال دخترک گشت و او را اسیر دست کامران یافت.

ستاره که با تقلا سعی داشت از دست کامران فرار کند وقتی متوجه نگاه پسر جوان شد ، دست از تقلا برداشت و متقابلاً به او خیره شد.

شهاب که متوجه نگاه آنها شده بود جری تر شد و دوباره به سهیل حمله کرد. در حالی که با عصبانیت فریاد می زد ضرباتی به او وارد می کرد.

- آشغال خائن! ما تو رو رفیق خودمون می دونستیم. ما تو بچه گذارو همه جا با خودمون می بردیم اونوقت تو ما رو به این دختره فروختی می کشت می کشت!

بالاخره وقتی به نفس نفس زدن افتاد دست از زدن او برداشت. به سمت ستاره رفت و در حالی که او را بدنبال خود می کشید رو به بقیه گفت: بیارین این تنه لش عوضی روتا تکلیفشو معلوم کنم

وارد ویلا شدند و هردو نفر را روی زمین انداختند. ستاره نگاهی به پسر جوان انداخت. بادیدن صورت خونین او در نور توانست به شدت آسیب دیدگی او پی ببرد. با ترس نگاهی به شهاب انداخت که آثار خشم کاملاً در صورتش از بین رفته بود و برق شرارت در چشمانش می درخشید. شهاب روی مبلی نشست و با خونسردی آشکاری گفت: دیگه بازی بسه فکر کنم هممون از این موش و گربه بازی خسته شدیم حالامیگم نقشه جدید چیه!

به ستاره نزدیک شد و در حالیکه یقه او رامی گرفت گفت: این کوچولو امشب مال هممون میشه سهیل با شنیدن این حرف در حالی که سعی می کرد از جای خود بلند شود فریاد کشید: دستتو بکش بی شرف! اگه دستت بهش بخوره ...

شهاب که دوباره آثار خشم در صورتش هویدا می شد در حالی که دندانهایش را روی هم فشار میداد حرف او را قطع کرد و با فریاد گفت: اگه دستم بهش بخوره می خوام چیکار کنی هان؟ به سمتش رفت یقه او را گرفت و ادامه داد: تو دیگه نمی خواد واسه من دم از شرافت و غیرت بزنی هر کی تو رو شناسه من یکی خوب می شناسمت. من آوردمت تو این باغ چون فکر میکردم مردی جنم داری مثل مایی ولی اشتباه می کردم تو این دو روزم دارم چوب اشتباهمو می خورم وقتی کارم با این دختره تموم بشه میام سراغت بلایی سرت میارم که دل این دختره به حالت بسوزه

سهیل در چشمهای سبز رنگش خیره شد و با پوزخند گفت: شاید من شرافتو غیرت نداشته باشم ولی مثل تو نیستم که در ظاهر ادعای مردونگی کنم ولی در باطن هیچی نباشم جزیه ترسو که زورمو به یه دختر نشون میدم.

شهاب با شنیدن این حرف سرخ شد و اولین چیزی را که بدستش رسید به سراو کوبید سپس او را رها کرد و با عصبانیت به سمت ستاره رفت .

سهیل سعی کرد از جای خود بلند شود اما سرش گیج رفت و روی زمین افتاد. می توانست داغی خون را که از سرش روان بود حس کند. قبل از اینکه چشمانش بسته شود فقط توانست صدای جیغ دختر و صدای دیگری را که به صدای زنگ در شبیه بود بشنود.

#### فصل چهارم

سرگرد رفیعی با خستگی وارد دفتر کارش شد. شب قبل خوب نخوابیده بود و به شدت احساس خستگی می کرد. او افسر با سابقه اداره آگاهی بود . به تازگی سن ۵۵ سالگی را پشت سر گذاشته بود و در کار خود بسیار دقیق و سختگیر بود .

به تازگی پرونده ای به او محول شده بود که اصلاً باب میلش نبود و پای افرادی در آن باز شده بود که هیچ حوصله درگیری با آن ها را نداشت.

پرونده درمورد حمله به دختر جوانی در باغی خارج از شهر بود. از قرار معلوم پسر جوانی این دختر را از روبروی دانشگاهش دزدیده و به باغی خارج از شهر برده و او را مورد ضرب و شتم قرار داده بود. دختر در بیمارستان بستری شده و پسر با اینکه هم دانشگاهی دختر بوده ادعا می کند او را نمی شناخته و به اغفال چندتن از دوستانش بدون اطلاع از حضور دختر برای سرگرمی به باغ رفته است. همچنین افرادی که ادعا می کند با او در باغ حضور داشتند از خانواده های سرشناسی هستند که این امر احتمال صحت اظهارات او را کاهش می دهد. پس از مراجعه به بیمارستان متوجه شده بود دختر در بخش ICU است و طبق گفته دکترش مورد تعرض واقع نشده ولی بخاطر ضرب و شتم زیاد و ضربه ای که حین حمله به سرش وارد شده در بیهوشی به سر می برد و از زمان دقیق به هوش آمدنش اطلاعی در دست نیست.

در همین لحظه سروان شمس وارد اتاق شد. سلام نظامی داد و روبروی او ایستاد و گفت : گزارشو مطالعه کردید قربان

- گزارش رو ولش کن خودت درست تعریف کن بینم قضیه چی بوده ؟

- دو شب قبل حدود ساعت ۱ شب یه دختر جوون به پلیس ۱۱۰ زنگ میزنه و ادعا می کنه دزدیدنش و به یه باغ بردنش و آدرس باغ رو هم می ده و تماس قطع میشه. بخاطر حساسیت

موضوع سریع دو واحد به اونجا اعزام میشن بعد از رسیدن به محل اول زنگ باغ رو میزنن ولی چون کسی پاسخگو نیست وارد باغ میشن و داخل ساختمان یه دختر و پسر جوون رو پیدا می کنن که هر دو بیهوش بودن. مأمورا هر دو رو به بیمارستان انتقال دادن. دختره به ICU منتقل شده ، پسره هم سرش شکسته بوده که مداوا شده و بعد از مرخص شدن به بازداشتگاه منتقل شده

- توخودت با مأمورای اون شب حرف زدی ؟

- بله قربان

- اون شب کس دیگه ای اونجا نبوده؟

- اونا به جز اون دو تا جوون اثری از کس دیگه ای تو باغ ندیدن

سرگرد نگاهی به گزارش حادثه انداخت و گفت : ظاهراً همه چیز بر علیه این پسره ست ولی یه نقطه ضعف های واضحی تو پرونده هست. مثلاً پسره به شدت زخمی بوده که این کار دختره نمی تونسته باشه یا طبق گفته کارشناسها دختره با تلفن همراه پسره به پلیس زنگ زده و معلوم نیست گوشی رو چه جوری بدست آورده یا جالب تر از اون پسره وقتی تو بیمارستان به هوش اومده اولین چیزی که سراغشو گرفته دختره بوده که اصلاً با عقل جور در نمی آد

- درست می گین قربان ولی طبق نظر پزشک قانونی توخون پسره مواد مخدر و مشروبات الکلی پیدا شده ممکنه اون موقع تو حال خودش نبوده باشه و دختره به نحوی به تلفنش دسترسی پیدا کرده ولی در مورد زخمهای سرو صورتش حق با شماست .

- در هر صورت همه این ابهام ها رو فقط دختره می تونه روشن کنه که اونم بیهوشه

سرگرد از جای خود بلند شد و ادامه داد : بیا بریم سراغ پسره یه چندتا سوال دیگه ازش پرسیم

\*\*\*

شاسی بلند سفید رنگ گوشه ای از جاده خاکی توقف کرد. شهاب با عصبانیت روزنامه را روی داشپورت انداخت و از ماشین خارج شد . محوطه متروکه بود و هیچ شخصی در اطراف به چشم نمی خورد. راننده ماشین که نمی توانست چشم از عکس روزنامه بردارد از ماشین خارج شد، کنار شهاب ایستاد و به روبرو خیره شد. شهاب با عصبانیت گفت : من که نمیدونستم می خواد اینجوری بشه. اون موقع حسابی کیفور بودم و حالیم نبود دارم چیکار میکنم . همه چی درست بود اون پسره

عوضی کارو خراب کرد اگه پلیس سر نرسیده بود و کارم نیمه تموم نمی موند حساب هر جفتشونو رسیده بودم.

نگاهی به شخصی که کنارش ایستاده بود انداخت ولی او همچنان بدون هیچ واکنشی به روبرو خیره بود. دوباره درصدد توجیه برآمد و ادامه داد: حالا هم که هنوز چیزی نشده ما هیچ ردی از خودمون جا نداشتیم اگه دختره به هوش نیاد پسره هیچ جوهره نمی تونه ثابت کنه ما اونجا بودیم. فقط خدا کنه دختره به هوش نیاد...

\*\*\*

مأمور سهیل را وارد اتاق بازجویی کرد و روی صندلی روبروی افسر پرونده نشاند. در این دو روز که از بازداشتش می گذشت این بارچندم بود که به اینجا آورده میشد. سرگرد رفیعی پرونده ای را از روی میز برداشت و نگاهی به پسر جوان که سرش باندپیچی شده بود و آثار ضرب و شتم روی صورتش به خوبی هویدا بود کرد و گفت: آقای سهیل سرمد میخوام همه چیزو از اول برای من تعریف کنید

سهیل با کلافگی سرش را تکان داد و گفت: چند بار بگم تا حالا صد دفعه اینا رو براتون تعریف کردم

- باشه حالا برای بار صد و یکم می خوام برام تعریف کنی

- من اون دختری نمی شناختم اون روز به دعوت سه تا از دوستانم برای تفریح رفتم به اون باغ. من نمی دونستم اونا اون دختری بردن اونجا. بعدش هم تهدیدم کردن و تو باغ گیر افتادم. من همه سعی امو برای نجات جون اون دختر کردم

- پس شما ادعا می کنید سه نفر از دوستانتون تو اون باغ با شما بودن

- بله

سرگرد با عصبانیت دستش را روی میز کوبید و گفت: به من دروغ نگواین به نفعت نیست مأمورا اثری از حضور هیچ کس دیگه ای تو باغ پیدا نکردن

- من دروغ نمی گم جناب سروان به خدا اونا اونجا بودن. حتماً قبلاًز اینکه مأمورا برسناز همون در پشتی باغ که قبلاً براتون تعریف کردم فرار کردن

- خانواده کسایی که تو ادعا می کنی اونجا بودن شهادت دادن که تمام اون دو روز بچه هاشون پیششون بودن

- خب معلومه که اونا اینو میگن. اصلاً اون باغ مال یکی از فامیلای شهاب بود

- اینطور نیست، اون باغ مال یه تاجر که چندین ساله از ایران رفته و باغش خالی مونده

سهیل با استیصال دستی بین موهایش کشید و زمزمه کرد: نمی دونم، نمی دونم

سرگرد از روی صندلی بلند شد چند قدم از میزفاصله گرفت چند ثانیه بعد دوباره به سهیل نزدیک شد و درحالی که به چشمهای او خیره شده بود گفت: ولی من می دونم حالا بهت میگم چی شده! تو توی دانشگاه اون دختر رو دیده بودی و بهش نظر داشتی ولی اون قبولت نمی کرده تو هم کشیکش رومیکشی و یه روز که تنها بوده و هوا تاریک بوده می دزدیش و به یه باغ که از قبل می دونستی خالیه می بریش و اونجا اون بلاها رو سرش میاری و ما وقتی پیدات می کنیم که به خاطر مصرف مواد از حال رفته بودی

سهیل که از این داوری ناعادلانه عصبی شده بود گفت: پس زخم های سر و صورتم مال چیه؟  
حتماً میخواید بگید خودم خودمو به این روز انداختم

- شاید. شاید هم یه همدست داشتی که سر دختره با هم دعواتون شده اونم تو روبه این روز انداخته و وقتی پلیس ها رودیده ترسیده و فرار کرده. تو هم حالا که تنها موندی می خوای همه چیزو بندازی گردن شهاب و بقیه.

طبق گفته آدمایی که تو رو می شناسن تو آدم چندان موجهی نیستی به طوریکه حتی خانواده خودتم قبولت ندارن، از لحاظ مالی هم همیشه هشتت گرو نهفته در صورتیکه اونا وضع مالی خوبی دارن اینکه تو حسادت کنی و بخوای اونا روتو هچل بندازی خیلی هم دوراز ذهن نیست

سهیل در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود سرش را بین دستانش گرفتو با ناله گفت: نه اینطوری نبود، به خدامن دختره رو نمی شناختم من حتی هنوزم نمیدونم اسمش چیه

سرگرد درذهنش مشغول تجزیه و تحلیل رفتار پسر جوان بود که اوسرش را بالا آوردونگاههایشان باهم تلاقی کرد. در نگاه پسر جوان صداقتی بود که او را وادار می کرد حرف هایش را باور کند. بالاخره به خودآمد و با صدای آرامی گفت: اسمش ستاره است ستاره درخشان. الان هنوز تو ICU بیهوشه نمی تونه حرفاتو تأیید کنه



و در حالی که به سمت در اتاق می رفت ادامه داد : فعلاً مجبورم بفرستمت زندان تادختره به هوش  
بیاد و تکلیف پروندت معلوم بشه

\*\*\*

را حله پیشانی خودرا به شیشه ICU چسبانده بود و با مشاهده تنها فرزندش که زیرسیم ها و لوله  
ها مدفون شده بود اشک میریخت که دستی روی شانه اش قرار گرفت .

- نگران نباش حالش خوب می شه

نگاهی به سیروس کرد و در جوابش گفت : اگه نشد چی ؟ اگه دیگه بیدار نشد؟

سیروس سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند و گفت : این حرفا چیه خانم تو کلت به خدا باشه  
ایشالله صحیح و سالم از روتخت بلند میشه

را حله نگاهی به شوهرش که با وجود ناراحتی خودش سعی داشت به او دلداری بدهد انداخت و  
در حال پاک کردن اشکهایش گفت : پلیس ها رفتن ؟

- آره

- دیدی چی می گفتن؟ می گفتن بچم دو روز تو اون باغ اسیر بوده و کلی اذیتش کردن الهی بمیرم  
براش

- نگران نباش ستاره دختر محکمیه

را حله در تأیید حرفهای او سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

چند دقیقه بعد سیروس که گویی چیز جدیدی به یاد آورده بود گفت : راستی جلوی در بیمارستان یه  
خبرنگار جلومو گرفت می خواست حال ستاره رو پیرسه

در همین لحظه نازنین و مریم وارد بخش شدند و بعد از سلام و احوالپرسی جویای حال ستاره  
شدند. وقتی فهمیدند تغییری در حال ستاره پدید نیامده به شیشه نزدیک شدند.

مریم با بغض طوری که فقط نازنین بشنود گفت: الهی بمیرم بین چقدر لاغر شده چی کشیده

نازنین که اشک در چشمهایش جمع شده بود گفت : بین چقدر ساکت خوابیده تا حالا هیچوقت  
اینقدر آروم دیده بودیش ؟

\*\*\*

سهیل روی تختش نشسته بود و به دیوار روبرو زل زده بود. در این چند روز که در زندان بود سعی کرده بود با هیچکدام از زندانیها گرم نگیرد، دوست نداشت با آنها یکی شود جایش اینجا نبود.

نمی دانست چه بلایی سر آن دختر آمده است از بیرون زندان خبری نداشت و کسی به ملاقاتش نیامده بود. اتفاقات این چند روز در خواب و بیداری رهایش نمی کرد. اگر بلایی سر دختر می آمد چه؟

با قرار گرفتن دستی روی شانه اش از فکر بیرون آمد.

- داداش خوابی؟ دارن اسمتو صدا می زنن

اسمش را از بلندگوصدامی زدند. حتماً کسی به ملاقاتش آمده بود. با خوشحالی از تخت پایین آمد و به سمت بیرون بند حرکت کرد.

از پشت شیشه می توانست سعید را ببیند. مثل همیشه سرو وضعش آراسته بود و با چشمهایی که ریزتر از همیشه می نمود به او نگاه می کرد. گوشه را برداشت و منتظر به او نگاه کرد. سعید بعد از چند ثانیه مکث گوشه را برداشت. سهیل پیش دستی کرد: سلام داداش

- سلام خوبی؟

- خوبم. تو خوبی؟ مامان و بابا چطورن چرا نیومدن؟

سعید که تا آن لحظه سعی داشت خود را خونسرد نشان دهد با عصبانیت گفت: چرا مامان بابا نیومدن؟ خیلی پررویی سهیل، واقعاً انتظار داشتی بیان. خبر این گندکاری جنابعالی همه جا پخش شده حتی تو روزنامه ها ابروی اونا رو تو در و همسایه بردی روشن نمی شه از خونه بیان بیرون اونوقت تومیگی چرانیومدن دیدن من. خیلی روداری بابا

- ولی داداش به خدا من کاری نکردم بی گناهم

- آره توگفتی منم باور کردم اینا رو برو به کسی بگوکه تورو شناسه فکر نکن نمی دونم چه کثافت کاریایی میکنی اگه بی گناه بودی که الان اینجا نبودی

سهیل که انتظار چنین برخورد زنده ای از برادرش نداشت با صدایی که سعی داشت لرزشش را بگیرد گفت: باور کن بی گناهم اگه بهم کمک کنی بهت قول میدم بی گناهمو ثابت کنم

- من! کمکت کنم؟ می خوامی ابروم بین همکارام بره. من کلی زحمت کشیدم تا به اینجا رسیدم.  
من یه وکیل خوشنامم نمیدارم تو حیثیتمو لکه دار کنی

- ولی من برادرتم

سعید که بسیار عصبانی مینمود باخشم گفت: کاش هیچوقت نبودی! کاش میتونستم نسبتمونو  
برای همیشه از بین ببرم

سهیل با شنیدن این حرف ناگهان همه امید و اشتیاقش را از دست داد وجودش از هر حسی خالی  
شده بود حتی خشم. به او خیره شد و با بی تفاوتی گفت: پس چرا اومدی اینجا؟

سعید که دوباره خونسردی اولیه خود را باز یافته بود گفت: اومده بودم که حرفامو بهت بزنم بهت  
بگم پدرو مادر گفتن دیگه پسری به اسم سهیل ندارن و نمی خوان بیننت. هیچ انتظاری از ما  
نداشته باش

بعد از گفتن این حرف نگاه کینه توزانه ای به سهیل انداخت و آنجا را ترک کرد.

بعد از رفتن او سهیل با خود در کشمکش بود تا مانع ریزش اشکهایش شود. چطور آنها می  
توانستند اینقدر نسبت به او بی تفاوت باشند مگر خانواده او نبودند.

لبش را با حرص گاز گرفت، پدرش شاید ولی مادرش هرگز با او اینکار را نمی کرد حتماً پدر به او  
اجازه نداده بود بیاید.

با صدای مأمور زندان به خود آمد و با بغضی که به سنگینی یک کوه شده بود به سمت سلولش به  
راه افتاد.

\*\*\*

راحله در نمازخانه مشغول راز و نیاز با خدا بود که پرستاری با عجله به او نزدیک شد و با خوشحالی  
گفت: مژده مژده خانم درخشان دخترتون

راحله که هول کرده بود با عجله گفت: دخترم چی؟

پرستار در حال نفس تازه کردن با مکث و تعلل بسیار که جان راحله را به لب رساند گفت: دخترتون  
به هوش اومده

راحله که اشک در چشمهایش حلقه زده بود رو به آسمان کرد و با خوشحالی گفت : خدایا شکرت  
بالاخره جواب دعاهامو دادی

با گفتن این جمله چادر نماز را از سرش درآورد و به سمت در خروجی دوید.

- کجا خانوم درخشان؟

- برم ببینمش

- الان همیشه وقتی آوردنش بخش اونوقت میتونید ببینیدش

ستاره با لبخند روی تخت دراز کشیده بود و راحله سعی داشت یک قاشق کمپوت هلو را به  
خوردش بدهد.

- بسمه مامان دارم می ترکم چقدر کمپوت بخورم

- بخور عزیزم خیلی ضعیف شدی باید قوت بگیری

سیروس کمپوت را از دست همسرش گرفت و با خنده گفت : بس کن خانم! کشتی بچه رو بابا  
هر کول شد ولش کن

با این حرف هر سه خندیدند در همین لحظه مریم و نازنین با گل و شیرینی وارد اتاق شدند. به  
همه سلام کردند و روبروی تخت ستاره ایستادند. نازنین با دست به پای گچ گرفته اش زد و گفت  
: تو که هنوز زنده ای نغله! ما گفتیم رفتی به ملاقات حضرت عزرائیل

بعد از گفتن این حرف ناگهان موقعیت خود را تشخیص داد ، نگاهی به پدر و مادر ستاره انداخت  
و گفت : منظورم اینه که حالت چطوره عزیزم! ما خیلی نگران شده بودیم . همه از این حرکت او به  
خنده افتادند. سیروس که متوجه شده بود با حضور آنها بچه ها راحت نیستند روبه همسرش گفت  
: خانم بیا بریم یه سر به دکتر ستاره بزنیم ببینیم چی میگه

راحله که منظور او را درک کرده بود به همراهش از اتاق خارج شد.

به محض خروج آنها نازنین با استرس گفت : دیدید چه سوتی ای دادم بچه ها الان میگن چه  
دختر خل و چلیه ...

مریم بین حرف او آمد و گفت : ول کن این حرفا رو نازی تو هم وقت گیر آوردی

و درحالی که دست ستاره را می گرفت ادامه داد: حالت چطوریه عزیزم؟ الهی بمیرم حتماً خیلی اذیت شدی؟

- خوبم عزیزم هرچی بوده دیگه گذشته مهم نیست دوست ندارم راجبش فکر کنم.

درحالی که به فکر فرورفته بود مدتی مکث کرد ، سپس آهی کشید و با لبخند ادامه داد : اصلاً بی خیال این حرفا خودتون چطورید؟ از دانشگاه چه خبر؟

نازنین فوری در جوابش گفت : هیچ خبر جز غم دوری شما که بیش تر از همه این شریفی بدبخت گرفتارش شده صبح تا شب عین مرغ سرکنده بال بال میزنه

- آه یه بار نشد مادر مورد دانشگاه پرسیم تو حرف این شریفیو پیش نکشی . حالا واقعاً راست میگی ؟

- آره به خدا چپ میره راست میاد میگه حال خانم درخشان چطوریه پدرما رودرآورده

- مگه اونم قضیه رومی دونه ؟

- به ! رفیق ما رو باش. میگه مگه اونم میدونه ، بگوکی نمی دونه قضیه رو تو روزنامه هم چاپ کردن

- یعنی همه فهمیدن؟ حتی بچه های دانشگاه ؟

- همه به جز خواجه حافظ شیرازی که اونم مرد . تازه پلیسا سراغ ما هم اومدن کلی سوالم در مورد تو و سالاری و اینا از مون پرسیدن ما هم هر چی میدونستیم بهشون گفتیم. شاید سراغ بقیه بچه ها هم ...

مریم دوباره وسط حرفش پرید و گفت : ای بابا بس کن دیگه نازی مگه نمیبینی چقدر هول کرده.

سپس رو به ستاره ادامه داد : اینو ولش کن ستاره جون هیچم ازین خبرا نیست قضیه اینقدا هم که این میگه شور نیست به جای این حرفا بگوکی میای دانشگاه تا حالا چند تا از امتحانای ترمم دادیما !

ستاره که کمی رنگ و رویش پریده بود گفت : این ترم که دیگه فکر نمیکنم بتونم خودمو بهتون برسونم.

به پایش اشاره کرد و ادامه داد: با این پای داغون حالا حالاها خونه نشینم. حالاتاتم بعد ببینم ... حرفش را با شنیدن صدای در نیمه تمام گذاشت. هر سه به سمت در نگاه کردند در همین لحظه سرگرد رفیعی و همکارش وارد اتاق شدند.

– سلام خانم درخشان بنده سرگرد رفیعی وایشون هم همکارم سروان شمس هستند. می خواستم چندتا سوال ازتون بپرسم

– سلام خواهش می کنم بفرمائید

– اگه امکان داشته باشه تنها باشیم بهتره

سپس به مریم و نازنین نگاه کرد. مریم که منظور او را به خوبی درک کرده بود گفت: ما دیگه داشتیم میرفتیم

سپس دست ستاره را گرفت و ادامه داد: ستاره جون ایشالله زودتر خوب میشی، ما بازم بهت سرمیزنیم

و درحالیکه دست نازنین را می کشید با خداحافظی کوتاه از اتاق خارج شدند.

سرگرد بعد از خروج آن ها از اتاق گفت: میخواستم لطف کنید هر چی از اون دوروز یادتون می آد با جزئیات برام تعریف کنید

با اینکه فکر کردن به حوادث آن باغ و به یاد آوردن آن ها برایش دشوار بود ولی سعی کرد تمرکز کند و هر آنچه که به یاد می آورد برای آن ها تعریف کرد. بعد از صحبت های او سرگرد رفیعی با تعجب به او نگاه کرد و گفت: یعنی شما می گید آقای سهیل سرمد هیچ نقشی تو این قضایا نداشته؟

ستاره درحالی که بسیار متعجب شده بود گفت: معلومه که نه! اون اصلاً از هیچی خبر نداشت همه چی زیر سر اون سه نفری بود که بهتون گفتم. اون خیلی سعی کرد جلوشون و ایسته ولی نشد. من با تلفن اون به پلیس زنگ زدم من اصلاً آدرس باغو بلد نبودم وقتی میبردنم بیهوش بودم خودش آدرسو بهم داد اگه اون نبود معلوم نبود چه بلایی سر من می اومد اون جونمو نجات داد

– که اینطور! شما اونا رو می شناختین؟

– من آقای سرمد رو نمیشناختم ولی اون سه نفر دیگه رو تودانشگاه دیده بودم

- یعنی شما خودتون باهاشون رفتین به اون باغ
- ستاره که از سوالهای ضدونقیض آنها کلافه شده بود با بی حوصلگی گفت: من که بهتون گفتم اونا منو بیهوش کردن و با خودشون بردن
- فکرمی کنید چرا اومدن سراغ شما؟
- فکر کنم چون یه بار باهاشون دعوا کردم
- چرا باهاشون دعواتون شد؟
- چون تو خیابون مزاحم منو دوستام شده بودن منم باهاشون برخورد کردم
- سرگرد در حالیکه مطالبی را در دفترچه ای که تمام مدت در دستش نگه داشته بود می نوشت رو به شمس گفت: پس با این حساب باید چند کلمه با این آقایون صحبت کنیم
- سپس دفترچه را بست و ادامه داد: خیلی ممنون از همکاریتون خانم درخشان
- بعد از گفتن این حرف به همراه همکارش از اتاق خارج شد.
- ستاره در اتاقش تنها بود و با خود کلنجار میرفت که به حوادث اخیر فکر نکند اما مغزش از او فرمان نمی برد و مدام قیافه آن ها جلوی چشمش می آمد. بیش تر از همه چهره پسری که سهیل نام داشت. نمی دانست چه بلایی سرش آمده است.
- با صدای در از فکر خارج شد و به جانب در نگریست. دختر جوانی به همراه دسته گل وارد اتاق شد. گل را روی میز گذاشت. با لبخند به ستاره نزدیک شد و گفت: من میترا پارسا هستم خبرنگار مجله زندگی زیبا
- ستاره با او دست داد و گفت: خوشبختم خانم پارسا
- و منتظر به او نگاه کرد. او دوباره به حرف آمد و گفت: راستش من وقتی بی هوش بودین هم بهتون سر زدم و حالتونو از پدرتون پرسیدم. من تو مجله توقسمتی که مربوط به قربانیان خشونت فعالیت می کنم. می خواستم ببینم امکانش هست در مورد حوادثی که اخیراً براتون اتفاق افتاده باهاتون مصاحبه کنم؟
- ستاره با شنیدن حرف های او به فکر فرو رفت. آیا کار درستی بود که همه چیز را تعریف کند؟

بله ، باید هر کس که چیزهایی در مورد این مطلب می دانست همه حقیقت رامی فهمید.

میترا که دید فکر کردن ستاره به درازا کشید با تک سرفه ای حواس او را به خود جلب کرد و گفت :  
نگران نباش من قول میدم اسمی از هیچکس برده نشه . من فقط می خوام داستانو چاپ کنم  
ستاره جون

با استفهام به ستاره نگاه کرد و ادامه داد : میتونم به اسم کوچیک صداتون کنم؟

ستاره با لبخند سرش را در تأیید حرف او حرکت داد.

- پس تو هم منو میترا صدا کن. پس مصاحبه رو شروع کنیم ؟

- باشه فقط لطفاً هر چی که میگم رو چاپ کنید از خودتون چیزی اضافه نکنید

- اون که حتماً

صحبت های آن ها چند ساعت به طول انجامید و ستاره هرآنچه را که به یاد داشت برای او تعریف کرد و او همه حرف هایش را ضبط کرد.

- ممنونم ستاره جون، مطمئنم داستان خوبی میشه وقتی چاپ شدیه نسخه برات می فرستم

کارتی به سمت ستاره گرفت و ادامه داد : این کارت منه. هر وقت تونستی خوشحال میشم  
همدیگه روبینیم

- باشه حتماً، ممنون که به حرفام گوش دادی

او رفت و ستاره را با یادآوری دوباره حوادث این چند روز تنها گذاشت.

\*\*\*

سهیل با راهنمایی مأموری وارد دفتر کار سرگرد رفیعی شد و با تعارف او روبرویش روی صندلی نشست.

- آقای سرمد باید بهتون بگم که شما آزادید. باید داخل زندان برگه آزادتون رو بهتون می دادن  
ولی من گفتم بیارتون اینجا تا من چندتا سوال ازتون بپرسم

سهیل که تا این لحظه با ناباوری به او خیره شده بود بالاخره از بهت درآمد و با خوشحالی گفت :  
واقعاً آزادم؟ آخه چه طوری ؟ مگه اتفاق تازه ای افتاده ؟



- بله ، خانم درخشان به هوش اومدن و شهادت دادن که شما هیچ گناهی نداشتین  
سهیل درحالی که اشک در چشمهایش جمع شده بود بالبخند گفت: خدا رو شکر. پس شهاب و  
بقیه چی شدن؟

- رامین رستمی و کامران کیانی بازداشت شدن اما شهاب سالاری توسط خانوادش به خارج از  
کشور متواری شده. می خوام بدونم چیزی در مورد او نا نمونده که به ما نگفته باشید؟

- نه اصلاً! من بهتون گفته بودم که تازه باهاشون آشناشده بودم و چیز زیادی ازشون نمی  
دونستم

- خیلی خب آقای سرمد ممنون از کمکتون می تونید برید فقط در دسترس باشید شاید بازم  
بهتون احتیاج شد

از در اداره آگاهی خارج شدو هوای خنک شب های اوایل تابستان را وارد ریه هایش کرد . در این  
چندهفته که در زندان بود همیشه احساس خفقان شدیدی او را احاطه کرده بود و هم اکنون با  
احساس آزادی بهتر می توانست نفس بکشد.

در خیابان قدم میزد و به تمام حوادث پیش آمده فکر می کرد . به خانواده اش که اورا رها کردند، به  
دوستانش که قصد کشتن او را داشتند ، و در آخر به آن دختر که به بی گناهی او شهادت داده بود .  
آن دختر که حالامی دانست اسمش ستاره درخشان است تنها کسی بود که سعی کرده بود به  
او کمک کند.

ستاره درخشان ، چه اسم برازنده ای ! سعی کرد چهره اش را به یاد بیاوردولی به جز دوچشم آبی  
رنگ که مانند دریا طوفانی بود هیچ چیز به یاد نیاورد.

سیگار را بین انگشتانش نگه داشته بود و به حلقه های دود می نگریست. چندوقتی بود به خانه  
جلال نیامده بود. تصمیم گرفته بود از او و بساطش دوری کند اما امشب مجبور شده بود به اینجا  
بیاید تا کمی خودش را خالی کند. از چند ساعت پیش که از زندان آزادشده بود تابحال هنوز  
نتوانسته بود خود را قانع کند که به خانه برود. نمی دانست چگونه با پدر و مادرش روبرو شود و بی  
گناهی اش رابه آنها اثبات کند.

در همین لحظه جمال وارد اتاق شدو قوطی ای را روی میز جلوی او انداخت. سهیل نگاهی به موهای  
فرفری او و قدش که حتی به صورت نشسته هم دراز می نمود انداخت و قوطی را از روی میز

برداشت. جمال که همیشه همه جور چیزی در ساطش پیدا می شد گفت : حرف نداره یکیشو که بندازی بالا از هر چی درد و غم و غصه است خلاص میشی

سهیل یکی از قرص ها را از قوطی خارج کرد و به آن خیره شد. می توانست تمام اتفاقات اخیر را در سطح صاف و صیقلی قرص سفیدرنگ ببیند. با یادآوری اتفاقاتی که برایش افتاده بود لحظه ای اختیارش را از دست داد و قرص از دستش رها شد و روی روزنامه ها و مجلاتی که روی میز تلنبار شده بود افتاد. برای برداشتن قرص دستش را دراز کرد که ناگهان چشمش به جلد مجله ای افتاد و تیتری که روی جلد مجله نوشته شده بود توجهش را جلب کرد : دختری گرفتار در باغی جهنمی

آن را برداشت و صفحه مورد نظر را یافت. داستان چاپ شده شبیه داستان خودش بود. با خواندن کامل داستان مطمئن شد که این داستان خودش است . با خود فکر کرد با توجه به اینکه داستان از زبان دختر چاپ شده شاید پدرش با خواندن آن حرفهایش را باور کند.

مجله را برداشت و بدون اینکه جواب سوال های جلال را بدهد خانه او را ترک کرد.

کلید را داخل قفل انداخت و در را باز کرد. هیچکس در سالن خانه نبود. وارد آشپزخانه شد و مادرش را دید که کنار سماور ایستاده و به فکر فرورفته بود و شیر سماور باز مانده و قوری در حال سر رفتن بود. با عجله گفت : قوری ، قوری سررفت

منیژه با شنیدن صدای او از فکر خارج شد و با عجله شیر سماور را بست. نگاهی به سهیل انداخت و در حالی که اشک به چشم می آورد گفت : سهیل جون مادر کی اومدی چطور من نفهمیدم

سهیل در حالی که به آغوش او فرو میرفت گفت : سلام مادر ماشاء الله شما زبانی توفکر بودی اومدن من که هیچی حواست به قوری تو دستتم نبود

منیژه دست او را کشید و روی مبل نشاند و گفت : بیابشین قربونت برم تو رو که دیدم همه فکرام تموم شد برام تعریف کن بینم چی شد آزادت کردن مادر ؟

سهیل که گویی تازه یاد چیزی افتاده باشد بادلخوری به او نگاه کرد و گفت : مگه برای شما مهمه ؟

- چرا نباشه ؟ تو پسرمی پاره تنمی

- اگه اینطوره پس چرا نیومدین دیدنم؟ چرا به سعید گفته بودین بهم بگه دیگه پسر شما نیستیم؟

- خب ... خب ... پدرت ...

باورود پدر سهیل حرف های اونیمه تمام ماند. همایون به محض دیدن سهیل با عصبانیت رو به همسرش گفت : این اینجاچیکار میکنه؟

و رو به سهیل ادامه داد : چی شد آزادت کردن؟

- هیچی پدرمن ، بی گناه بودم آزادم کردن

- آره ارواح شکمت توگفتی منم باور کردم.بی گناه بودی اونوقت اینقدر اون تو نگهت داشتن

- اگه بی گناه نبودم که ولم نمی کردن اگه باور نمی کنید اینو بخونین توش نوشته

مجله رابه دست پدرش داد. همایون بعد از خواندن داستان با شک به سهیل نگاه کردوگفت : خب که چی ؟ این چیو ثابت می کنه؟

سهیل سعی کرد خونسردی خودرا حفظ کندوگفت : اینو خود دختره نوشته ، دیدی که گفته من بی گناهم

- از کجا معلوم که این همون داستان شما باشه؟

- معلومه همه مشخصات درسته میدونم که می دونید همونه

- چه معلوم دختره هم با توهمدست نبوده باشه ؟

- بابا !

با خستگی روی مبل نشست و سرش را بین دستهایش فرو برد.

همایون با لحن ملایمتری گفت : خب گیریم که هر چی این تو نوشته درست باشه وتوبی گناه باشی بازم مردم حرف خودشونو می زنن مگه نشنیدی می گن در دروازه رو می شه بست ولی دهن مردمونه! ما این چندوقت به اندازه کافی اذیت شدیم . پلیسا بردنمون کلانتری و کلی سین جیممون کردن .

دیگه نمی تونم تحمل کنم هر روز بقال وچقال محله تو روبینه ویه چیزی بار من کنه .این همه سال پسر ما بودی و مابهت رسیدیم حالادیگه بزرگ شدی و می تونی ازپس خودت بر بیای از این به بعد می تونی بری و خودت گلیمتو از آب بیرون بکشی

سهیل سرش را بلندکرد و با ناباوری گفت : یعنی دارید از خونه بیرونم می کنید؟

- نه داریم بهت اجازه میدیم مستقل بشی و روی پای خودت وایستی

منیژه با آشفتگی گفت: ولی آقا همایون

- شما دخالت نکن خانم بذار حرفمونو بهش بفهمونم. امشب می تونی بمونی ولی از فردا بایدبری پی زندگیت

سهیل نگاه غمگینی به آن دوانداخت و گفت: اگه شما اینطورمی خواید باشه میرم

به سمت اتاقش راه افتاد در راه با سعیدکه تازه وارد خانه شده بود روبرو شد ولی بی توجه به او به راهش ادامه داد و وارد اتاق شد. با همان لباس ها روی تخت دراز کشید و با خود فکر کرد این آخرین شبی است که روی این تخت می خوابد.

صبح خیلی زوداز خواب بیدار شد. دوست نداشت با کسی روبرو شود.

وسایل اندکش را در یک کوله پشتی جمع کرد. بهتر بود زیاد بار خود راسنگین نکند معلوم نبودکی یک جای مناسب گیر می آورد. نگاه دیگری به اتاقش انداخت و از در خارج شد. هنگام عبور از جلوی آشپزخانه با شنیدن صدایی متوقف شد: کجا میری سهیل جان؟

با ناراحتی به داخل آشپزخانه نگاه کرد و بادیدن مادرش گفت: سلام، مگه نشنیدین دیشب بابا چی گفت؟ دارم میرم که دیگه جلوی چشمش نباشم

- تو چقدر دل نازک شدی! بذار امروز با بابات حرف بزنم حتماً آرومتر شده

- نه مامان نمی خوام بخاطر من با بابا دعواکنی. بهتره برم نمی خوام رومون بیشتر از این بهم باز شه

- آخه کجا میخوای بری صبح به این زودی توکه جایی رو نداری بری

سهیل بی توجه به التماسهای مادرش از خانه خارج شد.

چند ساعتی در خیابان چرخید سپس به سمت مقصدمورد نظرش حرکت کرد.

وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. هر بار که با پدرش دعوا می کرد و از خانه بیرون می زد به اینجا می آمد. شهروز و فرزاد و عده ای دیگر در حال بسته بندی گردهای سفیدرنگ بودند. همینطور بی تعارف کنار آنها نشست. مدتها بود که پایش به این خانه باز شده بود.

شهر روز رو به او کرد و گفت: به به آقا سهیل! چیشده باز گذرت به اینور افتاده؟ شنیدم چه دسته گلی به آب دادی. بی جاشدی یا هوس مواد به سرت زده؟

سهیل نگاهی به او کرد و گفت: میخوام یه مدت اینجا بمونم

شهر روز بسته ای از مواد را از روی میز برداشت و به سمتش پرتاب کرد و گفت: باشه فعلاً برو یه حالی به خودت بده بعد بیا ببینم برات می تونم چیکار کنم

سهیل بسته را روی هوا قاپید و به طرف یکی از اتاق ها رفت. وارد اتاق شد و در را بست. روی زمین نشست و فندکش را از جیبش خارج کرد. آن را روشن کرد و بی اراده به شعله سرخ رنگ آتش خیره ماند. در همین لحظه خاطره ای دور در ذهنش زنده شد.

به همراه دختری کنار آتش نشسته بود و به صدای امواج دریا و سوختن چوبها گوش سپرده بود. دختر در حالی که با چشمان سیاه رنگ جادویی اش به او زل زده بود گفت: دوست دارم این لحظه تا ابد ادامه پیدا کنه

خودش را دید که به دختر لبخند زد و گفت: حاضرم همه چیزمو بدم تا همیشه همین احساسو داشته باشی

آتش فندک دستش را سوزاند و او را از خاطرات بیرون کشانید. از اتاق خارج شد و بقیه را دید که پای بساط نشسته بودند و هر کس مشغول عشق و حال خود بود. فرزند مقداری از مواد را با دماغش بالا کشید و با دیدن سهیل گفت: مرده شور تو برون پسر اومدی مارو هم هوس انداختی

سهیل نگاهی به آنها که در این دنیا نبودند انداخت و جمله ای که قبلاً کسی به او گفته بود در سرش تکرار شد: تو که هیچ شباهتی به اینا نداری چرا باهاشون قاطی شدی؟

بسته را روی میز پرت کرد و به سمت در رفت. شهر روز بسته را برداشت و رو به او که از خانه خارج می شد گفت: چی شد سهیل تو که گفتی می خوام اینجا بمونی

ولی سهیل بی توجه به او در را پشت سر خود بست.

از در وارد شد و با سربه همه سلام کرد. رضایکی از همکارانش صحبت خود با بغل دستی اش را قطع کرد و باپوزخند گفت: به به آقا سهیل پارسال دوست امسال آشنا از این ورا؟

- امید نیست آقا رضا؟

- نه رفته بیرون گفت زود برمیگرده

روی صندلی نشسته بودو در خود فرو رفته بود. در این چند دقیقه نگاه متعجب و گاه تمسخر آمیز دیگران دیوانه اش کرده بود در حالی که صبرش تمام شده بود و با خود فکر میکرد بهتر است برود امید وارد شد. با شنیدن صدای سلام سهیل سرش را بلند کرد و با لبخند گفت: ا سهیل تویی؟ کی اومدی؟ چطوری؟  
سهیل با اودست داد و روبروی میزش نشست.

امید منتظر به اونگاه میکرد و بقیه افراد حاضر نیز بی صدا به آنها نگاه می کردند. بالاخره زیر نگاه آنها با من گفت: راستش... امید جون ... می خواستم بینم میتونم برگردم سرکارم

- خب معلومه! چرا فکر کردی نمیتونی؟

- خب ... خب... بخاطر اون اتفاقا که پیش اومده

- ببین داداش من نمی دونم تو چیکار کردی فقط خودت میدونی و خدا ولی من از بچگی میشناسمت و می دونم که تو چه قلب پاکی داری اگه هم کاری کردی حتماً واسه خودت دلایلی داشتی . من اون مجله رو خوندم ، حالا هم که خودتو دیدم مطمئن شدم مطالبش درسته به نظریه هم کاری ندارم از همین الان میتونی کارتو شروع کنی

و تلفن را که در حال زنگ زدن بود برداشت و چیزهایی را یادداشت کرد. بعد از قطع تماس برگه را به دست سهیل داد و گفت : اینم دشت اولت برو به سلامت  
سهیل با قدردانی به اونگاه کرد و گفت: خیلی ممنون من ...

امید وسط حرفش آمد و با خنده گفت : نمی خواد لفظ قلم حرف بزنی برو دیر شد  
و به در اشاره کرد و او زیر نگاههای بقیه از آنجا خارج شد.

او آخر شب بودو اکثر بچه ها رفته بودند. سهیل روی صندلی نشسته بود و نمیدانست باید چه کند. ناگهان با دیدن امید که برای رفتن به خانه آماده می شد فکری به ذهنش رسید و گفت: امید  
راستش می خواستم یه خواهشی ازت بکنم ؟

- چه خواهشی ؟

- راستش یه جرو بحثی با بابام کردم نمیخوام برم خونه میشه یه مدت شبا اینجا بخوابیم؟

امیدآخه هایش رادرهم کشید و با ناراحتی گفت: ببخشید سهیل جون ولی من نمی تونم مسئولیتشوقبول کنم. من که مسئول تموم مشکلات تو نیستم

سهیل که انتظار چنین پاسخ تندی را نداشت سرش را پایین انداخت وگفت: تورااست میگی ببخشیداصلاً نبایداینومی گفتم

کوله اش را برداشت وبه سمت دررفت که باصدای خنده امید به عقب برگشت وبا تعجب به اونگاه کرد. امیددرحالی که می خندیدگفت: چرا اینطوری نگاه میکنی؟ شوخی کردم، شوخی سرت همیشه؟ نمی دونی چقدر قیافت بامزه آویزون شده بود

سپس جدی شدو ادامه داد: تو چرا ازوقتی برگشتی اینقدرنازک نارنجی شدی سهیل؟

- خیلی بیمزه ای امید داشتم دق میکردم

- دیوونه! من از چشمم بیشتربه تواعتماد دارم تا هروقت که دوست داشتی اینجا بمون. بیا اینم کلید

وکلیدرا به سمت سهیل پرتاب کرد.

- خیلی آقایی نوکرتم به خدا ایشالله بتونم جبران کنم

امیددرحال بیرون رفتن گفت: مامخلص شماهم هستیم دربیست بدون تو راهی. اینقدرم تعارف تیکه پاره نکن برو بگیربخواب صبح کلی کار داریم

پتورا روی زمین انداخت و روی آن دراز کشید و به سقف زل زد. سعی کرد به گذشته واتفاقات که برایش افتاده فکرنکند ولی همه حوادث مدام جلوی چشمش بودند. تلاش کردحواس خود رابه روزهای آینده بدهد. به اینکه ازاین به بعد بایدچگونه زندگی اش را بگذراند. همیشه که نمی توانست دردفتربیک بخوابد. دانشگاه را چه میکرد؟ یعنی بازهم می توانست به دانشگاه برگردد ...

\*\*\*

ستاره حاضر و آماده روی تختش در بیمارستان نشسته بود. مادرش در حال مرتب کردن لباس ها بود و پدرش برای پرداخت صورت حساب رفته بود. امروز مرخص می شد و باید به خانه می رفت. با آمدن پدرش لنگ لنگان با عصا به کمک مادرش به راه افتاد.

در خانه افراد نزدیک فامیل منتظرش بودند واز او استقبال کردند. چند ساعت بعدمریم و نازنین نیزبرای عیادت آمدند و به جمعشان اضافه شدند.

یک ماه از وقتی که از بیمارستان مرخص شده بود می گذشت . در این مدت بیشتر کسانی که می شناخت به دیدنش آمده بودند ولی او از جمع فاصله می گرفت و سعی می کرد به هر بهانه ای از جمع بگریزد. نگاه های پرسش آمیز و گاه ترحم آمیز آن ها ناراحتش می کرد. بدتر از همه عمه سوزان بود که با نگاهش می خواست او را ببلعد. دیروز گنج پایش را باز کرده بودند وامشب قرار بود عمه سوزان و خانواده اش مهمان آنها باشند. برای فرار از دیدار آنها وانمود کرد سر درد دارد ومادرش با نگرانی از او خواست در اتاقش بماند و استراحت کند. با شنیدن صداهایی از طبقه پایین متوجه شد که آنها آمده اند. روی تخت دراز کشید و سعی کرد بخوابد که در این کار موفق بود وچنددقیقه بعد به خواب عمیقی فرو رفت.

با شنیدن صدایی شبیه گریه از خواب بیدار شد. اتاق کاملاًتاریک شده بود. نگاهی به ساعت که ساعت ۲ نیمه شب را نشان می داد انداخت و به دنبال صدا از اتاق خارج شد.صدای مادرش را تشخیص داد . تا نیمه راه پله ها آمد و از نرده ها به پایین سرک کشید. مادرش در حالی که سر خود را به شانه پدرش تکیه داده بود درحال گریه کردن بودوپدرش سعی داشت او را آرام کند.

- بس کن عزیزم آخه چقدر خودتو اذیت می کنی؟

- نمی تونم ، نمی تونم ، از دست کارای این خواهر تو دارم دق می کنم

- مگه چیکار کرده؟

- مگه چیکار کرده ؟ یعنی تو نفهمیدی ؟ این خواهر عجوزه تو که تا دیروز چپ می رفت راست می اومد می گفت زن داداش یه کاری کن ستاره راضی بشه زن دانیال من بشه حالا جلوی من هی از جمالات و کمالات این دختر همسایه اکبیریشون تعریف می کنه ... چیه چرا می خندی ؟

- آخه خیلی بامزه شدی ندیده بودم تاحالا اینجوری حرف بزنی

- آره بخند، بایدم باداشتن همچین خواهری بخندی می دونی تو آشپزخونه یواشکی به من چی می گفت ؟ می گفت راحله جون اگه بلایی سر ستاره اومده که نمی خواین به بقیه بگین من رازدارم به من بگو



دوباره شدت گریه اش بیشتر شد.

ستاره دیگر به بقیه حرف هایشان گوش نکرد. باعجله وارد اتاقش شد و در را پشت سر خود بست. روی تخت افتاد. سعی می کرد آرام باشد دلیلی برای ناراحتی وجود نداشت. هیچ وقت حرف های عمه سوزان برایش ارزشی نداشت... اما بقیه چی؟ حتماً همه همینطور فکر میکردند. با فکر کردن به این موضوع دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد. سرش را داخل بالش فروبرد و زیر گریه زد.

هرسه نفر در پارک نزدیک دانشگاه قدم می زدند. مریم و نازنین سربه سر هم می گذاشتند ولی او حواسش جای دیگری بود. توت درستی روی درخت توجهش را جلب کرده بود. نگاهی به نازنین و مریم انداخت که مشغول خندیدن بودند و حواسشان به او نبود. به سمت درخت رفت و دستش را به سمت توت دراز کرد در همین لحظه کسی دستش را گرفت. به سمت شخص نگاه کرد و در کمال تعجب پسر داخل باغ را دید. دستش را کشید و دنبال جمله ای گشت تا بر زبان بیاورد اما قبل از اینکه کلمه ای از دهانش خارج شود ردی از خون را دید که از سر او جاری شد و در کسری از ثانیه تمام صورتش را دربر گرفت. پسر در مقابل چشمانش روی زمین افتاد و او توانست سالاری را پشت سرش ببیند که چوب بزرگی در دست داشت و با لبخندی شیطانی به او خیره شده بود. چند لحظه بعد بالاخره از بهت خارج شد و در حالی که جیغ می کشید پشت به سالاری کرد و به سمت نازنین و مریم دوید ولی در کمال تعجب متوجه شد هوا تاریک شده است و پارک به همراه نازنین و مریم ناپدید شده و او در حال دویدن در همان باغ کذایی است. بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند به دویدن ادامه داد. گلویش خشک شده بود و به نفس نفس افتاده بود ولی دست از دویدن بر نمی داشت که ناگهان با برخورد به چیزی متوقف شد و عمه سوزان را دید که با هیبتی ترسناک روبرویش ایستاده است. در همین لحظه عمه دستش را به سمتش دراز کرد و گفت: ستاره جون چیزی که به بقیه نمی تونی بگی به من بگو من رازدارم

عقب عقب رفت و شروع به دویدن در سمت مخالف او کرد که ناگهان کلبه درختی را مقابل خود دید. با تصمیمی آنی شروع به بالارفتن از درخت کرد نیمی از راه را طی کرده بود که حیوانی سیاه رنگ بادو چشم سبزه سمتش خیز برداشت. از شدت ترس جیغ کشید و تنه درخت را رها کرد با اینکار از بالای تنه درخت به پایین سقوط کرد...

در حالی که به شدت عرق کرده بود از خواب پرید. کمی طول کشید تا موقعیتش را تشخیص داد. در حالی که نفس نفس می زد نیم خیز شد و روی تخت نشست. سعی کرد زیاد سر و صدا نکند در این چند وقت به اندازه کافی با کابوس های شبانه اش پدر و مادرش را آزار داده بود. دوباره روی

تخت دراز کشید. گلپوش خشک شده بود و می سوخت. به سقف اتاق زل زد. سعی کرد به گذشته و اتفاقاتی که برایش افتاده فکر نکند ولی همه حوادث مدام جلوی چشمش بودند. تلاش کرد حواس خود را به روزهای آینده بدهد. به اینکه از این به بعد باید چگونه زندگی اش را بگذراند. همیشه که نمی توانست در خانه بماند. دانشگاه را چه میکرد؟ یعنی باز هم می توانست به دانشگاه برگردد...

در اتاقش مشغول بازی با لب تاپ بود. مدت‌ها بود پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود حوصله دیدن آدم جدید و پاسخ دادن به کنجکاویهایش را نداشت. با شنیدن صدای مادرش که او را به طبقه پایین صدا میزد لب تاپ را رها کرد و از پله ها پایین رفت. وقتی وارد سالن شد با تعجب دید که مریم و نازنین به همراه پدر و مادرش روی مبل نشسته اند. سلام کرد و با تعجب رو به آنها گفت: چرا نیومدید بالا؟

را حله پیش دستی کرد و زودتر از آن ها جواب داد: من نداشتم. گفتم اینجا باشن شاید به هوای اونا ما هم شما رو ببینیم

ستاره با بی حوصلگی گفت: این چه حرفیه مامان من که بیست و چهار ساعته ور دل شمام و بین نازنین و مریم نشست.

- آره ور دل من ولی تو اتاق خودت

- تورو خدا بیخیال شو مامان جلودوستام

و روبه آنها گفت: خب بچه ها چطورید؟ چه خبرا؟

نازنین فوری گفت: سلامتی، چندروز دیگه ثبت نام ترم جدید شروع میشه. اومدیم تو رو هم راضی کنیم بیای

- نه بچه ها! من نمیتونم حوصله شو ندارم ...

مریم میان حرفش آمد و گفت: یعنی چی حوصله ندارم مگه می خوای درستو ول کنی؟ اون ترمم از دست دادی حالا باید کلی با آموزش کلنچار بری تا کارت درست بشه

- نه مریم جان گفتم که حرفشم نزنن ...

آن دو نفر با درماندگی اول به هم و بعد به پدر و مادر ستاره نگاه کردند.

سیروس که متوجه حال بد روحی دخترش بود و بهترین راه حل را در خارج شدن از فضای کسل کننده خانه و تغییر محیط او می دید گفت: راست میگن ستاره جان باید بری ستاره دوباره میخواست مخالفت کند که پدرش گفت: همین که گفتم حرفم نباشه! ستاره که خود نیز دلتنگ دانشگاه بود دیگر چیزی نگفت و همه کارها را به خدا سپرد.

### فصل پنجم

هرسه نفر روبروی سر در دانشگاه ایستادند. ستاره رو به دو نفر دیگر گفت: آخه شما چه گیری دادید امروز من پیام دانشگاه؟

مریم با کلافگی دستی به مقنعه اش کشید و گفت: دِ بیا بریم تو دیگه چقدر حرف از آدم میکشی! و دست او را گرفت و به زور دنبال خود کشید ولی قبل از اینکه وارد شوند نازنین جلوی ستاره را گرفت و با لودگی گفت: قبل از اینکه وارد بشید من می خواستم اولین نفری باشم که ورود دوباره ستاره درخشان آسمان علم و دانش را به دانشگاه محبوبش خوشامد بگویم.

ستاره با دست او را هل داد و با بی حوصلگی گفت: برو اونور نازی تو هم وقت گیر آوردی! یکی می مرد ز درد بی نوایی این یکی میگفت زردک می خواهی!

نازنین با دلخوری گفت: چه خبره ستاره خانم! همچین قیافه گرفتی که با صدمن عسلم همیشه خوردت. اگه با این قیافه بری آموزش یه تفم کف دستت نمی ندازن، بابایکم قیافه مظلوم و مریض به خودت بگیریکم خودتو بزن شاید دلشون به حالت سوخت یه کاری واست کردن

- نازی یه چیزی بهت میگما

هنوز کلاسها شروع نشده بود و دانشجوها فقط برای رسیدگی به وضع واحدهای درسی خود به دانشگاه می آمدند. ستاره و دوستانش تمام روز خود را صرف حرکت بین آموزش و دفتر گروه کامپیوتر کردند تا توانستند واحدهایی را که ستاره ترم پیش در امتحانشان غیبت خورده بود حذف کنند و برای ترم جدید دوباره بگیرند.

با خستگی از دانشگاه خارج شد. با اینکه امروز کلاسی تشکیل نشده بود اما او چند نفر از بچه های کلاسشان را دیده بودو با آن ها سلام و علیکی سرسری کرده بودو برای فرار از سوالات احتمالی شان از آن ها دور شده بود. هر کس که او را می شناخت چند ثانیه ای با کنجکاوی به او زل

می زد و حال او را خراب تر می کرد. از آمدنش پشیمان بود اما تصمیم نداشت درسش را رها کند پس باید به این مسائل عادت می کرد.

\*\*\*

امروز اولین کلاس این ترمش تشکیل می شد. استرس داشت و کمی هم دیر رسیده بود. با عجله قدم بر می داشت بالاخره جلوی در کلاس متوقف شد. کمی مکث کرد. قبلاً هم این کلاس را تا نیمه گذرانده بود. استاد منصفی داشت که به حضور و غیاب هم حساس نبود. مریم و نازنین این درس را ترم پیش پاس کرده بودند و او تنها بود. این ترم تقریباً همه کلاسهایش را باید اینگونه می گذراند.

چند ضربه به در کلاس زد و وارد شد. به محض ورودش همه سرها به سمت او چرخید. استاد هم حرفش را قطع کرد و به او خیره شد. بیش تر بچه های کلاس را می شناخت. اکثراً هم ترمی او بودند که احتمالاً ترم پیش نتوانسته بودند این درس را پاس کنند.

انگاره هیچ کس انتظار دیدن او را نداشت چون همه با تعجب به او خیره شده بودند. بالاخره خود را جمع و جور کرد و با گفتن ببخشید استاد روی اولین صندلی خالی نشست.

تا آخر کلاس احساس خفگی داشت و جرأت نکرد سرش را از روی جزوه اش بلند کند.

بالاخره بعد از کلی بالا و پایین کردن پله ها آن ها را جلوی انتشارات در حالی که انتهای صف طویلی از دانشجویان ایستاده بودند پیدا کرد. با خشم به آن ها نزدیک شد و گفت: شما روز اولی اینجا چه غلطی می کنید؟

نازنین در حالی که عرق پیشانی اش را با دست پاک می کرد گفت: همین رو بگو والا ... این استاده روز اول کلاس گفته برین انتشارات جزوه بگیرین هفته دیگه امتحان عجب آدمایی پیدا می شن به خدا بیمارن

ستاره با کلافگی گفت: حداقل یه خبر به من می دادید کجااید! توی کلاس کم بدبختی دارم بیرونم باید دنبال شماها بگردم

- راستی چه خبر؟ کلاست چطور بود؟

- عالی! جرأت نمی کردم سرمو بلندکنم بسکه همه یه جوری بهم نگاه می کردن انگار شاخی چیزی درآوردم، حتی این استاده که به کار هیشکی کاری نداشت هی وسط درسش با تعجب به من نگاه می کرد دیگه خودمم داشتم به خودم شک می کردم

مریم لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: نگران نباش چندروز دیگه همه یادشون میره و براشون عادی میشه

- خدا کنه

با شنیدن صدای شخصی سرهایشان را که برای بهتر شنیدن صدای هم درشلوغی به هم نزدیک کرده بودند بالا آوردند و به او نگاه کردند.

- این دیگه از کجا پیداش شد؟

شریفی چند قدم به آن ها نزدیک شد و دوباره سلام کرد و رو به ستاره گفت: داشتم جزوه می خریدم که دیدمتون. باورم نمی شد خیلی از دیدنتون خوشحال شدم. تو این مدت که حالتون خوب نبود خیلی از دوستاتون سراغتونو گرفتم نمی دونم خدمتتون گفتن یا نه؟

- بله بله بهم گفتن. شما خیلی به بنده لطف دارین خیلی ممنون که به یادم بودین

- خواهش می کنم وظیفم بوده راستش خانم درخشان من یه مطلبی رو میخواستم باهاتون در میون بذارم

- بفرمایید

- اینجا یه کم شلوغه اگه میشه بریم اون طرف

و با دست به نقطه ای چندمتر دورتر اشاره کرد. ستاره می خواست دوباره مخالفت کند که نازنین با عجله گفت: آره ستاره جون کار ما یه کم طول میکشه شما برو همونجا منتظر ما باش

ستاره چشم غره ای به او رفت و همراه شریفی روی نیمکتی همان نزدیکی نشستند. شریفی چند دقیقه ای همانطور در حالی که به صورت او زل زده بود به او نگاه می کرد. ستاره که از نگاه خیره او کلافه شده بود پوفی کرد و گفت: آقای شریفی من یه کم عجله دارم اگه میشه حرفتونو زودتر بزنید

شریفی با گیجی گفت: فکر میکردم دیگه هیچوقت نمی بینمت

ستاره نگاه متعجبی به او انداخت و گفت: بله؟! شما حالتون خوبه؟

شریفی به خود آمد و گفت: ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد. شما چیزی گفتید؟

ستاره در جوابش با بی حوصلگی گفت: نه! شما قرار بود یه چیزی بگید

- آهان... بله... راستش... ستاره خانم من بعید میدونم شما ندونید من چی می خوام بگم همونطور که خودتون واقفید من مدتهاست که به شما علاقه دارم از همون ترم اول که شما رو دیدم. هر دفعه که خواستم اینو بهتون بگم یه چیزی مانع شده. ترم قبل دیگه می خواستم بهتون بگم که اون اتفاق پیش اومد...

ستاره وسط حرفش آمد و گفت: لطفاً دیگه ادامه ندید آقای شریفی من بخاطر اون اتفاقی که می گید اصلاً شرایط مساعدی ندارم

- خواهش می کنم بذارید حرفم تموم بشه. وقتی اون اتفاق افتاد فکرمی کردم دیگه از دستتون دادم هیچ راه تماسی هم نداشتم. نه تلفنی، نه آدرسی مجبور بودم مدام از دوستانتون سراغتونو بگیرم ولی حالا که دوباره برگشتید دیگه نمیتونم صبر کنم. میخواستم بهتون بگم که من هنوزم دوستون دارم و اون اتفاق هیچ خللی تو تصمیم من ایجاد نکرده و من هنوز میخوام با شما ازدواج کنم

ستاره که احساس می کرد او از قصد به آن اتفاق اشاره می کند ناگهان برآشفته شد و گفت: بس کنید! من قصد ازدواج ندارم هراتفاقی هم تو زندگیم افتاده به خودم مربوطه و احتیاج به دلسوزی کسی ندارم

از جای خود بلند شد شریفی هم با عجله بلند شد و گفت: باور کنید من قصد جسارت نداشتم شما منظور منو بد فهمیدید من فقط می خواستم شدت علاقه ام به شما رو نشون بدم. لازم نیست این قدر زود تصمیم بگیرید

ستاره به حرف او توجهی نکرد و چند قدم از او دور شد. شریفی پشت سرش آمد و گفت: من منتظر جوابتون می مونم

روی نیمکتی نشسته بود و خون خونش رامی خورد. امروز از صبح مدام بد آورده بود. نگاه های کنجکاو بچه ها دیوانه اش کرده بود و حرفهای شریفی هم قوز بالا قوز شده بود. درهمین لحظه مریم و نازنین غرغرکنان از راه رسیدند. کنار او روی نیمکت نشستند و به بدویراه گفتن به

استادشان ادامه دادند، بعد از چند دقیقه بالاخره متوجه ستاره شدند که با عصبانیت به آنها خیره شده بود. هردوساکت شدند و با استفهام به او نگاه کردند. در همین لحظه ستاره به حرف آمد و با عصبانیت گفت: ایشالله که جزوه خریدنتون تموم شد

نازنین بدون اعتنا به لحن کنایه آمیز او گفت: نه بابا مگه تو اون شلوغی می شد جزوه بخری آخرشم تموم شد گفت صبر کنید کپی بگیرم ما هم گفتیم شاید تو منتظر مون باشی دیگه اومدیم

- نه تورو خدا می خواستین حالا هم نیاین. اول که واسه خودتون میبرین و می دوزین این پسره رو سر من هوار می کنید، حالا هم که سه ساعته منو اینجا علاف خودتون کردین

نازنین که معلوم بود حسابی از شلوغی انتشارات کلافه شده است با عصبانیت گفت: چه خبرته؟ حالا مگه چی شده؟ خانم خودش یه ساعت با جناب شریفی جیک جیک کرده حالا کلاس میذاره دادشو سر ما میزنه.

ستاره نگاه خشمناکی به او انداخت و او ادامه داد: خجالت نکشیا یه دفعه بیا منو بخور

ستاره می خواست چیزی بگوید که مریم پیشدستی کرد و گفت: حرف خوردن شد بچه ها من خیلی گشمنه. اول ترمی از غذای دانشگاهم که خبری نیست. میگن یه رستوران خوب تازگی روبروی دانشگاه باز شده بریم یه چیزی بخوریم؟

طوری با مظلومیت به آنها نگاه کرد که دونفر دیگر دلشان نیامد مخالفت کنند و به سمت در خروجی دانشگاه به راه افتادند.

هر سه نفر روبروی رستوران ایستادند. رستوران مذکور نمای بسیار زیبایی داشت و جای شیکی به نظرمی رسید. وارد شدند و دور میز چهار نفره قرمز رنگی نشستند. رنگ غالب محیط قرمز بود و مشخص بود جزو دکوراسیون رستوران است.

روی پیتزا به توافق رسیدند و نازنین برای سفارش به سمت پیشخوان رستوران رفت. در همین فاصله مریم به در رستوران اشاره کرد و گفت: بین ستاره از اینجا ورودی دانشگاه قشنگ معلومه می تونیم بیایم اینجا و آمار بچه های کلاسو در بیاریم

ستاره که حواسش جای دیگری بود در جواب حرفهای او فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد. چند دقیقه بعد نازنین برگشت و کمی بعد غذایشان را آوردند.

ستاره با بی میلی با تکه های پیتزا بازی میکرد. بالاخره نازنین طاقت نیاورد و گفت: ای بابا این پیتزا رو زهرمارمون کردی خب بخور دیگه

- میل ندارم

- باز دیگه چته؟ مگه این شریفی بدبخت بهت چی گفت که اینجوری شدی؟

- هیچی

- تا حالا که میگفتیم این بخارنداره حالا هم که یه حرکتی کرده تو بازم ناراحتی؟!

- ستاره ظرف پیتزا را به کناری هل داد و با عصبانیت گفت: حرکتش بخوره تو سرش! پسره پر رو! من تا حالا جواب سلامشو هم نمیدادم حالا در اومده به من میگه اتفاقی که افتاده تو تصمیم من هیچ تأثیری نداره من هنوزم میخوام باهاتون ازدواج کنم. دقت کنید ... هنوزم ... انگار من گفتمتوروخدا بیا با من ازدواج کن

نازنین خندیدوگفت: ایول پس درخواست ازدواج کرد

- ول کن تو هم نازی حوصله داری من چی میگم تو چی میگی

مریم لیوان نوشابه اش را زمین گذاشت وگفت: توجدیداً خیلی حساس شدی اون شاید اصلاً منظورش اینی که تو فکر میکنی نبوده اگرم بوده ناراحتی نداره اصلاً دیگه نمی خواد جوابشو بدی حرف اون چه اهمیتی داره؟

ستاره آهی کشیدوگفت: اصلاً مسئله شریفی نیست این نظراکثرآدمای دورو برمه. از وقتی از بیمارستان مرخص شدم همه یه جوری نگام میکنن به خدا خسته شدم دیگه تحمل گوشه کنایه شنیدن ندارم

با گفتن این حرف چشمانش پرازاشک شد. مریم برای تغییر حال وهوای اوگفت: همه برن به درک مهم من و این خل و چلیم که رفیق فابریکتیم ویه موی گندیده تو رو با دنیا عوض نمی کنیم نازنین لقمه ای که در دهانش بود را به سختی فروداد و گفت: آقا تو می خوای اینودلداری بدی چرا از من مایه می ذاری

ستاره به قیافه بامزه اوخندیدوگفت: درسته! گور بابای همه! دوستای بامعرفت و با حالمو عشقه



وتکه بزرگی از پیتزا را در دهانش گذاشت. در همین موقع چیزی سفت زیر دنداننش رفت و دادش را درآورد.

هرسه نفر به سنگ کوچکی که در دست ستاره بود خیره شده بودند. ستاره که عصبانیت چند دقیقه پیشش دوباره عود کرده بود از جای خود بلند شد و رو به پسر جوانی که پشت پیشخوان رستوران ایستاده بود با صدای بلند گفت: آقا میشه بیای اینجا

پسر کنار میز آنها آمد و گفت: بفرمایید اتفاقی افتاده؟

ستاره سنگ را به او نشان داد و با عصبانیت گفت: این چیه؟

پسر با گیجی به آن نگاه کرد و گفت: سنگ

- خوب شد گفتمی وگرنه فکرمی کردیم نمکدونه میگم این تو غذای من چیکار میکنه؟

پسر دوباره مثل دفعه پیش گفت: تو غذای شما بود؟

ستاره که هر لحظه بر عصبانیتش افزوده می شد با صدای بلندتری گفت: برو به صاحب این خراب شده بگو بیاد اینجا جواب منو بده

پسر همچنان مبهوت به آن ها نگاه می کرد که در رستوران باز شد و دو پسر جوان وارد شدند و بدون اینکه به آنها نگاه کنند به سمت پیشخوان رفتند.

پسر آن ها را خطاب قرارداد و گفت: این خانمها با صاحب رستوران کاردارن

هر دو نفر به سمت آنها چرخیدند و آنها برای لحظاتی با تعجب به چهره های آشنای آن دو خیره ماندند.

نازنین کنار گوش مریم گفت: اینا همون پسرای نیستند که چند وقت پیش تو پارکینگ پاساژ دیدیمشون؟

مریم سرش را برای اوتکان داد و به پسرها که به میزشان نزدیک می شدند نگاه کرد.

مانی بدون اینکه در چهره اش اثری از شناختن آنها نشان دهد گفت: خانم ها من مدیر اینجا هستم میتونم کمکتون کنم؟

ستاره با اینکه اورابه یاد آورده بود به روی خودش نیاورد و گفت: آقا این سنگ تو پیتزای من بود

مانی با قیافه ای حق به جانب گفت : این امکان نداره

ستاره که از لحن بی تفاوت او حرصش گرفته بود گفت : یعنی چی امکان نداره ؟ یعنی میگی من دروغ میگویم ؟ ...

در همین لحظه پسر دوم که تابحال عقب ایستاده بود وارد بحث شد و گفت : ما که نگفتیم شما دروغ می گید شما لطفاً بشینید میگویم یه پیتزای دیگه براتون بیارن

مانی که عصبانی شده بود روبه دوستش گفت : این چه حرفیه که میزنی عرشیا ! این روزا اینجور مشتری هاز یاد شدن میان غذا می خورن برای اینکه پولشو ندن از این دروغا سر هم میکنن ستاره که از عصبانیت در حال انفجار بود کيفش را برداشت و گفت : وقتی از تون شکایت کردم در رستورانتونو گل گرفتن میفهمید دروغگو کیه !

سپس تراولی روی میز انداخت و به سمت در رفت. مریم و نازنین هم به تبعیت از او از جای خود بلند شدند و به سمت در رفتند ولی قبل از اینکه از رستوران خارج شوند مانی ستاره را مخاطب قرارداد و با پوز خند گفت : هی ... خانم گواهینامه ! ایندفعه که خواستی پول غذا ندی یه دروغی بگو که باور پذیر باشه

ستاره بدون اینکه به او نگاه کند با خشم از رستوران خارج شد.

هرسه نفر به سمت دانشگاه حرکت می کردند که نازنین گفت : ناکس از همون اول ما رو شناخته بود

ستاره با عصبانیت گفت : میدونم از کجا می سوزه! چون اوندفعه توراندگی ضایعش کردم این حرفا رو زد منو مسخره میکنه حالیش میکنم

مریم وارد بحث شد و گفت : ولی دوستشودیدین چه با شخصیت بود می خواست آروموم کنه. دیدین اسمش عرشیائه

نازنین و ستاره که جلوتر از او حرکت میکردند ایستادند و به عقب برگشتند و به او که بی توجه به آن ها در حال خودش بود و بی دلیل لبخند میزد خیره شدند. بالاخره مریم متوجه نگاه آن ها شد و با گیجی گفت : چیه چرا اینجوری نگاه می کنید؟

لحن ادا کردن این جمله توسط او باعث شد آنها در میان عصبانیت لبخند بزنند.

ستاره آن شب در حالی که سعی می کرد بخوابد به حوادثی که در آن روز برایش اتفاق افتاده بود فکر می کرد. روزی که برایش بد شروع شده بود و بد هم به پایان رسیده بود. مدتها بود که روزهایش همه همین گونه بودند...

به آن پسر گستاخ فکر کرد که چطور در پی مسخره کردن او بود. به امیرشریفی و درخواستش هم فکر کرد ولی هر چه تلاش کرد هیچ احساسی نسبت به او در قلبش نیافت.

\*\*\*

در رختخوابش غلطی زد و به پهلو خوابید. چند وقتی بود به کمک یکی از دوستان قدیمیش که مدتی بود از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود، حسین یک ازبچه های دانشگاه که دنبال هم خانه می گشت را پیدا کرده بود و پیش او که آپارتمان کوچک و نقلی یک خوابه ای داشت رفته بود.

حسین پول پیش را پرداخته بود و برای قسمتی از اجاره به مشکل برخورد کرده بود که سهیل آن را تقبل کرده بود. خانه به قدر کفایت اثاثیه داشت، حسین که اهل این شهر نبود و اینجا کسی را نداشت وسایل زندگی اندکی برای خود فراهم کرده بود.

حسین پسری ساده و مهربان و همینطور درس خوان و با منطق بود که حسابی به دلش نشست.

این پهلو به آن پهلو شد و این بار رو به حسین که کنارش خوابیده بود قرار گرفت و ناخودآگاه گفت:

حسین بیداری؟

حسین بدون اینکه چشم هایش را باز کند گفت: اوهوم

- یه سوال بپرسم؟

- اوهوم

- چی شد که به من اعتماد کردی همخونه ات بشم؟

- اوهوم

- مرض و اوهوم دارم ازت سوال می کنم درست مثل آدم جواب بده دیگه

- چی؟ ... آهان ... خب بهروز دوستم که تو رو بهم معرفی کرد گفت تو بچه خوبی هستی خودمم وقتی دیدمت باهاس موافق بودم . هیچی دیگه الانم در خدمت شما مییم

- واقعاً همه چیز همینطوری بود؟

حسین در جایش نشست و با خونسردی گفت : تو چیو می خوای بشنوی ؟ آره دفعه اول که بهروز اسمتو بهم گفت همه شایعاتی که تو دانشگاه در موردت شنیده بودم تودهنم اومد و مردد شدم ولی وقتی خودتو دیدم متوجه شدم میشه بهت اعتماد کرد همش همین بود

- یعنی به همین سادگی

حسین دوباره دراز کشید و گفت :از اینم که تو فکر میکنی ساده تر حالا هم بگیر بخواب اینقدر فکرای الکی نکن !

اینبار طاق باز خوابید و با خود فکر کرد کاش همه اطرافیانش مثل حسین بودند. البته این اواخر مشکلاتش در پیک کمتر شده بود و روابطش با همکارانش بهتر شده بود گویی کم کم همه قضیه را به دست فراموشی می سپردند.

باید زودتر می خوابید چون فردا باید به دانشگاه میرفت ولی با اینکه خسته بود خوابش نمی برد ترسی ناشناخته به جانش افتاده بود. در دانشگاه چند وقتی بود کلاسها شروع شده بود و زمان حذف و اضافه رو به اتمام بود. زودتر از اینها می خواست به دانشگاه برود ولی هر بار همین ترس مرموز او را از رفتن بازمی داشت تا اینکه دیروز از دانشگاه با او تماس گرفتند و گفتند باید برای سرو سامان دادن به امور واحدهای درسیش به دانشگاه مراجعه کند و به تردید او پایان دادند. بالاخره با فکری آشفته به خواب رفت.

\*\*\*

صبح قبل از بیدار شدن او حسین بساط صبحانه را به راه انداخته بود. با هم صبحانه خوردند و به راه افتادند. به دانشگاه رسیدند ، حسین به کلاسش رفت و او هم به سمت آموزش حرکت کرد. خودش را به خانمی که مسئول قسمت بود معرفی کرد. زن با شنیدن اسمش نگاهی به سرتاپای او انداخت و او را پیش رئیس آموزش فرستاد.

آقای رسولی رئیس بخش آموزش دانشگاه از او خواست همراهش برود و سهیل که به خاطر طرز برخورد آنها احساس مجرم هارا پیدا کرده بود به دنبال او حرکت کرد.

وارد دفتر رئیس دانشگاه شدند و رسولی به آهستگی مشغول صحبت با منشی رئیس شد. سهیل هیچگاه به این اتاق نیامده بود و با ورودش ترسی که از صبح داشت بادلشوره همراه شده بود. اینکارهای آن ها چه مفهومی داشت؟

بعد از چند دقیقه بالاخره رسولی صحبتش را با منشی تمام کرد و اجازه ورود صادر شد.

پشت سر رسولی وارد اتاق شد و به رسولی که کنار آقای حسنی رئیس حراست دانشگاه می نشست نگاه کرد سپس سرش را چرخاند و آقای فرجی رئیس دانشگاه را دید که در حالی که به پشتی صندلی خود تکیه داده بود با کنجکاوی به او نگاه می کرد. سهیل قبلاً از نزدیک او را ندیده بود ولی دورادور او را می شناخت و از سخت گیریهایش زیاد شنیده بود.

بالاخره فرجی به حرف آمد و گفت: لطفاً بشینید آقای سرمرد

و به صندلی اشاره کرد.

– ما از شما خواستیم بیاید اینجا تا از تون بپرسیم که می خواهید با دانشگاهتون چیکار کنید؟

سهیل با گیجی به او نگاه کرد و گفت: دانشگاهم؟

– بله با واحدهای باقیماندتون

– خب معلومه! اگه شما اجازه بدید تصمیم دارم برگردم دانشگاه و واحدهامو دوباره بردارم

– واگه من اجازه ندم

– ببخشید ولی من منظور تونو نمیفهمم

– راستش ما میخواستیم از شما بخوایم فعالیت های درسیتون در این دانشگاه روبه پایان برسونید

سهیل در حالی که بهت زده شده بود با سردرگمی گفت: چی؟

فرجی اینبار با ملایمت گفت: ببینید آقای سرمرد این هم به نفع ما ست هم به نفع شما که بدون حاشیه و درگیری دانشگاه روترک کنید

سهیل با ناباوری گفت: بذارید ببینم درست فهمیدم یعنی شما دارید اخراجم می کنید؟

– نه ما از تون میخواستیم خودتون انصراف بدید

سهیل با درماندگی گفت: آخه چرا؟ من ترم آخرم دیگه چیزی از درس نمونده آگه الان انصراف بدم همه زحمتام به هدر میره خواهش می کنم ...

فرجی میان حرفش آمد و با خونسردی گفت: این تصمیم من تنها نیست این نظر اکثریت عوامل دانشگاه

سهیل که از رفتار او عصبانی شده بود با خشم گفت: شما نمی تونید اینکارو بکنید!

فرجی که تا حدودی عصبانی شده بود گفت: بس کن آقا! شما و دوستانتون آبروی چندین و چند ساله این دانشگاهو به باد دادین. این چندوقت من از بس به این و اون جواب پس دادم خسته شدم نمیخوام دیگه شمارو تو دانشگاهم ببینم

سهیل که هر لحظه عصبی ترمی شد با ناراحتی گفت: ولی من توان قضیه مقصر نبودم. پلیسم اینوفهمید و آزادم کرد ...

فرجی دوباره وسط حرفش آمد و گفت: بهتره دیگه ادامه ندی من از این حرفا گوشم پره. من بیگناهمو ... من مقصر نبودمو ... بالاخره تو، توی اون باغ بودی یا نبودی؟

سهیل دهانش را باز کرد تا جوابی به او بدهد ولی به یکباره سکوت کرد و نگاهی به چهره آن سه نفر انداخت. نه! ... آن ها به حرف های او گوش نمی دادند، توضیحات و دلایل او برای آنها بی معنی بود. آنها فقط می خواستند خود را از زیر بار انتقادهایی که گریبانگیرشان شده بود نجات دهند و برایشان مهم نبود چه کسی رادر این راه قربانی می کنند.

از جای خود بلند شد و بدون هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد.

برگه انصراف را گرفته بود و در حال جمع کردن امضاء بود. می خواستند آینده اش رانابود کنند و او تازه باید کمکشان هم می کرد و از افراد مختلف امضاء می گرفت.

در حالی که از نگاه ها و متلک های دیگران کلافه بود از پله ها بالا آمد و در راهروی طبقه دوم شروع به حرکت کرد. باید به دفتر گروه عمران می رفت تا امضای مدیر گروه را بگیرد.

ناگهان بادیدن شخصی در جا میخکوب شد.

استاد کلاس را تمام کرد. ستاره کلاسورش را برداشت و به بچه های کلاس که در تکاپو برای خروج از کلاس بودند نگاه کرد. چند روزی بود به دانشگاه می آمد و رفتار بقیه نسبت به روزهای

اول با او عادی تر شده بود. از جای خود بلند شد و به سمت در کلاس رفت. در راهرو با نازنین و مریم برخورد کرد و با آن‌ها هم قدم شد. حواسش به حرف‌های آنها بود که ناگهان بادیدن سهیل وسط راهرو از حرکت ایستاد و کلاسوری که دستش بود با صدای وحشتناکی روی زمین افتاد. تک و توک افرادی که در راهرو ایستاده بودند با شنیدن صدا به سمتشان برگشتند و حیرت زده به آنها چشم دوختند.

با دیدن آن پسر قدرت حرکت از او سلب شده بود، تمام حوادث آن باغ مثل پرده سینما از جلوی چشمش عبور می‌کردند. حساب زمان و مکان از دستش در رفته بود.

سهیل که انتظار دیدن آن دختر را نداشت همچنان حیرت زده برجای خود باقی مانده بود و به چشم‌های او زل زده بود تا اینکه بالاخره چشم‌هایش بارانی شدند و دو قطره اشک از آنها فروچکید.

با دیدن اشک‌های او تازه به خود آمد و به سمت پله‌ها دوید و در کسری از ثانیه ناپدید شد.

ستاره با کمک نازنین و مریم به یک کلاس خالی رفت و روی یکی از صندلیها نشست. نازنین در حال مالیدن شانه‌هایش گفت: ستاره جون خوبی؟ چت شد تو یدفعه دختر؟ این همون پسره که برامون تعریف کردی نبود؟

ستاره چند نفس عمیق کشید تا آرامش خود را بدست بیاورد سپس با صدای گرفته‌ای گفت:  
نازی یه کاری برام میکنی؟

- آره عزیزم توجون بخواه

- برو اون کاغذی که تو راهرو افتاده رو برام بیار

- چی؟

- میری؟

- باشه باشه

وقتی آن پسر رفت متوجه کاغذی که از دستش در سالن افتاد شده بود. چند دقیقه بعد نازنین با کاغذ برگشت و آن را به سمت ستاره گرفت. مریم رو به نازنین گفت: نازی این چیه؟

- انگار برگه انصرافه گمون کنم مال همون پسره است از دستش افتاده

مریم کاغذ را از ستاره گرفت ، نگاهی به آن انداخت و گفت : آرہ. تاریخ ورودیشم هست. آخی بنده خدا ترم آخره چرا میخواد انصراف بده

ستاره کاغذ را از او گرفت و نگاه دقیقتری به آن انداخت سپس با قیافه ای گرفته به نازنین گفت : نازی میتونی ته و توی اینو برام دربیاری ببینی چرا می خواد انصراف بده ؟

نازنین نگاهی به چهره غمگین او انداخت و گفت : باشه ببینم چیکار میکنم. ما یدونه ستاره که بیشتر تو هفت تا آسمون نداریم !

سهیل تا بیرون دانشگاه یک نفس دوید . می خواست هر چه زودتر از آن جادور شود. نمی توانست بیشتر از این در چشم های آن دختر نگاه کند. دلش می خواست از همه کسانی که او را می شناختند فرار کند. فکر نمی کرد با دیدن دوباره دختر به این حال و روز بیفتد.

یکراست به خانه رفت . دیگر به دانشگاه بر نمی گشت هرچه می خواست بشود او به مدارکش احتیاج نداشت ، او به هیچ چیز و هیچکس احتیاج نداشت.

\*\*\*

- پسرہ نمی خواد انصراف بده دارن انصرافش می دن

ستاره جزوه اش را کنار گذاشت و رو به نازنین گفت : چی میگی ؟ یعنی چی ؟

- بابا یعنی خودشون می خوان اخراجش کنن بهش گفتن خودت محترمانه انصراف بده

- نه مگه میشه ؟!!

- ای بابا من پدر خودمو درآوردم تا مخ این پسرہ منشی رئیسو زدم این اطلاعاتو ازش بیرون کشیدم اونوقت تو تازه میگی نه مگه میشه

و با لحن بامزه ای ادای ستاره را درآورد.

مریم در حینی که می خندید گفت : حتماً بخاطر قضیه باغه

ستاره که تا این لحظه به فکر فرو رفته بود ناگهان از جای خود بلند شد و گفت : من باید یه جایی برم بعداً می بینمتون

- اِ کجا ؟ صبر کن ببینم



وارد دفتر رئیس دانشگاه شد و با خونسردی به منشی گفت: می خوام آقای فرجی رو ببینم  
پسر جوان نگاه مشکوکی به سر تا پای ستاره انداخت و گفت: آقای رئیس سرشون شلوغه  
همینطوری که نمی شه ایشونو ببینید خانم!

ستاره با خونسردی و تحکم گفت: به ایشون بفرمائید ستاره درخشان اومده کار مهمی باهاشون  
داره حتماً اجازه میدن

پسر جوان که اخیراً اسم او را زیاد شنیده بود نگاه متعجبی به او انداخت و وارد دفتر رئیس شد.  
حالا که او رفته بود و ستاره تنها شده بود کمی احساس ترس کرد ولی به خود جرئت داد و مصمم  
منتظر ایستاد. بالاخره پسر بیرون آمد و به او اجازه ورود داد.

با قدم های بلند وارد اتاق شد و سلام داد. آقای فرجی که پشت میز کارش نشسته بود عینکش را  
بالتر آورد و نگاهی به او انداخت.

– شما باید خانم درخشان باشید. بفرمائید بشینید.

ستاره روی صندلی نشست.

– چه کمکی از من برمیاد؟

ستاره به فرجی نگاه کرد که حواسش به پرونده های جلوی دستش بود و در آن میان گاهی نگاهی  
به او می انداخت. با اینکه استرس داشت جرئتی به خود داد و گفت: اگه جسارت نباشه یه  
درخواستی از تون داشتم

– بفرمائید اگه برام مقدور باشه کمکتون می کنم

– می خواستم اجازه بدید آقای سهیل سرمد درسشونو اینجا ادامه بدن

فرجی که انتظار شنیدن این حرف را از او نداشت پرونده های جلوی دستش را کنار گذاشت و با  
تعجب گفت: چی گفتید می شه دوباره تکرار کنید؟

ستاره آب دهنش را قورت داد و گفت: گفتم آقای سرمدو ببخشید اون ترم آخره حتماً تا حالا خیلی  
زحمت کشیده حیفه زحماتش به هدر بره

فرجی از جای خود بلند شد و روبروی او روی صندلی نشست و گفت: خودش از شما خواسته بیاید اینجا و اینا رو به من بگید

- نه نه من بعد از اون اتفاق اصلاً باهاش حرف نزدم قضیه انصرافشو هم از اینو اون شنیدم

- پس حتماً میدونین که خودش می خواد انصراف بده

- من میدونم یه جوون هیچ وقت ترم آخر درسشو ول نمی کنه که آیندش خراب بشه

فرجی عینکش را از چشمش برداشت و در حالی که دقیق تر به ستاره نگاه می کرد گفت: باشه

قبول. ما ازش خواستیم انصراف بده ولی شما که اون پسر ودوستاش اینهمه بلا سرتون آوردن

دیگه چرا این حرفو میزنین؟ جای اینجور آدم تو محیط آموزشی ودانشگاه نیست

- شما درست میگین قربان من میدونم که اونا حیثیت شما و دانشگاه رو زیر سوال بردن ولی آقای

سرمد مثل اونا نیست اون فقط یه اشتباه کرد که به اون باغ اومد ما نباید بخاطر یه اشتباه آیندشو

خراب کنیم. خواهش میکنم آقای رئیس یه فرصت دیگه بهش بدین

فرجی از جای خود بلند شد و به سمت میز کارش حرکت کرد و گفت: این فقط تصمیم من نیست

همه خواستار رفتنشن

ستاره مصمم به اونگاه کرد و گفت: من میدونم شما خیلی نفوذ دارین اگه بخواین می تونین بهش

کمک کنین

فرجی دوباره عینکش را زد و پرونده ای را باز کرد و گفت: به حرفاتون فکر می کنم خانم درخشان

ستاره لبخند زد و گفت: خیلی ممنون قربان لطف کردید که به حرفام گوش دادید با اجازتون

و به سمت در خروجی رفت.

\*\*\*

به همراه شهروز و فرزاد و عده ای دیگر پشت ابری از دود گم شده بود. در آن بین با خود فکر می

کرد هر چه سعی میکند از این خانه و آدم هایش دور شود سرنوشت بیشتر او را به سمتشان هل

می دهد. آدم بی کس و کار و بی هدفی مثل او چه انتخاب دیگری می توانست داشته باشد. این

خانه، آدمهایش و سرگرمی هایشان می توانستند حواس او را از بدبختی هایش پرت کنند.

در همین لحظه تلفنش دوباره در جیبش ویبره رفت. از صبح بی وقفه زنگ زده بود ولی او حوصله صحبت با کسی را نداشت. بالاخره کلافه شد و تلفن را جواب داد:

- بله؟

- سلام. پسر کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمی دی از صبح صد دفعه زنگ زدم

با شنیدن صدای حسین بابی حوصلگی گفت: کار داشتیم نمی تونستم جواب بدم حالا چی شده؟

- چرا صدات اینجوریه سهیل؟ کجایی تو؟ چقدر سرو صدا می یاد

سهیل از بقیه فاصله گرفت و گفت: خونه یکی از دوستانم حالا میگی چی شده یا نه؟

- از دانشگاه زنگ زدن. از دفتر رئیس، گفتن هر چی از صبح بهت زنگ زدن جواب ندادی به من زنگ زدن

سهیل با بی تفاوتی گفت: خب چی کار داشتن؟

- گفتن فردا بری دفتر رئیس باهات کار واجب دارن

سهیل با عصبانیت گفت: خب که چی؟ من دیگه پامو تو اون دانشگاه نمی دارم

- یعنی چی؟ از اون روز که اومدی دانشگاه قاطی کردی به منم نمی گی چی شده حالا هم که میگی دیگه نمی خوام بیای دانشگاه اصلاً تو معلوم هست چته؟

- هیچی فقط می خوام ترک تحصیل کنم

- غلط کردی همین فردا باید بری دانشگاه

سهیل گوشی را در دستش جا به جا کرد و گفت: خیلی خب حالا بذار ببینم تا فردا مرده ام یا زنده بعد یه خاکی تو سرم میریزم

و بدون خداحافظی مکالمه را قطع کرد.

فکر رئیس و دانشگاه تمام ذهنش را اشغال کرده بود. یعنی با او چه کار داشتند؟

دست آخر هم نتوانست بماند و آنجا را ترک کرد.

بعد از ورود به دانشگاه بدون معطلی مستقیم به دفتر رئیس رفت.

با تعارف فرجی روی صندلی نشست و با بی تفاوتی به او نگاه کرد.

فرجی عینکش را برداشت و گفت: «بین سرمد بدون حاشیه می خوام برم سر اصل مطلب. من بخاطر خواهش یه نفر تصمیم گرفتم یه فرصت دیگه بهت بدم تا درستو ادامه بدی

سهیل که گویی تازه به موضوع علاقه مند شده بود صاف روی صندلی نشست و گفت: «واقعاً؟ راستش باورم نمیشه»

– البته این کار آسونی نبود من مجبور شدم با کلی آدم صحبت کنم بخاطر همین هم برای برگشتنت شرایطی دارم

سهیل که با این حرفها امیدوار شده بود با خوشحالی گفت: «هر شرطی باشه قبول می کنم»

فرجی چشم در چشم او گفت: «اگه می خوای اینجا درس بخونی از این به بعد باید توی دانشگاه جلب توجه نکنی. با استادایی که کلاسای ترم قبلشونو گذروندی صحبت کنی تا بتونی درسشونو غیر حضوری برداری و خلاصه اینکه تا حد امکان کمتر تو دانشگاه رفت و آمد کنی»

سهیل با شنیدن این حرفها ناخودآگاه اخم هایش در هم رفت. احساس می کرد فرجی با زدن این حرفها قصد توهین به او را داشته است. دوست داشت با او مخالفت کند اما می دانست که با این کار بیشتر او را سر لج میندازد و ممکن است او پشیمان شود و ادامه تحصیلش به خطر بیفتد پس به ناچار همه شرایطش را پذیرفت.

قبل از خروج از اتاق به سمت فرجی برگشت و گفت: «می تونم بپرسم کی از تون خواهش کرد یه فرصت دیگه به من بدید؟»

– شاید درست نباشه که اینو بهت بگم اما دوست دارم بدونی کسی که تو این جریان از همه بیشتر ضربه خورده اومد اینجا و از من این درخواستو کرد.

سهیل در حالی که در راهرو قدم برمی داشت به آن شخص که کسی جز آن دختر نمی توانست باشد فکر می کرد. این دختر فرشته ای بود که خدا برای نجات او سرراهش قرار داده بود.

با این فکر سعی کرد همه افکار ناراحت کننده را از خود دور کند و با خوشحالی به سمت آموزش رفت تا واحدهایش را سرو سامانی بدهد.

\*\*\*

وارد سالن اجتماعات شد. همه‌همه عجیبی برپا بود. جمعیت زیادی در هم می‌لولیدند. تاریخ اسلام یک درس دو واحدی عمومی بود که خودش هم نمی‌دانست مال چه ترمی است فقط برای اینکه ۲۰ واحدش پر شود آن را برداشته بود. قرار بود تا وقتی ساختمان پردیس دانشگاه تکمیل شود این کلاس در سالن اجتماعات برپا شود. مزیت این کلاس برای او این بود که دانشجویانش اکثراً مال رشته‌های دیگر بودند و او را نمی‌شناختند. این آخرین کلاس آن روزش بود و نازنین و مریم آن را نداشتند و او تنها بود.

روی یک صندلی در ردیف دوم نشست و به روبرو نگاه کرد. چند دقیقه بعد استاد آمد و کلاس شروع شد. نیمه‌های کلاس بود که خم شد تا چیزی از کیفش که پشت صندلی آویزان کرده بود بردارد که نگاهش در چشمان کسی گره خورد و نفسش را بند آورد.

سریع رویش را برگرداند و از خیر وسیله گذشت. نه این شخص نمی‌توانست او باشد ولی چرا خودش بود با همان چشمان سیاه!

چه خوش خیال بود که فکر می‌کرد او و تمام اتفاقات آن باغ را فراموش کرده در حالی که هنوز او را به یاد داشت و می‌توانست چشمان سیاهش را میان صد چشم دیگر تشخیص دهد.

از ادامه درس هیچ چیز نفهمید. بعد از کلاس اینقدر تند از کلاس خارج شد که نزدیک بود در پله‌ها زمین بخورد.

در محوطه سرویسها هیچ ماشینی به چشم نمی‌خورد. به درختی تکیه داد و منتظر ایستاد. مدت‌ها بود کارش همین بود اینقدر همینجا می‌ایستاد تا سرویسی از راه برسد. از گذشتن از پارک و رفتن به ایستگاه تاکسی هراس داشت. هر بار که چند قدم به پارک نزدیک می‌شد ضربان قلبش به حدی بالا می‌رفت که به نفس نفس می‌افتاد.

چند قدم برداشت، وارد پیاده‌رو شد و روی نیمکتی نشست. از وقتی اینجا ایستاده بود مدام احساس می‌کرد کسی او را زیر نظر دارد. با اینکه اوایل پاییز بود سوز سردی می‌آمد و او بخاطر سرما دستهایش را داخل جیب مانتو اش فرو برده بود.

با احساس نشستن شخصی روی نیمکت از فکر خارج شد و به سمت او نگاه کرد. با دیدن سهیل تکانی خورد و با وحشت به او نگاه کرد. سهیل لبخندی زد و گفت: سلام شما چرا هر بار که منو می‌بینید اینقدر می‌ترسید؟ یعنی من اینقدر وحشتناکم؟

ستاره به خود آمد و با خجالت گفت: نه من فقط به کم تعجب کردم

- هوا سرده شما چرا تو این سرما اینجا نشستید؟

سهیل که از جانب او جوابی نشنید ادامه داد: راستش من می خواستم از تون تشکر کنم

ستاره بالاخره با تعجب گفت: برای چی؟

- برای اینکه رفتید پیش فرجی و ضمانت منو کردید

- اینو کی به شما گفت؟

- خود فرجی گفت کسی که تو این ماجرا بیشترین ضربه رو خورده این درخواستو کرده. این شخص غیر از شما کی می تونسته باشه

ستاره که هنوز هم احساس زیر نظر بودن داشت سرش را پایین انداخت و به پرسش او جوابی نداد. سهیل دوباره پرسید: راستی کی به شما گفت میخوان منو اخراج کنن؟

ستاره بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: اگه شما هم دوستی مثل نازنین داشتید آمار همه آدمای دانشگاه رو داشتید

با این حرف هر دو لبخند زدند. سهیل با دیدن لبخند ستاره یاد آن روز در آن اتاق سرایداری و لبخند او افتاد و ناخودآگاه گفت: من خیلی بهت مدیونم

ستاره با شنیدن این حرف بالاخره سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد و گفت: چرا؟

سهیل همانطور که به چشمان آبی رنگ او زل زده بود گفت: از روزی که دیدمتون شما بدون اینکه خودتون بدونید همیشه به من کمک کردید قضیه اش مفصله ولی می خوام اینو بدونید که من ممنونتونم

ستاره که از حرکات او متعجب شده بود نگاهش را به سمت دیگری چرخاند و گفت: خواهش میکنم من که کاری نکردم با اینکه نمی دونم چه کمکی بهتون کردم ولی خوشحالم که مشکلتون حل شده

سهیل که دست بردار نبود دوباره به او نگاه کرد و گفت: من فکر می‌کنم این سرنوشته که از بین کلاسی کمی که من این ترم حضوری برداشتم یکی از این کلاسا همون کلاسیه که شما هم توش هستید شما اینطور فکر نمی‌کنید؟

ستاره برای فرار از نگاه سمج اوبه سمت دیگری نگاه کرد و گفت: اِ سرویس اومد

بلافاصله از جای خود بلند شد و گفت: من دیگه برم خدا حافظ

و قبل از اینکه به سهیل اجازه جواب دهد به سمت اتوبوس دوید.

آن شب در اتاقش نشسته بود و به کارهای عجیب سهیل فکر می‌کرد. باید آن‌ها را چگونه تعبیر می‌کرد. تشکر از او به خاطر نجات آینده اش!

دست آخر بدون اینکه به نتیجه‌ای برسد به خواب رفت.

از آن روز به بعد سهیل طبق قراری ناگفته هر سه شنبه بعد از کلاس تاریخ گوشه‌ای می‌ایستاد و تا وقتی که سرویس بیاید از دور به او نگاه می‌کرد. ولی ستاره از رفتار او که به نوعی مزاحمت محسوب می‌شد ناراحت نبود برعکس تا حدودی احساس امنیت نیز می‌کرد.

\*\*\*

ستاره و مریم آخر وقت از دانشگاه خارج شدند. مریم با ناراحتی به محوطه خالی از سرویس نگاه کرد و گفت: اینجا که هیچ ماشینی نیست. نمی‌شه ایندفعه رو با تاکسی بریم؟

ستاره در حالی که به مسیر سرویسها خیره مانده بود با اخم گفت: حرفش من منتظر می‌مونیم تا سرویس بیاد

مریم روی نیمکت ولو شد و با ناله گفت: وای خدا مردم از گشنگی بخاطر حواس پرتی جنابعالی که یادت رفت ژتون بگیری ناهارم نخوردم دیگه نمی‌تونم از ضعف نفس بکشم حداقل تا سرویس میاد بیا بریم تو این رستوران به چیزی بخوریم

ستاره چشمهایش را گرد کرد و با تعجب گفت: بریم اونجا! دیوونه شدی؟ من تا حال اون پسره بچه پررو رو نگرفتم عمراً پیام اونجا

مریم قیافه مظلومی به خود گرفت و گفت: تو رو خدا بیا بریم دیگه

ستاره با عصبانیت گفت: مطمئنی فقط بخاطر اینکه گشته میخوای بری اونجا

مریم هم عصبانی شد و گفت: پس فکر کردی واسه چیه؟ اصلاً لازم نکرده بریم همینجا میشینیم تا سرویس بیاد

و به حالت قهر رویش را از او برگرداند.

ستاره نگاهی به قیافه اخموی او انداخت و سپس سرش را بلند کرد و با حرص رو به آسمان گفت: ای خدا بگم چیکارت کنه نازی که باز معلوم نیست با اون حامد گوربه گوری کجا رفتی منو با این زبون نفهم تنها گذاشتی!

بعد چپ چپ به مریم نگاه کرد و ادامه داد: بلند شو بریم خاک تو سر گشتت

وارد رستوران شدند و سر همان میز قبلی نشستند. به محض ورودشان پسر جوانی که دفعه قبل پشت پیشخوان بود از جای خود بلند شد و پشت مغازه رفت.

ستاره و مریم با سردرگمی به پیشخوان نگاه می کردند و نمی دانستند چگونه باید غذا سفارش بدهند تا اینکه پسری که به گفته دوستش عرشیا نام داشت به سرعت از پشت مغازه خارج شد و خود را به میز آن ها رساند و با خوشرویی گفت: خانم ها خوش اومدید چی میل دارید؟

ستاره به او نگاه کرد و گفت: چه گارسن با ادبی!

و با پوزخند ادامه داد: پیتزا که نمی تونیم بخوریم چون ایندفعه ممکنه دندونمون بشکنه

عرشیا لبخند زد و با آرامش گفت: نه دیگه اینجوریا هم که شما میگی نیست

سپس روبه مریم ادامه داد: غذاهای ما تو این منطقه حرف نداره

ستاره نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: مثل اینکه دوست خوش اخلاقتون امروز تشریف ندارن؟

عرشیا خندید و گفت: مانی رومی گید؟ نه امروز نیست

ستاره زیر لبی گفت: چه بهتر! مرده شورشو ببرن

عرشیا لبخندش را حفظ کرد و گفت: شما چیزی گفتین؟

مریم که هول شده بود به جای ستاره گفت: فکر کنم همبرگر بخوریم خوب باشه نه ستاره جان؟



با استیصال به ستاره نگاه کرد و ستاره سرش را تکان داد.

عرشیا سفارش را گرفت و گفت: اساعه میگم براتون بیارن

و با لبخند از میز آنها دور شد. بعد از رفتن او مریم دستهایش را به هم مالید و گفت: آخیش الان

برامون غذا میارن

ستاره ابروهایش را بالا داد و گفت: تو که تا الان از گشنگی نمی تونستی نفس بکشی چی شد یهو زبون درآوردی؟

- من از اولشم زبون داشتم شما نمیدیدی

و زبانش را به او نشان داد. در همین لحظه غذا را آوردند و آن ها مشغول خوردن شدند.

این دفعه بر خلاف دفعه قبل غذا فوق العاده لذیذ بود و هیچ عیب و ایرادی هم نداشت. بعد از

خوردن غذا حسابشان را پرداخت کردند و از رستوران خارج شدند.

جلوی در رستوران ایستادند. هنوز هم هیچ سرویسی به چشم نمی خورد. پشت سر آن ها عرشیا

هم از رستوران خارج شد و بدون اینکه متوجه آنها شود به سمت ماشینش رفت ولی قبل از اینکه

وارد شود آن ها را دید. به سمتشان آمد و گفت: خب غذا چطور بود این دفعه که اشکالی نداشت؟

مریم لبخند زد و گفت: نه خیلی عالی بود

ستاره چشم غره ای به او رفت و گفت: مادیکه باید بریم

و دست مریم را کشید ولی او از جای خود تکان نخورد و گفت: مگه نمی بینی سرویس نیست

و روبه عرشیا ادامه داد: شمام دارین میرین؟

عرشیا نگاهی به محوطه و سپس مریم انداخت و گفت: بله و خوشحال میشم شما رو هم برسونم

مریم لبخند زد و خواست چیزی بگوید که ستاره پیش دستی کرد و گفت: نه ممنون مزاحم شما

نمیشیم

- چه مزاحمتی من که دارم میرم شما رو هم می رسونم

- نه ممنون الان سرویس میاد

عرشیا با اصرار گفت: خب من شما رو تا ایستگاه تاکسی می‌رسونم لطفاً دیگه نه نیارین ستاره می‌خواست بازهم مخالفت کند که مریم به سمت زانتیای نقره ای رنگ عرشیا رفت و او را در عمل انجام شده قرار داد.

آن شب عرشیا آنها را به خانه هایشان رساند و ستاره هم با مخالفت هایش کاری پیش نبرد.

\*\*\*

نازنین در حالی که در کرم پودر را باز می کرد با تعجب گفت: آره؟ واقعاً پسره شما رو رسوند؟  
مریم با خوشحالی گفت: آره دیگه پس دو ساعته چی دارم میگم  
آخر وقت بود. تقریباً همه رفته بودند و به جز آن ها کسی در دستشویی نبود. ستاره از دستشویی خارج شد و به سمت شیر آب رفت و در حالی که دست هایش را می شست گفت: نازی نبود بیینی این مارمولک چه دمی درآورده بود همچین رفت صندلی جلو نشست که انگار صد ساله پسره رو می شناسه

مریم اخم ظریفی کرد و گفت: نه بابا دیگه اینطورام نبود

نازنین مقداری پودر به صورتش مالید و در آینه نگاه کرد، در همان حال گفت: راستی ستاره از این شریفی چه خبر؟ پیداش نیست

- پیداش نیست؟! کجای کاری پدرمنو درآورده هر جا میرم جلوم سبز میشه همش از دستش درمیرم

مریم این پا و آن پا کرد و گفت: آخرش که چی؟ می خوای باهاش چی کار کنی؟

- نمی دونم به خدا، بدون در نظر گرفتن اون حرفش پسر خوبیه ولی دست خودم نیست هیچ حسی بهش ندارم هر وقت می بینمش می خوام فرار کنم

- خب چرا همینارو بهش نمیگی تو که خیلی رکی بهش جواب رد بده

- دوست ندارم دوباره باهاش حرف بزنم میترسم دوباره یه چیزی بگه اعصابمو خردکنه

نازنین با خنده گفت: خاک تو سر بی لیاقتت! تو این دوره زمونه شوهر کجا بوده همینو بچسب که همینم از دستت میره

ستاره که کلافه شده بود رو به نازنین گفت: تموم نشد این کارت؟ مردیم از بوی گند. بابا بسه دیگه اون پودر رفت تو حلقه مگه کجا میخوای بری اینقدر به خودت میرسی؟

نازنین در کرم پودر رابست و آن را در کیفش گذاشت و گفت: امشب حامد به مناسبت سالگرد آشناییمون دعوت کرده یه رستوران باحال. هی به شما گفتم بیاید این کلاس آخریه رو ببینیم که برم خونه یه تیپ اساسی بزنم گوش نکردین منم که بامعرفت، تنهایی نرفتم حالا هم که نمی تونم برم اون سر شهر لباس عوض کنم باید با این ریخت و قیافه باهاش برم

ستاره او را به سمت بیرون از دستشویی هل داد و گفت: همینجوری هم از سرش زیادی از پله ها پایین آمدند و به سمت در سالن رفتند که بین راه اعلامیه ای روی برد توجه ستاره را جلب کرد. به سمت آن رفت و نگاهی به متنش انداخت. رو به بقیه که منتظرش بودند گفت: بچه ها جمعه اردوی کوه گذاشتن بریم؟

مریم گفت: آره یه آب و هوایی هم عوض می کنیم

نازنین با خوشحالی گفت: ای ول! به حامدم میگم بینم می تونه بیاد اگه بیاد که عالی میشه ستاره به سمت در سالن رفت و در حالی که ادای نازنین رادر می آورد زیر لب گفت: آره خیلی عالی میشه! هر جا میریم باید این سرخرم دنبال خودمون ببریم

نازنین که متوجه حرف او نشده بود گفت: ستاره تو چیزی گفتی؟

- نه گفتم حتماً خیلی خوش میگذره

در حیاط دانشگاه حامد را دیدند. بعد از سلام و احوالپرسی حامد گفت: بچه ها بیاید برسونیمتون

ستاره در حالیکه بخاطر فکر چند دقیقه قبلش در مورد حامد شرمند شده بود در جوابش گفت: مرسی ما خودمون میریم شما همینجوریشم دیرتون شده برید به سلامت

از دانشگاه خارج شدند و آن دو بعد از خداحافظی با آن ها به سمت ال نود حامد رفتند.

در حالی که به سمت محوطی سرویس ها میرفتند مریم گفت: خداکنه سرویس باشه وگرنه بخاطر تو مجبوریم یخ بزنیم

ستاره بادلخوری گفت : کسی مجبوریت نکرده میتونی با تاکسی بری من تنهایی منتظر سرویس می مونم

- خب حالا چه زودم بهش بر می خوره نازنازی! بخاطر این گفتم که باید کلی معطل بشییم تا سرویس بیاد

- خب معطل بشییم عجله ای که نداریم مگه این که تو کار مهمی داشته باشی که اینقدر عجله داری

- نه بابا من کار مهمم کجا بود؟!

در همین لحظه بی .ام. و مشکی رنگی جلوی پایشان توقف کرد.

هر دو با کنجکاوی به آن نگاه کردند که شخصی شیشه را پایین داد و گفت : ستاره بیا سوار شو ستاره نگاهی عصبی به دانیال کرد و با اکراه از مریم خداحافظی کرد و سوار شد.

- تو دم دانشگاه ماچیکار میکنی ؟

- دایی و زن دایی اومدن خونه ما، دایی از من خواست پیام دنبالت ببرمت اونجا

- خب زنگ میزدن خودم میومدم

- حالا که اومدم ! اگه ناراحتی می تونی برگردی خودت بیای

ستاره بدون اینکه چیزی بگوید به روبرو خیره شد. چند دقیقه بعد دانیال به حرف آمد و گفت : نظرت چیه ؟ قشنگه ؟

ستاره بدون اینکه به او نگاه کند گفت : چی ؟

- ماشین دیگه می خوای بگی متوجه نشدی جدیده؟!

- آره خیلی قشنگه مبارکت باشه

- همچین که تو نمایشگاه دیدمش چشممو گرفت و خریدمش . آدم باید هر چیو می خواد بدست بیاره. من که عمراً بتونم از خواسته هام بگذرم ...

ستاره که از پرگویی او کلافه شده بودمیان حرفش آمد و گفت : منظورت از این حرفا چیه ؟

- منظور خاصی نداشتم فقط داشتم در مورد روحیات خودم حرف میزدم

- خب این به من چه ربطی داره؟

- ربطش کاملاً روشنه

- بازم منظور تو نمی فهمم

- با اینکه میدونم خوبم میفهمی منظورم چیه ولی بازم توضیح میدم. منظورم قرار ازدواج من و تونه که مادرم قبلاً به حرفایی در موردش با دایی و زن دایی زده بود که البته اون موقع من موافق نبودم. وقتی مامانم در مورد تو باهام حرف میزد اصلاً اهمیت نمی دادم اما از وقتی که دیگه در مورد تو حرف نمی زنه و علاقه اش به این وصلتو از دست داده بیشتر توجهم جلب شده دوست دارم باهاش مخالفت کنم و برخلاف نظرش باهات ازدواج کنم. می خوام با دایی حرف بزنم تو که مخالفتی نداری؟

ستاره که از وقاحت او در حال انفجار بود بالاخره به سمت اونگاه کردو با عصبانیت گفت: مخالفتی ندارم؟! تو فکر کردی کی هستی که اینجوری بامن حرف میزنی. من اصلاً تحمل دیدنتوندارم چه برسه بخوام باهات ازدواج کنم نگهدار می خوام پیاده بشم

دانیال باعصبانیت گفت: این اصلاً شوخی جالبی نیست من یه بار بهت گفتم من هر چیوبخوام بدست میارم ...

ستاره با تمسخر خنده عصبی کرد و گفت: شتر در خواب بیند پنبه دانه! گفتم نگه دار می خوام پیاده شم

- همیشه بشین سرجات اگه با هم نریم دایی ناراحت میشه

ستاره به ناچار ساکت شد و به بیرون چشم دوخت و تا آخر مسیردیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد.

باغبان در راباز کرد و اتومبیل دانیال وارد باغ شد. ستاره نگاهش را در طول باغ چرخاند. مدت ها بود به اینجا نیامده بود. خانه عمه بر خلاف خانه خودش که نوسازو جمع وجور بود، بزرگ و قدیمی بود و او هیچ از آن خوشش نمی آمد.

ماشین را پارک کردند وبدون یک کلمه حرف ازباغ عبور کردند و وارد خانه شدند.

پدرو مادر و شوهر عمه اش در سالن پذیرایی نشسته بودند. دانیال بعد از سلام و احوالپرسی به اتاقش رفت و او کنار مادرش نشست. مدتی بعد عمه سوزان وارد پذیرایی شد. ستاره از جای خود بلند شد و با او احوالپرسی کرد. نمی دانست چگونه مادرش راضی شده به اینجا بیاید، از آن روزی که عمه سوزان و خانواده اش برای شام به خانه آن ها آمده بودند و مادرش از دست عمه ناراحت شده بود دیگر به اینجا نیامده بود. ظاهراً مادرش هنوز هم با آن ها سرسنگین رفتار می کرد. به احتمال زیاد علت این مهمانی ناگهانی هم رفع همین کدورت ها بود.

عمه سوزان با همه خودشیفتگی اش عاشق یکدانه برادرش بود و هیچگاه حاضر نبود از او دست بکشد. صدای عمه او را از افکارش بیرون کشید.

- دیدم چند وقتی کم به ماسر میزیند داداش. گفتم خودم دعوتتون کنم امشب دور هم باشیم  
سیروس خندید و گفت: شما خیلی به ما لطف داری خواهر. ایشالله بتونیم جبران محبتاتونوبکنیم  
مادرش با صدایی آهسته جوری که فقط او توانست بشنود گفت: مردیم از این همه محبت  
عمه هیکل تنومندش را به سمت آن ها چرخاند و گفت: شما چیزی گفتید زن داداش؟  
راحله هول شد و گفت: نه ... پس دانیال کجا موند چرا نیومد؟ انگار از دیدن ما زیاد خوشحال نشد  
حمید خان از جای خود بلند شد و گفت: نه بابا این چه حرفیه راحت خانم الان میرم بینم این پسر  
کجا مونده

و به سمت پله ها رفت. بعد از رفتن او، عمه گفت: نمی دونم چرا دانیال تو هم بود.

سپس به ستاره نگاه کرد و ادامه داد: ستاره جون تو بهش چیزی گفته بودی؟

ستاره که از وقتی حرف های دانیال را شنیده بود ناراحت بود و دل خوشی هم از عمه نداشت ساکت ماند و به جای او مادرش جواب داد: ستاره چی میتونسته بهش گفته باشه که ناراحت بشه؟ شما هم دیگه خیلی این پسر و لوس کردین

عمه که دلش از رفتار اخیر راحت بود پشت چشمی نازک کرد و گفت: این که لوس کردن نیست  
راحله جون من مواظب پسر مم. تو این دور و زمونه گرگ زیاد شده

به ستاره نگاه کرد و ادامه داد: پسر مم که چیزی کم نداره دکتر که نیست که هست خوش تیپ و  
خوش قیافه نیست که هست اگه الان هواشو نداشته باشم باید فردا از تو باغها جمعش کنم

ستاره با شنیدن این حرف نگاهی به پدر و مادرش که معلوم بودند عصبی شده اند انداخت و از عصبانیت و خجالت توامان سرخ شد و سرش را پایین انداخت. چند لحظه بعد کنار گوش مادرش گفت: ماما تو رو خدا بریم خونه، من دیگه نمیتونم اینجا رو تحمل کنم

مادرش آهسته گفت: مگه بچه شدی ستاره؟ میخوای باباتو ناراحت کنی؟

در همین لحظه دانیال به همراه پدرش از پله ها پایین آمدند و نشستند. دانیال اخم کرده بود و کسی چیزی نمی گفت. سیروس که می دانست این جو بخاطر جروبخت احتمالی ستاره و دانیال است روبه دانیال گفت: چرا پکری دایی؟ نکنه تو راه با ستاره بحث شده؟

ستاره که هنوز از حرف های عمه عصبانی بود پیش دستی کرد و گفت: نه بابا چه بحثی؟ فقط دانیال توی راه یه کم از ماشین جدیدش برام تعریف کرد. یه سخنرانی مبسوط هم از مبحث «هر چیو بخوای باید بدست بیاری» برام کرد

عمه که احساس می کرد به پسرش توهین شده گفت: خب اینکه دعوا نداره داشته ماشین جدیدشو نشون می داده

بعد از زدن این حرف دانیال به او چشم غره رفت و راحله گفت: ستاره که ماشین ندیده نیست سوزی جون

و رو به دانیال ادامه داد: مبارکت باشه. ایشالله پرخش به شادی برات بچرخه

از قصد او را سوزی خطاب کرد چون می دانست از اینکه اسمش به این شکل بیان شود متنفر است.

ستاره سر درد شدیدی گرفته بود و دوست داشت زودتر به خانه برود ولی بخاطر پدرش تحمل میکرد.

در ادامه دیگر اتفاق خاصی نیفتاد و فقط سرشام ستاره گاه و بی گاه هدف نگاه های غضبناک دانیال که درست روبرویش نشسته بود قرار می گرفت که به آن ها بی اعتنایی می کرد.

آخر شب، هنگامی که به سمت خانه حرکت می کردند ستاره روی صندلی عقب خودرو نشسته بود و در حالی که سرش رابه شیشه تکیه داده بود با خود فکرمی کرد روابط این دو خانواده هرگز خوب نخواهد شد.

\*\*\*

ستاره تلفن همراهش رادرون کیفیت سُر داد و گفت: شیرین بود میگه همه بچه ها جلوی در دانشگاه جمع شدن. دِ بجنین دیگه من نمی دونم اینجا نماز خونه است یا آرایشگاه!

مریم که در آینه به خود نگاه می کرد گفت: ای به لحظه صبر کن دیگه چقدر هولی

ستاره با سوء ظن به او نگاه کرد و گفت: تو دیگه چرا اینقدر به خودت میرسی؟! تازگیا انگار یه چیزیت میشه، راستشو بگو خبریه؟

مریم در حالی که لبخند میزد از جای خود بلند شد و به سمت در رفت و گفت: بیاین دیگه دیر شد جمعی از دختران و پسران جلوی در دانشگاه تجمع کرده بودند. اتوبوسی که قرار بود آن ها را ببرد آن جا پارک شده بود و بچه ها در حال سوار شدن بودند.

آقای ادیب که عضو هیئت مدیره دانشگاه و استاد ادبیات نیز بود به عنوان مسئول آن ها را در این سفر یک روزه همراهی می کرد. او مرد نسبتاً مسن و اهل دلی بود که اکثر بچه ها دوستش داشتند. ستاره و مریم گوشه ای منتظر ایستاده بودند تا نازنین که کیفیتش را در کلاس جا گذاشته بود بیاید. ستاره نگاهی به کفشش انداخت و متوجه شد بندهایش باز شده اند. کتانی لژدار سیاه و سفیدش را به پا کرده بود و همراهش بافت طوسی رنگ و مقنعه و کوله مشکی انتخاب کرده بود. بند کتانی را بست و نگاهی به هیاهوی بچه ها انداخت. احساس خوبی نداشت دوباره همان حس تحت نظر بودن به سراغش آمده بود.

نگاهش که در اطراف می چرخید با دیدن سهیل متوقف شد. کمی دورتر به همراه چند پسر ایستاده بود و به سمت او نگاه می کرد. در همین لحظه نازنین آمد و آنها به همراه بقیه سوار اتوبوس شدند و او سهیل را بین جمعیت گم کرد.

به همراه مریم و نازنین وحامد در دل کوه به آهستگی قدم برمی داشتند و هر کسی در حال خودش بود. بالینکه هوا سرد بود ولی قدم زدن در هوای آزاد می چسبید.

تقریباً نیمی از راه را رفته بودند که گروه قدری توقف کرد تا همه خستگی در کنند. هر چهار نفر ایستاده بودند که گوشی مریم زنگ خورد و او از آنها فاصله گرفت. ستاره در حالی که به دور شدن مریم می نگریست گفت: بچه ها به نظرتون این مریم جدیداً خیلی مشکوک نمی زنه؟



وقتی جوابی از آن‌ها دریافت نکرد به پشت سرش نگاه کرد و نازنین وحامد را دید که کمی دورتر در کنار یک دکه در حال خوردن آلوچه و لواشک هستند. روی تخته سنگی نشست و با خود گفت: به! رفقای ما رو باش نگفتن ماهم آدمیم

در همین لحظه امیر شریفی را دید که به سمتش می‌آید.

- بخشکی شانس اینو دیگه کجای دلم بذارم!؟

از جای خود بلند شد و وانمود کرد او را ندیده، پشتش را به آن سمت کرد و دنبال راهی برای فرارگشت ولی محوطه خلوت بود و نمیتوانست بدود یا پنهان شود.

هنوز دنبال راهی برای نجات بود که صدای شریفی را از پشت سرش شنید:

- ستاره خانم!

ستاره به سمت او برگشت و او سریع سلام کرد. ستاره جوابش را داد و او ادامه داد: فکر نمی‌کردم اینجا ببینمتون

- گفتم پیام یه آب وهوایی عوض کنم

- بعد از اون روز هر چی دنبالتون گشتم ندیدمتون

- حتماً بخاطر کم سعادتت بنده بوده

شریفی در حالی که لبخند میزد با کنایه گفت: شایدم بخاطر استعدادتون تو قایم شدن و فرار

ستاره که کلافه شده بود و نمی‌خواست جلوی بچه‌های دانشگاه با او جروبحث کند به دنبال راه گریزی به دور و برش نگاه کرد. مریم هنوز در حال صحبت با تلفنش بود و نازنین وحامد فارغ از حال او در حال حرف زدن بودند. سرش را چرخاند و در یک لحظه نگاهش با نگاه سهیل که کمی دورتر از او به همراه چند پسر دیگر ایستاده بود تلاقی کرد.

شریفی در حالی که با سماجت به او نگاه میکرد گفت: شما هنوز جواب درخواست اون روز منو ندادین

ستاره که می‌خواست از نگاه کردن به او طفره برود دوباره به سهیل نگاه کرد. اینبار او را دید که به پسری که بغل دستش ایستاده بود چیزی گفت. پسر بلافاصله به سمت آن‌ها آمد. ستاره در حال

نگاه کردن به او بود که درست در مقابل آن ها پایش به سنگی گیر کرد و به شدت زمین خورد و فریادش به هوا بلند شد. شریفی که هول شده بود از ستاره غافل شد و به سمت پسر جوان رفت تا به او کمک کند عده ای نیز به سمت آن ها آمدند و دورشان جمع شدند.

ستاره هاج و واج به این صحنه نگاه می کرد که کسی کنارگوشش گفت: زودباش خودتو گم و گور کن که اگه این پسر به فهمه ركب خورده دوباره میاد سراغت

ستاره به سمت سهیل که با نگاهی شوخ به او می نگریست چرخید. سهیل با چشم و ابرو به او اشاره کرد و در کسری از ثانیه بین جمعیت گم شد.

ستاره سریع از آن جمع خارج شد و خودش را از دید شریفی مخفی کرد.

کمی از ظهر گذشته بود که به قله رسیدند و همانجا بساط ناهار را به پا کردند. بعد از ناهار همه بچه ها گروه گروه در سایه ای پناه گرفته بودند تا استراحت کنند.

عده ای از پسرها دور از چشم آقای ادیب مشغول بازی ورق بودند و حامد هم به آن ها پیوسته بود. ستاره و نازنین و مریم هم دور هم نشستند.

مریم چهارزانو نشست و رو به ستاره و نازنین گفت: بچه ها یه لحظه گوش بدید می خوام یه چیزی بهتون بگم

ستاره و نازنین که تقریباً چرت می زدند گوش به زنگ شدند و به او چشم دوختند. مریم با من ادامه داد: راستش ... می خواستم بگم ... منو عرشیا یه چندوقتی که با همیم

ستاره و نازنین همزمان از جای خود پریدند و گفتند: چی؟

مریم با لبخند در جوابشان گفت: گفتم من و عرشیا دوست شدیم. اون روز که من و ستاره سوار ماشینش شدیم وقتی ستاره رو رسوند توی راه خونمون یه کم با هم حرف زدیم بعدم شمارشو بهم داد منم بهش زنگ زدم و بقیشم که معلومه

نازنین خندید و با شیطنت گفت: ای آب زیر کاه تودار! میگم چندوقته مشکوک شدی پس بگو پای آقا عرشیا وسطه

ستاره هم با حرص گفت: گفتم چرا اون شب هی اصرار داشتی باهاش بریم بعدم گیر دادی که از سمت خونه ما بریم می خواستی زودتر شر منو کم کنی مخشو بزنی

مریم مشتی به شانه ستاره زد و گفت: گم شو تو هم بدبین! اونشب من می خواستم راهمون نزدیک تر بشه، داشتم می گفتم که عرشیا بهم گفت بهتون بگم با دوستش ما رو رستوران دعوت کرده تا بابت اون روز ازمون معذرت خواهی کنه

ستاره با پوزخند گفت: نه بابا یه وقت دوستتون تو خرج میفته! میگم چی شد بالاخره به ما گفتی پس بگو بخاطر دعوت آقا مجبور شدی

مریم با شرمندگی گفت: نه به خدا. من می خواستم زودتر بهتون بگم ولی خب چون شما از اونا خوشتون نمی اومد ترسیدم دعوا کنید

نازنین در جواب او گفت: اوا مامانم اینا! چقدرم که تو از ما حساب میبری

مریم قیافه مظلومی به خود گرفت و گفت: بالاخره چی شد میاید رستوران یا نه؟

در همین لحظه حامد به سمتشان آمد و گفتگوی آن ها را نیمه تمام گذاشت.

از دامنه کوه به سمت پایین سرازیر بودند. ستاره کمی از دوستانش پیش افتاده بود که صدای آشنایی را کنار گوشش شنید:

- انگار این رفیقمون حسابی از پا افتاده

با دست به شریفی که حسابی از نفس افتاده بود و به سختی عقب تر از بقیه حرکت می کرد اشاره کرد. ستاره خندید و گفت: اون دوستتون که چیزیش نشد؟

سهیل رو به همان پسر که کمی عقب تر بود، کرد و گفت: حسین یه دقیقه بیا اینجا

حسین خود را به آن ها رساند و سهیل روبه ستاره ادامه داد: این دوست و هم خونه ایم حسین که از بچگی خیلی به تئاتر علاقه داشته ولی سر از معماری درآورده. منم فرستادمش خدمت شما که یه چشمه از هنرشو بهتون نشون بده تا از شر پسر سیریشه راحت بشین

ستاره با تعجب به سرتاپای حسین نگاه کرد و گفت: یعنی شما واقعاً هیچیتون نشد؟ همش فیلم بود؟

حسین خندید و گفت: معلومه

ستاره با لبخند گفت: واقعاً کارتون عالی بود من که باورم شده بود

حسین بادی به غیب انداخت و گفت : شما لطف داری کیه که قدر بدونه؟!

در همین لحظه شخصی حسین را صدا زد و سهیل او را هل داد و گفت : دارن صدات میکنن برو اینقدر چرت و پرت نگو

حسین با ببخشیدی از آن ها دور شد و سهیل گفت : راستی این پسر مزاحمتون شده بود ؟  
- به نوعی ، البته خودش که میگه خواستگاره ولی خواستگاری که جواب نه سرش نشه مزاحمه دیگه

هر دو خندیدند در همین لحظه نازنین و حامد از کنارشان گذشتند و نازنین در حین رد شدن با سربه سهیل اشاره کرد و چشمکی به ستاره زد.

ستاره با دیدن آن ها تازه متوجه دور و برش شد. هر کسی از کنار آن ها می گذشت با کنجکاوی نگاهی به آن ها می انداخت. در کمال ناراحتی متوجه شد بعد از مدتها که این نگاهها کم تر به سمت او نشانه می رفتند دوباره دارد سوژه اینجور نگاه ها می شود. با گفتن ببخشید کمی از سهیل فاصله گرفت و دنبال مریم گشت وقتی او را نیافت تلاش کرد خود را به نازنین و حامد برساند.

سهیل که متوجه ناراحتی او شده بود ، پشت سراو با فاصله کم ، بدون اینکه به اونزدیک شود به حرکتش ادامه داد. شیب کوه بسیار تند شده بود و پایین رفتن از آن به نهایت احتیاط نیاز داشت. ستاره تند تند در حال قدم برداشتن بود. چند قدم عقب تر دو پسر در حال شوخی کردن با هم بودند که یکی از آن هادیگری را هل داد و او با ستاره برخورد کرد. ستاره که انتظار این برخورد را نداشت کنترلش را از دست داد و قدم هایش به طرز وحشتناکی تند شدند تا جایی که دیگر نتوانست تعادل خود را حفظ کند و روی زمین افتاد ولی قبل از اینکه شروع به سقوط در سرازیری کند کسی دستش را گرفت و او را از افتادن نجات داد.

ستاره در جای خود نشست و به سهیل که هنوز دستش را محکم نگه داشته بود و با نگرانی به او چشم دوخته بود نگاه کرد. این نگاه نگران را بارها در آن باغ دیده بود گویی دوباره به باغ برگشته اند و سهیل در پی نجات دادن اوست . سهیل با دیدن نگاه ستاره دستش را رها کرد و با نگاه به افرادی که دورشان جمع شده بودند ایستاد و به سمت پسری که باعث این اتفاق شده بود رفت و در حالی که یقه او را می گرفت با عصبانیت گفت : عوضی چه مرگته ؟ مگه مستی ؟

دوستِ پسر اولی دخالت کرد و سهیل با هر دو نفر گلاویز شد. در همین لحظه استاد ادیب سر رسید و گفت: چه خبر شده سرمد چرا معرکه گرفتی؟

آنها از هم جدا شدند و به جای سهیل یکی از بچه ها جواب داد: استاد اونجا یه نفر زخمی شده

استاد بالای سر ستاره ایستاد و گفت: آسیب دیدی درخشان؟ می تونی راه بری؟

ستاره در حالی که سعی می کرد از جای خود بلند شود گفت: بله استاد خوبم

استاد به آسمان نگاه کرد و گفت: پس به جای اینکارا زودتر راه بیفتین هوا داره تاریک میشه

سهیل نگاهی خصمانه به پسرها انداخت و بعد از نگاه دیگری به ستاره از آنجا دور شد. مریم و نازنین هم رسیدند و ستاره به کمک آن ها به همراه بقیه بچه ها به سمت پایین کوه حرکت کردند.

ستاره کنار چشمه ای پای کوه نشسته بود. شلوارش پاره شده بود و پایش زخمی شده بود. سعی می کرد با آب کمی سر و وضعش را تمیز کند که شخصی بالای سرش ایستاد. به خیال اینکه نازنین یا مریم برگشته اند سرش را بلند کرد و سهیل را دید که در حالی که همچنان همان نگاه نگران را حفظ کرده به او خیره شده است.

سهیل نگاه او را که دید به حرف آمد و گفت: حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

ستاره بدون اینکه جوابش را بدهد به چشم هایش خیره شد و گفت: چرا اینقدر نگران منی؟

سهیل کنار او نشست و دستش را درون آب فرو برد و سعی کرد مقداری آب در دستش نگه دارد.

ستاره سکوت او را که دید لبخند زد و گفت: تو تا بحال دوبار زندگی منجات دادی بهت مدیونم

قبل از اینکه سهیل چیزی بگوید مریم و نازنین به آنها نزدیک شدند و سهیل بدون هیچ حرفی آنجا را ترک کرد.

ستاره در حالی که با چشم به دنبال سهیل می گشت به کمک مریم و نازنین سوار اتوبوس شد و بدون اینکه موفق به دیدن دوباره او شود به خانه رفت.

سهیل و حسین هر دو روبروی هم روی زمین نشسته بودند. سهیل با خنده گفت: دیدی گفتم خوش میگذره هی تو میگفتی نریم

حسین با لودگی گفت: آهان جنابعالی هم فقط برای خوش گذرونی گیر داده بودی بریم کوه

- آره دیگه پس چی ؟

حسین چپ چپ به او نگاه کرد و سهیل گفت: خب باشه بابا اونجوری نگاه نکن. وقتی حامد گفت اونا میخوان برن کوه منم دوست داشتیم برم اصلاًهرجا اون میره منم دوست دارم همونجا باشم دست خودم نیست همش میخوام مراقبش باشم. دیدی امروز چه بلایی سر خودش آورد دوست داشتیم گردن پسره رو بشکنم

حسین با دست محکم به پشت او زد و با شیطنت گفت : غلط نکنم عاشق شدی رفت پسر سهیل برخلاف تفکر حسین نه تنها به شوخی او نخندید بلکه به فکر فرو رفت و مدتی بعد با جدیت گفت: نمیدونم فقط میدونم باید زودتریه کاری بکنم

آن شب ذهنش مدام برای فکر کردن به ستاره با خواب درگیر بود. این دختر برای او خاص بود. بارها به او فکر کرده بود تا جایی که کم کم ناخواسته به تنها امید زندگی اش بدل شده بود.

آیا می توانست بعد از او دوباره به دختری اعتماد کند؟!

\* \* \*

- آره آره داریم میایم

... -

- نه نازی نیومده فقط من و ستاره ایم

... -

- باشه گفتم که اشکالی نداره اینقدر خودتوناراحت نکن عزیزم ما خودمون با تاکسی میایم

... -

- باشه تو هم همینطور قریبونت فعلاًخداحافظ

مریم در تاکسی را بست و روی صندلی عقب کنار ستاره نشست وگفت : الهی ! داشت معذرت خواهی می کرد که ماشینش خراب شده نتونسته بیاد دنبالمون . عزیزم !

ستاره چپ چپ به او نگاه کرد و گفت: آخی طفلک زبون بسته! وای ی ی ... من ازدست شما دو تا چیکار کنم این از تو که همش عرشیا عرشیا از دهنتم نمی افته اونم از اون نازی که باز معلوم نیست با حامد کجا رفتن. این دو تا هم دیگه شورشو درآوردن

مریم اخم کرد و گفت: بسه دیگه ستاره خانم اولاً اینقدر حسودی نکن کار بدیه، دوماً پشت سر مردم حرف نزن کار بدیه، انگار چندوقت دیگه تولدحامده اینام رفتن لوازمشوبخرن

ستاره عصبانی شد و گفت: حالا کی حسودی کرد؟ انگار دوست پسرشون تحفه ان که من بخوام حسودی کنم. من خودم اهل این حرفا نیستم وگرنه خواستگارام پاشنه در خونمونو از جا کندن

- برمنکرش لعنت

- من نمیفهمم اصلاً من پیام اونجا بگم چی؟ خیلی از این پسره خوشم میاد

- از عرشیا؟

- نه بابا از اون دوست خوش اخلاقش

- بابا اون بیچاره اینجوریام که تو فکرمی کنی نیست اتفاقاً خیلی هم خوش اخلاقه از بچگی با عرشیا دوست بودن حالا هم شریکی این رستورانو زدن. حالا اونروز ما رو نمی شناخته یه حرفی زده حتماً الان پشیمون شده که دعوتمون کرده بهت قول میدم خوش بگذره بخاطرمنم شده یه امشبه رو بد اخلاقی نکن!!!

ستاره که هیچ میلی به آمدن نداشت فقط بخاطرمریم حاضر به آمدن شده بود سرش را تکان داد و گفت: سعی میکنم ولی قول نمی دم

در همین لحظه به رستوران انتخابی پسرهارسیدند که خیلی مجلل ترو بزرگ ترازرستوران خودشان بود.

هر چهارنفر روبروی هم سر میز چهارنفره ای نشسته بودند. ستاره بخاطر اینکه عرشیا و مریم روبروی هم نشسته بودند و او مجبور شده بود روبروی مانی بنشیند بسیار معذب و کلافه بود. تابحال به جز سلام و علیک ابتدایی هیچ حرفی بین آن ها ردوبدل نشده بود.

عرشیا نگاهی به مانی و ستاره که هر دو اخم کرده بودند انداخت سپس به مریم نگاه کرد که با چشم وابرو به او اشاره میکرد چیزی بگوید. بالاخره گفت: من واسه همه جوجه سفارش دادم. جوجه

های اینجا حرف نداره . من و مانی که هر وقت میایم اینجا از شون نمی گذریم. شما که جوجه دوست دارین ؟

مریم با لبخند در جواب او گفت : معلومه خیلی دوست داریم

ستاره که خودش هم نمی دانست چرا با دیدن دوباره مانی اینقدر عصبانی شده بی اراده گفت : البته اگه مثل پیتزاهای شما سنگ توش نباشه

مانی نگاه خشمگینی به ستاره انداخت که از نظر او دورنماند. عرشیا که نگران بودمانی چیزی بگوید سریع گفت : حالا که حرف رستوران شد میخواستیم بگم من و مانی امشب شما رو دعوت کردیم اینجا تا بخاطر رفتار اونروزمون ازتون معذرت خواهی کنیم

ستاره نگاهی به چهره بی تفاوت مانی انداخت و با طعنه گفت : قیافه این دوستتون که زیاد شبیه آدمای شرمنده نیست

مانی بدون اینکه به او نگاه کند گفت : گفتم اگه ازتون معذرت خواهی کنم دیگه نمیتونید برید ازم شکایت کنید در رستورانو گل بگیرن

ستاره که متوجه طعنه کلام او شده بود سرخ شد و گفت : اتفاقاً قصد دارم بزودی اینکارو بکنم

مریم چپ چپ به عرشیا نگاه کرد و اوقبل از اینکه مانی حرف دیگری بزند گفت: بس کنید دیگه بچه ها شبمونو خراب نکنید. مانی جان ما مگه قبلاً در مورد این موضوع با هم صحبت نکرده بودیم

مانی با خونسردی در جواب او گفت : نه دیگه نشد عرشیا جون ۲۰۰ تومانی کفای امشبونمی ده

مریم با تعجب گفت: عرشیا قضیه ۲۰۰ تومانی چیه ؟

عرشیا با من من جواب داد : راستش ...

مانی وسط حرفش پرید و گفت : قرار بود مانی ۲۰۰ تومانی به من بده تا من امشب جواب بعضیا روندم

سپس روبه عرشیا ادامه داد: ولی شرمندتم داداش من دیگه نمیتونم بخاطر خودشیرینی توپیش دوست دخترت زبون دراز بعضیا رو تحمل کنم وهیچی نگم

ستاره که بسیار عصبانی شده بود از روی صندلی بلند شد.



مریم با خشم به عرشیا نگاه کرد و عرشیا گفت: ببخشید خب من چیکار کنم میخواستم امشب این دوتا با هم دعواشون نشه

مریم با حرص گفت: عرشیا...؟!

در همین لحظه گارسن به میزشان نزدیک شد. عرشیا با حالت بامزه ای به ستاره گفت: ستاره خانم خواهش می کنم بشینید بخاطر من و مریم بمونید

ستاره نگاهی به چهره ناراحت مریم انداخت و دوباره سر جایش نشست.

غذاها سرو شد و آنها در سکوت مشغول خوردن شدند.

از رستوران خارج شدند و کنار پرادوی سفید رنگ مانی ایستادند. ستاره ظاهراً به مریم ولی جوری که همه بشنوند گفت: انگاری یاد گرفته چه جوری پارک کنه!

مریم در جوابش با حرص گفت: ستاره...؟!

ستاره که عصبانیتش فروکش کرده بود خندید و بی توجه به مانی رو به عرشیا گفت: بابت غذا خیلی ممنونم همونجور که می گفتید خیلی عالی بود. بابت قضیه رستورانم ما هم تقصیر کار بودیم یه سنگ کوچولو که ارزش این همه جارو جنجال نداشت

بعد از زدن این حرف به مانی که همچنان بی خیال به در ماشین تکیه داده بود، نگاه کرد و ادامه داد: من دیگه باید برم

عرشیا کنار مریم ایستاد و گفت: مگه شما با ما نمیاین؟ مانی همونو می رسونه

ستاره که با فاصله از آن ها ایستاده بود گفت: دیگه مزاحمتون نمی شم مسیر من به شما نمیخوره از همینجا یه دربست می گیرم میرم

- اینجوری که نمی شه ما شما رو هم می رسونیم

مریم در ادامه حرف های او گفت: آره عرشیا راست میگه بیا دیگه

- نمی شه مریم جان خوب نیست آدم بدون دعوت سوار ماشین مردم بشهبا شنیدن این حرف همه به مانی نگاه کردند ولی او همچنان بی توجه به آنها در حال پاک کردن لکه ای از روی شیشه

ماشین بود. ستاره می خواست وارد خیابان شود که مانی در ماشین را باز کرد و گفت: خوب نیست آدم بخاطر خودش مردمو علاف کنه

سپس سوار ماشین شد و مریم هم دست ستاره را گرفت و گفت: بیا دیگه اینقدر خودتو لوس نکن و به زور او را که هنوز راضی به نظر نمی رسید، سوار ماشین کرد.

در حال عبور از جلوی پارک بزرگی بودند که مریم با ذوق گفت: چه پارک قشنگی! عرشیا بریم تو این پارکه یه دوری بزنینم

عرشیا به سمت عقب چرخید و گفت: چرا که نه!؟

ماشین را پارک کردند و به سمت در ورودی پارک حرکت کردند. ستاره که عقب تراز بقیه بود ناگهان چیزیی به یادش آمد و گفت: مریم صبر کن کیفمو تو ماشین جا گذاشتم

مریم به عقب برگشت و گفت: حالا لازمش داری؟

- نه ولی ...

مانی وسط حرفش پرید و گفت: نترس ماشین کیفتو نمی خوره

همه دوباره حرکت کردند و ستاره در حالی که حرص می خورد به دنبالشان رفت.

هرچهار نفر روی سکوی سیمانی نشسته بودند. عرشیا و مریم وسط، ستاره کنار مریم و مانی کنار عرشیا نشسته بود. ناگهان عرشیا از جای خود بلند شد و گفت: من برم یه کم خوراکی بگیرم بخوریم

هنوز چند قدم دور نشده بود که مریم هم از جای خود بلند شد و گفت: بهتره منم برم کمکش کنم

و به دنبال او روان شد. ستاره نگاهش را ابتدا به مانی که با فاصله از او نشسته بود و سپس به اطراف انداخت و زیر لب گفت: اگه می خواین با همدیگه بیاین بیرون چرا ما رو دنبال خودتون می کشونید!

مانی از جای خود بلند شد و با بی خیالی گفت: من دارم میرم این اطراف یه دوری بزنینم. تو هم بهتره اینجا منتظر اونا نمونی. اونا دوتایی با هم رفتن ددر، معلوم نیست کی برگردن یا اصلاً برگردن

با گفتن این حرف به سمت مخالف مسیری که مریم و عرشیا رفته بودند حرکت کرد.

ستاره می خواست همانجا بماند ولی با توجه به تاریکی هوا و خلوتی پارک و مشاهده دو پسر جوان که ظاهری خلاف داشتند و نزدیک به او کنار درختی ایستاده بودند پیشیمان شد و در همان مسیری که او رفته بود شروع به حرکت کرد. چندمتر دورتر مانی را در حالی که از یک دستفروش آلوچه می خرید یافت. با کمی فاصله از او ایستاد. مانی با اشتها مشغول خوردن بود و ستاره در حالی که آب دهانش را قورت می داد به او خیره شده بود. فوق العاده هوس آلوچه کرده بود ولی کیفش را در ماشین جا گذاشته بود و پولی همراه خود نداشت. مانی بالاخره متوجه نگاه او شد و با جدیت گفت: تو هم از اینا می خوای؟

ستاره که حسابی تحریک شده بود اختیارش را از دست داد و بی اراده سرش را تکان داد.

مانی دستش را درون جیبش کرد ولی به جای پول سوئیچ ماشین را درآورد.

- بیا برو کیفتو بیار برای خودت بخر

و سوئیچ را به سمت او انداخت. ستاره که از این حرکت جا خورده بود سوئیچ را گرفت و با عصبانیت به سمت ماشین رفت. کنار ماشین ایستاد. اشتهایش کور شده بود و مدام خود را سرزنش می کرد که چرا اختیارش را دست شکمش داده و اینطور خود را کنف کرده است. دنبال راهی بود تا خود را خالی کند و غرور از دست رفته اش را باز یابد که ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد.

دور ماشین چرخید و جایی را که بیشتر از نقاط دیگر در تاریکی قرار گرفته بود را پیدا کرد و با کلیدی که در دست داشت خط درشتی روی آن انداخت.

با اینکار انگار بار سنگینی را از روی دوشش برداشته اند. با خوشحالی سوار ماشین شد و منتظر بقیه ماند.

در راه برگشت ستاره بسیار سر حال بود و در حال خوردن خوراکی ها مدام سر به سر مریم می گذاشت. مانی از آینه او را می دید و هر لحظه بیشتر به او مشکوک می شد.

بعد از اینکه مریم را به خانه رساندند چند چهارراه بعد عرشیا هم از مانی خواست جایی نگه دارد تا پیاده شود.

مدتی از رفتن عرشیا می گذشت اما ماشین همچنان توقف کرده بود وانگار مانی قصد نداشت حرکت کند. ستاره ابتدا سعی کرد اهمیت ندهد ولی چند دقیقه بعد در حالی که صبرش تمام شده بود بالاخره طاقت نیاورد و گفت : چرا راه نمیفتی؟

مانی بدون اینکه به او نگاه کند گفت : مگه من رانندتم که اونجا نشستی

ستاره با تعجب گفت : خب چیکار کنم ؟ پیاده شم ؟

- بیا بشین جلو

ستاره به ناچار روی صندلی جلو نشست و او بالاخره حرکت کرد.

نگاهی به دوروبرش انداخت. اسکلتی بدقواره به آینه آویزان بود واز پخش ماشین آهنگی انگلیسی پخش میشد که حسابی خوصله اش را سربرده بود. از شیشه ماشین به بیرون خیره شد و در حالی که به شیرین کاری اش فکرمی کرد ناخودآگاه لبخندی محو روی صورتش ظاهر شد.

مانی که حواسش به او بود بالاخره طاقت نیاورد و گفت : فکر می کردم خیلی عصبانی باشی ولی انگار خیلی سرحالی؟!

ستاره سرش را به سمت او چرخاند و با طعنه گفت : پس حرفم میزنی؟!

- مگه قرار بود زنم ؟

- من فکر کردم موقع رانندگی حرف نمیزنی می ترسی تصادف کنی!

- هه هه هه خیلی بامزه بودخندیدیم حالا جواب منو بده

- اینکه ناراحت باشم یا خوشحال به خودم مربوطه

- باشه نگو بالاخره که می فهمم

تاخانه ستاره دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد.

وقتی از ماشین پیاده شد دوباره به خط سیاه رنگی که روی سفیدی در عقب ماشین برق میزد نگاه کرد و با خوشحالی وارد خانه شد.

\*\*\*

سه شنبه نزدیک ظهر بود که بالاخره کلاس آقای طاهری به پایان رسید. با خستگی از کلاس خارج شد و در راهرو با نازنین و مریم برخورد کرد که کلاسشان تمام شده بود و در حال خروج از ساختمان بودند. با هم وارد حیاط شدند و بعد از کمی صحبت نازنین روبه مریم گفت: دیگه بریم مریم من از خستگی رو پا بندنیستم

و بعد از خداحافظی با ستاره از دانشگاه خارج شدند. ستاره بعد از بدرقه آنها به حیاط برگشت و بدنبال جای مناسبی برای نشستن میگشت که با شنیدن صدای شخصی به سمت او نگاه کرد.

- سلام خانم درخشان حالتون چطوره؟

ستاره که از دیدن سهیل این موقع روز تعجب کرده بود با کمی مکث گفت: سلام ممنون شما اینجا چیکار می کنید؟

- آگه میشه میخواستم چند دقیقه وقتتونو بگیرم

- بفرمائید

- نه اینجا تو دانشگاه با شرایط ما صورت خوشی نداره آگه امکانش هست بریم این رستوران روبروی دانشگاه

برای رفتن مردد بود. نمی دانست سهیل چه کاری می توانست با او داشته باشد. بالاخره کنجکاوی کار خودش را کرد و به همراه سهیل راهی رستوران شد.

روبروی هم پشت یکی از میزها نشستند. نگاهی به دورو برش انداخت. چند دختر و پسر میزهای اطراف را اشغال کرده بودند. چهره بعضی از آنها به نظرش آشنا میرسید. مطمئناً سهیل مورد اعتمادترین پسری بود که میشناخت ولی باز هم از بودن در آن جا احساس خوبی نداشت.

به هیچ وجه نمی خواست عرشیا یامانی آنها را ببیند، مخصوصاً مانی که مطمئناً پشت سرش برایش دست میگرفت. دوباره به اطرافش نگاه کرد و وقتی قدری خیالش از نبود آنها راحت شد نگاهش را سمت سهیل گرداند و گفت: خب بفرمائید من منتظرم

- همیشه راحت باهاتون حرف بزنم

با شنیدن این جمله دقیق تر به او نگاه کرد. رفتارش امروز با همیشه فرق داشت. آرامش و خونسردی که همیشه در رفتارش مشهود بود به چشم نمیخورد و کلافه به نظر میرسید و مدام

دستش را میان موهایش می برد. حتی چهره اش هم متفاوت بود و برق خاصی در چشمانش میدرخشید. بالاخره از تجزیه و تحلیل اودست برداشت و گفت: هر جور راحتید بگید من گوش میکنم

سهیل به او چشم دوخت و گفت: من زیاد اهل سخنرانی نیستم. نمی دونم چه جوری باید حرفامو بهت بگم یا از کجا باید شروع کنم. فکرمیکنم تو این مدت یه شناخت نسبی از من پیدا کرده باشی.

من شاید خیلی آدم پاک و منزهی نباشم اما آدم روراستی ام. منم اولین باری که تو باغ دیدمت وسوسه شدم و هزارتا فکرناجور اومد تو سرم ولی وقتی چشمای معصومتودیدم از خودم خجالت کشیدم. همه سعیمو کردم که سالم بمونی که البته چندان موفق نبودم. تو این مدت هر بار که به پرتگاه رسیدم تو ناخواسته نجاتم دادی. درسته بهت مدیونم ولی اگه الان دارم این حرفارو بهت میزنم بخاطر دینم نیست بخاطر اینه که تو برام با بقیه فرق می کنی. یه دختر خاص که هر وقت میبینمش توجهم جلب میشه. هر وقت میام دانشگاه ناخودآگاه دنبالش همه جا سرک می کشم. من مثل پسرای دورو برت خونه و ماشین آنچنانی ندارم، خانواده ای هم ندارم که پشتم باشه فقط خودمم و خودم راست و حسینی همینی ام که میبینی ولی همیشه پای حرفی که میزنم میمونم. فقط ازت یه کلمه جواب میخوام حاضری باهام باشی؟  
منتظر به ستاره نگاه کرد.

ستاره در حال کلنجار رفتن با خودش بود. اگر هر کس دیگری این حرفها را اینطور بی مقدمه به او زده بود حتماً عصبانی میشد. ولی در مورد او ...

در حالی که به شدت از دست خودش عصبانی بود و بدون فکر گفت: شما از چیزایی که نداری خیلی حرف زدی ولی از چیزی که داری هیچی نگفتی

سهیل با تعجب گفت: چیزی که دارم؟!!

- بله چیزی که داری! اعتماد به نفس بالا!

سهیل که تازه متوجه نیش کلام او شده بود نفسش رایبرون داد و با لبخند گفت: آره اتفاقاً همه بهم میگن اعتماد به نفسم بالاست چون همیشه دنبال بهترینام

ستاره که از لحن حق به جانب او عصبی شده بود با جدیت گفت: تو اصلاً خودت میفهمی چی میگی؟ تو ...

سهیل میان حرفش آمد و گفت: آره میدونم کارمشکلیه ونمیتونی به من اعتماد کنی ولی من فقط میخوام بیشتر با هم آشنا بشیم تا توبتونمی بهم اعتماد کنی

ستاره لحظاتی به او خیره شد و سپس در جوابش بتندی گفت: اعتماد!!! یه نگاهی به دورو برت بنداز تا حالا حتماً متوجه شدی آدما چه جوری نگامون میکنن. به نظرت اونادر موردت چه فکری میکنن؟ سهیل خودش را نباخت و گفت: حرف بقیه مهم نیست نظر من و تو مهمه! بهم بگونظر خودت در مورد من چیه؟

ستاره که عصبانیتش را فراموش کرده بود سرش را پایین انداخت و بدون اینکه به او نگاه کند گفت: نظر من معلومه، اینکار نشدنی

لحظاتی بعد صدای سهیل را شنید که با تحکم گفت: داری دروغ میگی، به من نگاه کن! ناخواسته سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاه او که هنوز همان برق خاص در آن ها می درخشید تلاقی کرد.

- تو هروقت دروغ میگی آبی چشمت کدر میشه مثل آسمون که ابری میشه الانم دقیقاً همون رنگیه

ستاره که از توصیف او هم تعجب کرده بود دوباره عصبانی شده بود با ناراحتی گفت: تو به چه اجازه ای به خودت حق دادی در مورد من نظر بدی و فکر کنی منو می شناسی سهیل که انتظار این برخورد رانداشت و از کوره در رفت و با صدای نسبتاً بلندی گفت: تا حالا کسی بهت گفته چقدر خودخواه و از خودراضی ای

افراد حاضر در رستوران با شنیدن صدای سهیل همه با کنجکاوی به میز آنها نگاه کردند.

ستاره که احساس میکرد به شدت به او توهین شده قبل از جاری شدن اشکهایش از سر میز بلند شد و به طرف در رفت ولی قبل از خروج از رستوران با مانی روبرو شد. برای چند ثانیه متوقف شد و به او نگاه کرد. حرفی نمیزدولی در تپله های سبزرنگ چشمان آشنایش رنگی از کنجکاوی و نگرانی توامان به چشم میخورد. از کنارش گذشت و از رستوران خارج شد و به سرعت وارد دانشگاه شد.

با قدمهایی سست ازپله ها بالارفت ولی در بین راه پشیمان شد و شروع به پایین آمدن کرد. دوباره ازدانشگاه خارج شد و منتظر سرویس ایستاد.

سعی میکرد به حرفهای سهیل فکر نکند اما ذهنش از او فرمان نمی برد. از اینکه میدید خودش هم نسبت به او بی تفاوت نیست حرص می خورد. چرا باید تا این حد به حرفهای او واکنش نشان دهد؟ اگر هر کس دیگری بود همان ابتدا به او جواب رد می داد. آیا واقعاً نسبت به او احساسی داشت؟

روی نیمکت نشست و با اینکار همان احساس همیشگی به سراغش آمد. یاد نگاه مانی افتاد. برایش عجیب بود که هیچ تمسخری در نگاهش وجود نداشت.

سرش را تکان داد تا شاید این افکار مغشوش از آن خارج شود که متوجه سهیل شد که ازدانشگاه خارج شده و به سوی اومی آید. به دنبال راه فراری می گشت که سهیل خود را به او رساند و درحالی که نفس نفس می زد گفت: یهو کجا غیب زد؟

ستاره رویش را برگرداند و به سمت دیگری نگاه کرد. سهیل ادامه داد: اومدم معذرت خواهی کنم ببخشید نباید اینقدر زود از کوره در می رفتم و اون حرفا رومیزدم

در همین لحظه سمند سفیدرنگی جلوی پای ستاره توقف کرد و شیشه پایین رفت. صورت شریفی نمایان شد که با سوءضن به سهیل نگاه کرد و رو به ستاره گفت: سلام خانم درخشان اتفاقی افتاده؟ این آقا مزاحمتون شده؟

ستاره بدون اینکه به او نگاه کند گفت: نه ممنون

– پس سوار شید برسونمتون

با شنیدن این حرف تردید کرد و به فکر فرو رفت. اگر در شرایط دیگری بود نه تنها سوار نمی شد بلکه او را برای این صمیمیت بی موردش حساسی ادب می کرد ولی حالا او بهترین راه برای خلاصی از دست سهیل بود. بدون اینکه به سهیل نگاه کند به سرعت سوار ماشین شد.

درحالی که به شدت معذب بود دنبال دلیلی میگشت تا از ماشین پیاده شود که شریفی بهحرف آمد و گفت: اون پسر که کی بود؟ آگه مزاحمتون شده بگید تا حقشوندارم کف دستش ستاره که از کنجکاو بی مورد او کلافه شده بود گفت: ممنون خودم حلش میکنم



مدتی بعد شریفی که هنوز از سوار شدن ستاره به ماشینش متعجب بود به امید اینکه شاید بتواند از او جواب مثبت بگیرد گفت: راستی بابت اون صحبتی که قبلاً باهم کرده بودیم راجب اون موضوع ...

ستاره که می دانست او چه میخواهد بگوید با خود فکر کرد همین امروز باید تکلیف شریفی را یکسره کند تا دست از سرش بردارد و بی مقدمه وسط حرفش گفت: معذرت میخواوم که حرفتونو قطع میکنم ولی همونطور که اونروز تودانشگاهم بهتون گفتم جواب من به پیشنهاد ازدواج شما منفیه

شریفی که متعجب شده بود باناراحتی گفت: آخه چرا؟

ستاره در جوابش با ملایمت گفت: ببینید آقای شریفی شما واقعاً پسر خوبی هستید و آرزوی هر دختریه که با آدمی مثل شما ازدواج کنه اما من شرایط ازدواجو ندارم و متأسفانه باید پیشنهاد شما رو رد کنم

شریفی که با شنیدن حرفهای او اخم کرده بود وبه روبرویش خیره شده بود با صدای آرامی شبیه به زمزمه گفت: حتماً بخاطر اون پسره است؟!

ستاره با تعجب گفت: کدوم پسره؟

- همون که تو رستورانم داشتی باهاش حرف میزدی چی بهت گفت که نظرتو برگردوند؟

ستاره که عصبانی شده بود با صدای نسبتاً بلندی گفت: اون به خودم مربوطه، نظر من در مورد شما از اول همینی بود که بهتون گفتم. لطف کنید نگه دارید میخواوم پیاده شم

سهیل در طول اتاق با عصبانیت بالا و پایین میرفت. حسین که از این حرکاتش کلافه شده بود با عصبانیت گفت: تو امشب چته سهیل؟ تورو خدا بشین سرم گیج رفت

- ولم کن حسین حوصله ندارم

به اتاق رفت. روی زمین نشست و در حالی که به دیوار زل زده بود بلند بلند با خودش حرف میزد: تازه خانم به من میگه این پسره خواستگارمه که من بهش جواب رد دادم اونوقت منو ضایع میکنه و جلوی چشمای من سوار ماشینش میشه

\*\*\*

- یعنی سهیل واقعاً اون حرفا رو بهت زد؟

- آره

- یعنی تو واقعاً جلوی چشمش سوار ماشین شریفی شدی؟

- آره

- یعنی واقعاً ...

- آه بس کن دیگه نازی چقدر واقعاً واقعاً میکنی کلافه ام کرد! آره اون همینایی که بهتون گفتمو

گفت منم نمی دونم چه مرگم شد که سوار ماشین این شریفی شدم

- خاک تو سرت ستاره چطوری دلت اومد اینطوری بزنی توذوقش؟

در همین لحظه مریم به حرف آمد و گفت: حالا واقعاً بهش علاقه داری؟

ستاره با شنیدن این حرف با قیافه بامزه ای گفت: ای بابا حالا این یکی شروع کرد!

و هر سه خندیدند. مریم در حال خندیدن دوباره گفت: نه حالا وجداناً نظرت در موردش چیه؟

ستاره به فکر فرو رفت و با جدیت گفت: خودمم نمیدونم

در کلاس سعی می کرد حواسش را به درس بدهد اما هیچ چیز از حرف های استاد نمی فهمید.

مدام سوال مریم جلوی چشمش رژه میرفت. نظرش در مورد سهیل چه بود؟! هر بار که به این

پرسش می رسید، قلبش به طپش می افتاد و چهره سهیل جلوی چشمش می آمد.

وقتی به خود آمد کلاس تمام شده بود و او نه تنها چیزی از درس نفهمیده بود بلکه از افکارش هم

نتیجه ای نگرفته بود.

\*\*\*

روز سه شنبه با بی حوصلگی دیرتر از معمول از خواب بیدار شد. سر میز صبحانه در حالی که دیرش

شده بود با بی میلی چند لقمه خورد و رو به پدرش که در حال خروج از آشپزخانه بود گفت: بابا امروز

ماشینو میدی من ببرم دیرم شده سیروس که از همان لحظه اول متوجه بی حوصلگی ستاره شده

بود ترجیح داد سربه سرش نگذارد و سوئیچ رابه او داد. ستاره قصد داشت پشت سر پدرش از

آشپزخانه خارج شود که مادرش بازوی او را گرفت و گفت: چیزی شده ماما؟ انگار زیاد حالت خوب نیست؟!

ستاره لبخند کم جانی زد و گفت: نه چیزی نیست فقط یه کم بی حوصله ام برم دانشگاه خوب میشم

خیابان حسابی شلوغ بود و او را کلافه کرده بود. امروز با استاد کرمی کلاس داشت و دیر رسیدنش مساوی بود با مسخره شدن جلوی بچه های کلاس. به تازگی کمی از کانون توجهات خارج شده بود و دوست نداشت دوباره به آن حالت ولو برای چند دقیقه برگردد.

امروز ساعت آخر تاریخ داشت و نمی دانست چگونه باید با سهیل روبرو شود.

بالاخره به خیابان دانشگاه رسید. فکرش هنوز حول و حوش مسائل اخیر می چرخید که ناگهان ماشین تکان شدیدی خورد و او پایش را با تمام قدرت روی ترمز فشار داد.

ماشین وسط خیابان متوقف شده بود. کمی طول کشید تا ضربان قلبش عادی شود و نفسش سر جا بیاید. نگاهی داخل آینه انداخت و وقتی از سلامت سر و صورتش مطمئن شد با عصبانیت از ماشین پیاده شد و به طرف ماشینی که با آن تصادف کرده بود رفت ولی با دیدن پرادوی سفیدرنگ و در سفیدش که حالا کاملاً تو رفته بود جا خورد و به مانی که با خونسردی در حالی که عینک آفتابی اش را روی سرش تنظیم میکرد از ماشین خارج میشد نگاه کرد.

مانی نگاهی به در ماشین انداخت و گفت: می بینم که با این همه ادعا رانندگیتم افتضاحه خانم گواهینامه

ستاره نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: تو تقصیرکاری منو از کلاسم انداختی تازه طلبکارم هستی

مانی نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت: که اینطور پس من مقصرم باشه الان زنگ می زنیم پلیس بیاد تکلیفومعلوم کنه

ستاره که بسیار عجله داشت فقط به رسیدن به کلاسش فکر می کرد ته دلش هم کمی به خودش شک داشت و می دانست بی حواس رانندگی می کرده با لحن ملایم تری گفت: من الان کلاسم دیر شده نمی تونم بمونم صبر کن بعد کلاس میام رستوران حلش می کنیم

مانی نگاهی به او که مدام به ساعتش نگاه میکرد انداخت و با بدجنسی گفت: خب زنگ بزنی به نفر بیاد اینجا جات وایسته تا پلیس بیاد

ستاره طاقت نیاورد این بار با عصبانیت گفت: میگم دیرم شده تو میگی وایسا تا یکی بیاد

مانی با پوزخند گفت: خب بابا جوش نیار! گواهینامه داری؟

- آره چطور؟

- بدش به من. دست من می مونه تا خسارت ماشینموبدی

ستاره که حاضر بود به هر قیمتی از این وضع خلاص شود به سمت ماشین رفت و گواهینامه را از کیفش درآورد و به او داد. مانی کارتی را به سمتش گرفت و گفت: این شماره هر وقت گواهینامه تو خواستی زنگ بزنی

ستاره با نگاه کینه توزانه ای به چشمهای او که رنگ شیطنت به خود گرفته بود کارت را از او گرفت و او قبل از اینکه ستاره به خود بیاید از آن جا دور شده بود.

با همه معطلی اش خوشبختانه به موقع به کلاس رسید و مشکل خاصی پیش نیامد.

هر سه نفر روبروی سپر جلویی ماشین که حسابی از ریخت افتاده بود خم شده بودند. مریم سرش را تکان داد و گفت: چقدر داغون شده حالا چه جوری میخوای به بابات بگی

ستاره پوفی کرد و گفت: نمیدونم چرا این روزا هر چی بد بیاریه سرمنه بدبخت میاد

نازنین دستی به سپر که آویزان بود زد و گفت: حالا تقصیر تو بود یا اون؟

- نمیدونم من که اینقدر فکرم درگیر بود اصلاً نفهمیدم کی زدم بهش اینقدرم عجله داشتیم که نتونستم وایسم پلیس بیاد

- خب چرا کارت بیمه ماشینو بهش ندادی؟ مگه نمی خوای خسارتو از بیمه بگیری؟

- کدوم بیمه؟ بابام همین دیروز صبح بهم گفت بیمه ماشین تموم شده مواظب باشم نزنم به جایی تا بیمشو بریزه!

- پس کارت دراومده با بابات حسابی داستان داری!

- اون که آره چه جورم ولی این پسره هم حرفی از کارت بیمه نزد انگار فقط می خواست حال منو بگیره

- حالا کی می خوامی بری گواهینامتو ازش بگیری؟

- وقت گل نی! من حاضرم دیگه تا آخر عمرم رانندگی رو بزارم کنار ولی دیگه چشمم تو چشم این پسره عقده ای نیفته

مریم که چند دقیقه ای بود به فکر فرورفته بود گفت: حال صبر کن امشب که عرشیا رودیدم میگم با دوستش حرف بزنه شاید تونست راضیش کنه بی دردسر گواهینامه رو پس بگیریم.

مریم و نازنین رفته بودند و او تنها روی نیمکتی نشسته بود و منتظر شروع کلاس تاریخ بود. با نزدیک شدن کلاس حوادث امروز صبح را فراموش کرده بود و استرسی عجیب به جانش افتاده بود.

از روی نیمکت بلند شد و به سمت در سالن به راه افتاد حالا که به درستی می اندیشید حس میکرد تمام کارهای آن روزش تحت الشعاع این کلاس قرار داشته و بدون اینکه خود بخواد تمامی روز به این کلاس می اندیشیده است. وارد کلاس شد. ناخودآگاه نگاهی به اطراف انداخت. هنوز نیامده بود. جایی نشست که به درودی دید داشته باشد. قلبش به تندی میزد. از یک سو حق را به خود میداد که در مورد او تعهدی نداشته و آزاد بوده هر کاری میخواهد بکند، از یک سو حق را به اومی داد و بخاطر رفتار هفته پیشش خجالت میکشید. نباید اینقدر تند میرفت. از افکار خودش متعجب بود چرا اینقدر به این پسر اهمیت میداد یعنی حساسیتش بخاطر احساس دینی بود که نسبت به او داشت؟!

سعی میکرد با تظاهر به خونسردی، خود را گول بزند اما طپش های بی امان قلبش نشان از استرس زیادش داشت. بالاخره از گوشه چشم او را دید که وارد کلاس شد. با ورود او به کلاس جدال با خود را کنار گذاشت و به او نگاه کرد. لباس مشکی رنگی پوشیده بود که با پوست سفیدش همخوانی داشت. با دقت به او نگاه میکرد که در یک لحظه چشم در چشم هم شدند.

با دیدن نگاه سرد و بی تفاوت او به یکباره چنان بی حال شد که گویی یک سطل آب سرد روی سرش ریخته اند.

مدتی بعد بالاخره به خود آمد. استاد در حال درس دادن بود. سعی کرد حواسش را به حرفهای او جمع کند و دیگر تا آخر کلاس به پشت سر خود نگاه نکرد.

مثل همیشه روی نیمکت سرد نشست. هوارو به تاریکی می رفت و هیچ جنبنده ای به چشم نمیخورد بجز چند دختر و پسر که در حال خروج از دانشگاه بودند و به سمت مخالف اودر حرکت بودند. بی حوصله بود و بدتر از همه جای خالی سهیل کنار درخت همیشگی بود که بدجوری توی ذوق می زد.

چطور تابحال نفهمیده بود حضور او چقدر مفید است؟! حالا که نبود درک می کرد بودنش چقدر ارزشمند است.

\*\*\*

روی تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود. فردا سه شنبه بود و او از حالا حوصله کلاس آخر را نداشت. دست خودش نبود تحمل بی محلی سهیل را نداشت. شاید هم تقصیر سهیل بود که او را بد عادت کرده بود. از اولین روزی که او را دیده بود همیشه آن قدر به او توجه نشان داده بود که کارش به اینجا کشیده بود.

غلطی زد و به پهلو خوابید. با اینکه سرش سرد بود ولی بخاطر سردرد زودتر تصمیم به خوابیدن گرفته بود. کمتر پیش می آمد سردرد اینطور اذیتش کند ولی امشب از آن شب های نحس بود. بدنبال تصمیمی ناگهانی از جای خود بلند شد و به سمت کیفش رفت تا مسکینی پیدا کند. کیفش شلوغ بود و او برای پیدا کردن مسکن مجبور شد محتویات کیفش را روی میز خالی کند. قرص را پیدا کرد و بعد از خوردن آن لیوان آب را سر کشید و قصد داشت به سمت تخت برگردد که چیزی روی میز توجهش را جلب کرد. به میز نزدیک شد و کارتی را از روی آن برداشت. نگاهی به شماره ای که روی آن نوشته شده بود انداخت. صاحب کارت را به یاد آورد و پس از آن بلافاصله به این فکر کرد که هیچوقت قصد نداشته به او زنگ بزند. کارت را دوباره روی میز انداخت و به سمت تخت برگشت و روی آن نشست.

چند دقیقه بعد یاد حرف مریم افتاد که گفته بود عرشیا نتوانسته دوستش را راضی کند گواهینامه را پس بدهد و با خود فکر کرد بهتر است به او زنگ بزند تا ببیند حرف حسابش چیست.

دوباره کارت را برداشت و ایندفعه قبل از اینکه پشیمان شود شماره او را گرفت. بعد از چند بوق پیایی صدایش در تلفن پیچید.

- بله!؟

- سلام
  - سلام بفرمائید
  - درخشان هستم
  - به جا نیاوردم
  - یه نگاهی به گواهینامه ای که دستته بندازی به جا میاری
  - آهان یادم اومد. برای گواهینامت زنگ زدی ؟
  - نه پس دلم برای اخلاق قشنگتون تنگ شده بود زنگ زدم حالتونو پپرسم
  - پولت حاضره ؟
  - آره
  - فردا ساعت ۶ بیا رستوران بگیر
- و بدون خداحافظی تماس راقطع کرد. ستاره همینطور که گوشی رادردستش نگه داشته بود به این فکر می کرد که بهانه ای برای نرفتن سر کلاس تاریخ پیدا کرده است .

\*\*\*

نگاهی به پرادوی سفیدرنگ که دیگر اثری از تصادف نداشت انداخت و وارد رستوران شد . کمی دیرتر از قرارشان رسیده بود . ظاهراً رستوران تعطیل شده بود چون هیچکس آن جا نبود. جلوی در ورودی ایستاد و کمی صبر کرد اما خبری نشد به ناچار از میان میزها که تمیز شده بودند و صندلی ها به صورت برعکس رویشان قرار گرفته بودند گذشت و روبروی پیشخان ایستاد و او را صدا زد : کسی اینجا نیست ؟... آقا مانی ؟!

جوابی دریافت نکرد . رستوران در سکوت مطلق فرورفته بود و این سکوت کم کم داشت او را می ترساند. چند دقیقه بعد در حالی که بسیار کلافه شده بود با عصبانیت تلفنش را از کیفش درآورد و شماره او را در لیست تماسهایش یافت ولی قبل از اینکه دکمه سبزرا فشاردهد صدای افتادن چیزی روی زمین او را از جا پراند.

مانی با یک سینی بزرگ درحالی که غرغر می کرد از اتاق پشت پیشخان خارج شد .

- صد دفعه بهشون گفتم اینا رو جلوی دست و پا نذارید اگه بهداشت بفهمه پدرمونو در میاره  
بالاخره ستاره را دید. ابتدا کمی جا خورد ولی سریع به خود آمد و گفت: چه عجب شما تشریف  
آوردید من گفتم دیگه نمیاید؟!  
ستاره سعی کرد عصبانیتش را قورت دهد و گفت: ببخشید یکم دیر شد تو ترافیک موندم حالامیشه  
لطف کنید گواهیناممو بیارید  
مانی سرش را تکان داد و دوباره به همان اتاقی که از آن آمده بود برگشت.  
ستاره به سمت در رستوران رفت و از پشت شیشه نگاهی به محوطه انداخت. این چند وقته  
خاطرات تلخ و شیرین بسیاری از اینجا داشت. با یادآوری حوادث اخیر بغضی عجیب به گلوش  
چنگ انداخت و در عرض چند ثانیه اشکش را درآورد.  
با شنیدن صدای پای مانی از پشت سر اشک هایش را پاک کرد و در حالی که هنوز رد اشک در  
صورتش باقی مانده بود به سمت او چرخید.  
مانی در حالی که سرش پایین بود و سوئیچ ماشینش را از روی پیشخان برمی داشت گواهینامه را  
به طرف او گرفت و سرش را بالا آورد که چیزی بگوید ولی با دیدن حال او ساکت شد و به او خیره  
ماند.  
ستاره گواهینامه را از او گرفت و با صدایی گرفته گفت: ممنون خسارت ماشینتون چقدر شد؟  
مانی همچنان که به او نگاه می کرد به جای جواب گفت: حالت خوبه ؟  
- بله چیزی نیست  
- نه مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست اینجوری نمیتونم سرمبلغ باهات چونه بزنم بهتره بریم  
بیرون یه دوری بزنیم وقتی حالت بهتر شد دربارہ خسارت صحبت میکنیم  
ستاره که از این پیشنهاد ناگهانی او حیرت کرده بود میخواست مخالفت کند که او پیش دستی کرد  
و گفت: تا تو بری دم ماشین من درها رو قفل میکنم و میام  
ستاره که این روزها مدام در حال زیر پا گذاشتن اصول خود بود اینبار هم در کمال تعجب متوجه  
شد زیاد بدش نمی آید دوری بزند و هوایی عوض کند.



هر دو سوار ماشین شدند. اینبار هم اسکلت زشت جلوی شیشه به او دهن کجی می کرد. نگاهی به مانی که با خونسردی به روبرو چشم دوخته بود انداخت خودش هم نمی دانست چگونه به او اعتماد کرده و با او همراه شده است.

بعد از مدت زمان کوتاهی ماشین توقف کرد. در حالی که با دیدن شهر بازی نزدیک دانشگاه تعجب کرده بود گفت: چرا وایستادی؟

مانی با خونسردی گفت: پیاده شو بریم یه دوری بزنیم

- اینجا دیگه کجاست؟!

- شهر بازی دیگه معلوم نیست؟

- میدونم ولی چرا اومدیم اینجا؟!

مانی در حالی که از ماشین خارج می شد گفت: آخه دیدم خیلی به روحیت میخوره

و شروع به خندیدن کرد. ستاره با عصبانیت از ماشین خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

مانی به او نگاه کرد و با خنده گفت: می تونم ازت بپرسم تو چه پدر کشتگی ای با درهای ماشین من داری؟! اولین باری که دیدمت داشتی با لگد میزدی تو در سمت راننده. دفعه بعد رودر عقب ماشین خط انداختی. اوندفعه هم که زدی با ماشینت اون یکی در عقبو داغون کردی الانم که رفتی سراغ در سمت شاگرد.

ستاره دهانش را باز کرد تا جوابی بدهد که اودوباره گفت: میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

ستاره حرفی را که می خواست بزند را فراموش کرد و فقط به او نگاه کرد. مانی ادامه داد: میشه یه امشب رو آتش بس اعلام کنیم. دعوا بی دعوا

ستاره با سوءضن به او نگاه کرد و گفت: بستگی به شرایط داره تا ببینیم چی پیش می آد

بعد از این حرف هردو وارد پارک شدند. با اینکه وسط هفته بود و هوا نسبتاً سرد بود، پارک شلوغ بود.

محو هیاهوی بچه ها و سروصدای بزرگترها و نورهای رنگی اطراف بود که مانی با دو بلیط در دستش از راه رسید.

- اینا بلیط چیه ؟

- اون

نگاهی به چرخ و فلک غول پیکرانداخت و به خود لرزید.

مانی با لذت به چرخ و فلک نگاه کرد و گفت: من عاشق ارتفاعم. از بچگی هر وقت می اومدم پارک میرفتم سراغ چرخ و فلک. ایستاد! بیا بریم سوار شیم

ستاره با تردید گفت: منم پیام؟!

مانی سر جایش ایستاد و گفت: نمی خوام بیای؟!

لبخند زد و با شیطنت ادامه داد: نکنه میترسی؟!

ستاره دوباره نگاهی به چرخ و فلک انداخت. همیشه از بلندی می ترسید و از بچگی هر بار که به شهر بازی می رفت هیچگاه سوار وسایلی که از زمین فاصله می گرفتند نمیشد با اینحال گفت: معلومه که نه، بریم

هر دو روی صندلی های چرخ و فلک نشسته بودند و چرخ و فلک در حال بالا رفتن بود. ستاره در حالی که تند تند نفس می کشید، محکم میله محافظ را چسبیده بود و به پایین نگاه نمی کرد.

از اطرافش صدای افرادی را که در کابین های دیگر نشسته بودند می شنید. بعضی حرف می زدند و بعضی جیغ می کشیدند و بعضی هم می خندیدند.

وقتی که به بالاترین نقطه رسیدند چرخ و فلک برای مدتی ایستاد. ستاره نگاهی به کابین انداخت که روی هوا تاب می خورد و تنها عامل ارتباطش با ستون اصلی یک کابل نگهدارنده بود.

مانی که تا بحال سر جایش نشسته بود و با لبخند به اطراف نگاه می کرد از جای خود بلند شد و ایستاد. چشمانش را بست و دستهایش را به دو طرف باز کرد و شروع به فریاد کشیدن کرد. با ایستادن اوتکان های کابین نیز شدیدتر شد و ستاره در حالی که نفس نفس میزد محکم تر به میله چسبید. دیگر صداهای اطراف را نمی شنید و با ترس به مانی که پشت به او، می خندید نگاه می کرد.

کابین همچنان تاب می خورد و صدای قژقژی ایجاد می کرد که ضربان قلب ستاره را بالا می برد. بالاخره طاقت نیاورد و با صدایی که سعی میکرد ترسش در آن معلوم نباشد گفت: می شه بشینی!

مانی دست از خندیدن برداشت و به او نگاه کرد و گفت: چرا؟ تو هم بلند شو ببین از این بالا همه چیز چقدر قشنگه. مردم اندازه مورچه ان

ستاره این بار در حالی که صدایش می لرزید گفت: مانی تو رو خدا بشین!

این اولین باری بود که او را به اسم کوچک صدا می کرد و مانی با علم به این قضیه و ترس او دوباره خندید و با شیطنت گفت: نمی شینم تو هم آگه می ترسی چشمتو ببند

بالاخره کابین شروع به پایین آمدن کرد و ستاره نفس راحتی کشید.

با عصبانیت در حال حرکت بود و زیر لب به مانی بدو براه می گفت که متوجه شدیدیگر بدنبالش نمی آید. به پشت سرش نگاه کرد و او را دید که کنار چادری ایستاده است. به چادر نزدیک شد و او را دید که مشغول گرفتن تفنگی از مرد صاحب آن جا بود.

- چیکار میکنی؟!

- می خوام جایزه ببرم

- جایزه واسه چی؟!

مانی تفنگ را گرفت و در حالی که آن را در دستش سبک سنگین می کرد به ستاره نگاه کرد و گفت: مگه تو نمی دونی اسم من چیه؟ مانی. میدونی که معنی اسمم چیه؟! به انگلیسی یعنی پول. بابام همون موقع که من دنیا اومدم می دونست دنبال بدست آوردن پولم، بخاطر همین اسممو گذاشت مانی.

نگاهش را از ستاره گرفت و مشغول نشانه گیری شد. ستاره دوباره پرسید: مگه تو تیراندازی بلدی؟

مانی همینطور که به هدف نگاه می کرد گفت: پس چی؟! بچه ها بهم میگن مانی تیرانداز! میگی نه، نگاه کن

اولین تیرش به هدف خورد و مرد از او خواست عروسک مورد نظرش را انتخاب کند.

ستاره خندید و گفت: وقتتو تلف کردی جایزش پول نبود.

مانی با بی خیالی گفت: بالاخره باید از امشب یه یادگاری داشته باشیم حالا دیگه نمی خواهیم براش پول بدیم

سپس به عروسک ها اشاره کرد و روبه ستاره گفت: کدومو می خوای؟

ستاره با تعجب گفت: من؟!!

- پس نه من با این هیکلم عروسک انتخاب کنم

ستاره خرس سفیدرنگی که از همان اول چشمش را گرفته بود انتخاب کرد. مرد خرس را به مانی داد و او، آن را به طرف ستاره گرفت. ستاره نگاهی به خرس انداخت با تعجب گفت: چرا به من میدی؟

مانی به ستاره نگاه کرد و گفت: مگه نگفتم یادگاری امشبه پس باید مال تو باشه

ستاره خرس را گرفت و در حالی که نوک دماغ قرمز رنگش را می کشید گفت: یادگاری قشنگیه سپس هر دو از چادر خارج شدند.

آخرین تکه از کیک رادر دهانش گذاشت و در حال خوردن آب میوه به مانی نگاه کرد که خوردنش را به اتمام رسانده بود.

روی نیمکتی کنار رودخانه مصنوعی پارک نشسته بودند. از ازدحام مردم کم شده بود و نور ماه جلوه خاصی به اطراف بخشیده بود.

ستاره با صدای آرامی گفت: حرفایی که توی چادر میزدی راست بود؟

مانی همینطور که به روشنایی های دوردست چشم دوخته بود گفت: کدوم حرفا؟

- همون حرفا در مورد اینکه بابات چه جویری اسمتو انتخاب کرده

- نه! من اصلاً بابامو یادم نمیاد که بدونم چه جویری برام اسم انتخاب کرده

- یعنی چی؟!!

مانی از جای خود بلند شد و پشت به ستاره ایستاد و گفت: وقتی خیلی کوچیک بودم کارخونه بابام ورشکست میشه و اونم دق میکنه مامانم میره خارج از کشور و دوباره ازدواج میکنه منو عمومو خانواده اش بزرگ کردن

- خیلی متأسفم

- نباش ، من زندگی بدی نداشتم عموم و خانواده اش مثل بچه خودشون با من رفتار کردن من تو زندگی هیچ کمبودی نداشتم

ستاره همچنان که زیر نور مهتاب به او نگاه می کرد با خود فکر کرد که هرگز فکرش را هم نمی کرده که این پسر بی خیال این گذشته دردناک را پشت سر گذاشته باشد. پسری که سرشار از انرژی بود و با او بودن مملو از هیجانی خاص بود.

چند دقیقه بعد بالاخره مانی به سمتش چرخید و گفت : می خواستم بهت بگم از این به بعد ممکنه بخاطر عرشیا و مریم بیشتر همدیگه رو ببینیم میشه دعوا رو کنار بذاریم و با همدیگه دوست باشیم ، یه دوستی ساده !

ستاره به چشمهای سبزرنگ او که برق اشک در آنها می درخشید نگاه کرد و سرش را تکان داد. ماشین را نزدیک خانه ستاره متوقف کرد. ستاره به سمت او چرخید و گفت : ممنون شب خوبی بود مانی با لبخند گفت : خواهش می کنم قابلی نداشت

- در مورد خسارت ماشین .....

مانی وسط حرفش پرید و گفت : باشه طلبم یه روزی باید برام جبران کنی

- تا ببینیم

ستاره می خواست از ماشین پیاده شود که چیزی به یادش آمد ، دوباره به سمت مانی برگشت و گفت : راستی بخاطر در ماشینت معذرت میخوام

- همین الان در موردش حرف زدیم گفتم که اشکالی نداره تصادف بوده دیگه

- منظورم تصادف نبود. بخاطر خطی که رو درش انداختم البته تقصیر خودت بود اونشب خیلی عصبانیم کردی

مانی نگاه شوخی به او انداخت و گفت : یادم باشه دیگه عصبانیت نکنم چون ایندفعه ممکنه رو صورتت خط بندازی

- احتمالش هست بهتره بیش تر مواظب خودت باشی !

\*\*\*

نازنین با تعجب گفت : خیلی قاطی کرد !؟

ستاره با بی حالی گفت : قاطی کرد !؟ حسابی حالمو گرفت ، چند روزه که ماشین تعمیر گاهه مدام بهم غر میزنه

- پس شانس آوردی طرف گواهینامتو بدون در دسر پس داد

- آره شانس آوردم این روزا همش شانس میارم ...

و با گفتن این حرف با قیافه ای مغموم به فکر فرورفت. مریم کنارش نشست و گفت : تو این روزا چته ستاره؟ چرا همش ناراحتی؟ آگه اتفاقی افتاده به ما بگو!

ستاره جوابی نداد و به جای او نازنین با شیطنت رو به مریم گفت : من بهت میگم عزیزم ، این خانوم عاشق شده خلاص

ستاره با ناراحتی گفت : لطفاً ساکت شو نازی تا خودم ساکت نکردم

نازنین اینبار با ناراحتی گفت : مگه دروغ می گم حالا هم چون یاربهمش روی خوش نشون نمی ده هاپو شده پاچه همه رو می گیره

ستاره نگاه غضبناکی به نازنین انداخت و با قدمهایی بلند از کلاس خارج شد و در را به هم کوبید.

مریم به سمت نازنین رفت و گفت : میگم نازی یه پیشنهاد !

هردواز ساختمان خارج شدند و کنار ستاره روی نیمکت نشستند. نازنین قیافه مظلومی به خود گرفت و گفت : ببخشید که اون حرفا رو زدم می بخشی؟!

ستاره نگاهی به او که مثل بچه ها لب هایش را جمع کرده بود انداخت و با لبخند گفت : خپله خب ببخشیدم اون لب و لوچه آویزونتو جمع کن

نازنین با خوشحالی بالا و پایین پرید و گفت : ای ول حالا که بخشیدی تولد حامد میای دیگه آره؟!

- نکن بچه آبرومونو بردی پس بخاطر مهمونی بچه خوبی شدی ولی بایدازت معذرت خواهی کنم چون اصلاً حوصلشو ندارم ایشالله یه دفعه دیگه

نازنین با دلخوری گفت : ولی قبلاً وقتی بهت گفتم گفتی میای ، بین میتونی بخاطراون شازده مهمونی رو کوفتمون کنی؟!

- کی گفته بخاطر اونه ؟

- پس اگه نیست بیا

- آخه ...

- آخه ماخه نداره من آخر هفته منتظرم

سه شنبه سر کلاس تاریخ سعی میکرد به هیچ کس نگاه نکند اما نگاهش مدام به سمت سهیل که چند ردیف جلوتر از او نشسته بود و با دختری که صندلی کناری اش را اشغال کرده بود حرف می زد، کشیده می شد.

\*\*\*

- حالا همیشه من نیام

- ای بابا پس من دو ساعته دارم واسه کی روضه می خونم تازه میگی من نیام ! برو آماده شو تا یک ساعت دیگه من و مریم میایم دنبالت

نازنین بدون خداحافظی مکالمه را قطع کرد و ستاره را مجبور به پذیرش خواسته خود کرد.

موهایش را با سشوار خشک کرد و در کمدش را باز کرد تا لباس مناسبی پیدا کند. لباس آبی رنگی را انتخاب کرد که در عین زیبایی پوشیده بود. نمی دانست مهمانی امشب چطوری است و ترجیح می داد لباس مناسبی بپوشد. موهایش را شانه زد و همینطور ساده روی شانه اش رها کرد و با آرایش ملیحی کارش را تکمیل کرد. بعد از چند دقیقه با شنیدن زنگ در مانتویش را پوشید و از خانه خارج شد.

- پس مریم کو ؟

- نمی دونم انگار دل درد گرفته بودگفت نمیتونه بیاد

زنگ در را فشار دادند و کمی بعد وارد خانه شدند.

خانه پدری حامد خانه بزرگی بود که شامل یک ساختمان دو طبقه نوساز و باغی وسیع بود.

ستاره محو تماشای اطراف بود که به در ورودی رسیدند. با ورود به ساختمان به یکباره حجم زیادی از گرما و سر و صدا به صورتش خورد. سالن بزرگ ساختمان مملو از دختران و پسرانی بود که عده ای در حال رقص بودند و عده ای گوشه ای نشسته بودند و با هم حرف می زدند یا از خود پذیرایی می کردند.

بعد از سلام و احوالپرسی با حامد و عده ای از دوستانش به اتاقی در طبقه بالا رفتند و مانتوهای خود را درآوردند. بعد از بازگشت به سالن ستاره و نازنین گوشه ای نشستند تا خستگی درکنند.

ستاره مشغول نگاه کردن به اطرافش شد. دختران هرکدام مدل خاصی لباس پوشیده بودند و آرایش بعضی از آنها بدجوری توی ذوق می زد. رو به نازنین کرد و پرسید: اینجا چیز میزم می خورن؟

و به پسری که با حالتی غیرعادی در حال قهقهه زدن بود نگاه کرد. نازنین با خنده گفت: اگه منظورت از اون نوشیدنی هاست آره هست می خوام بگم برات بیارن

ستاره با انزجار صورتش را جمع کرد و گفت: گمشو نازی همیشه یه سوال ازت پرسید دوباره شروع به گرداندن چشم میان افراد حاضر کرد که با دیدن شخصی مات شد.

اصلاً انتظار دیدن او را اینجا نداشت. سهیل پیراهن سفید رنگ به همراه شلوار جین تیره رنگی پوشیده بود و در حال صحبت کردن با پسری که کنارش ایستاده بود می خندید. متوجه حضور او نشده بود و او از این بابت بی نهایت خوشحال بود چون نمی خواست دوباره مورد بی توجهی اش قرار بگیرد. با آرنج به پهلوی نازنین کوبید و گفت: این اینجا چیکار میکنه؟!

نازنین با گیجی گفت: کی؟

ستاره با عصبانیت گفت: خودتو به خنگی نزن نازی سهیل رو میگم

- اِ مگه سهیل اینجاست چه خوب

- خودتی! نازی اون روی سگ منو بالا نیار میگم این اینجا چیکار میکنه؟

- ای تو روحت مریم با این پیشنهاد دادنت الان خودت کجایی بیای جمعش کنی میگم چرا یهو دل درد گرفت می خواست این رو سگ تو رو نبینه

- این قدر چرت و پرت نگو نازی جواب منو بده



- بابا ما دیدیم تو داری از درد فراق دق میکنی. این شازده شما هم که همکلاسی حامد بود. اون مریم گور به گوری پیشنهاد داد دعوتش کنیم با هم روبرو بشید شاید یه فرجی شد به سهیل اشاره کرد و با لبخند ادامه داد: ببین امروز چه خوشگلم شده عوضی! ستاره دوباره با ناراحتی گفت: اون مریم غلط کرد با تو. حالا من چه خاکی تو سرم بریزم که این منو نبینه

نازنین با دلخوری گفت: من چه میدونم، اصلاً به من چه! خوبی به تو نکبت نیومده، من رفتم پیش حامد تو هم هر غلطی می خوای بکن

نازنین به سمت حامد رفت و ستاره نگاهی دوباره به سهیل انداخت. نازنین حق داشت امروز او واقعاً زیبا و برازنده شده بود. با یادآوری رفتار اخیرش دست از تحسین او برداشت و در ذهنش دنبال راهی برای روبرو نشدن با او گشت. با فکری آنی از روی صندلی بلند شد و پشت به او کنار میز پذیرایی ایستاد. موزی از توی ظرف برداشت و در بشقابش گذاشت. تکه ای از موز جدا کرد و به سمت دهانش برد.

- اگه میخواستین احیاناً کسی شما رونبینه نباید از رو صندلیتون بلند می شدید اینجوری ایستاده خیلی تابلوترید

تکه موزی که در دستش بود با صدا توی بشقاب افتاد. با تردید سرش را برگرداند و به سهیل که درست کنارش ایستاده بود نگاه کرد.

سهیل دوباره با پوزخند گفت: به به خانم درخشان پارسال دوست امسال آشنا، شما هم با این حامد دوست ما آشنا در اومدید؟

ستاره که غافلگیر شده بود و کمی هم هول کرده بود با من گفت: بله یکی از آشناهای دورمونه

- پس شازده کجاست؟ با خودتون نیاوردینش؟ چطور دلش اومده شما رو تنها بذاره؟

- متوجه منظورتون نمی شم

سهیل با شیطنت به او نگاه کرد و با پوزخند گفت: بابا همون شازده ای رو می گم که با اسب سفید نه نه ببخشید با سمند سفید در رکابتونه دیگه!

ستاره در حالی که چشمانش از خشم می درخشید با آرامش ساختگی برای درآوردن حرص سهیل گفت: آهان ، نتونست بیاد یکم سرش شلوغ بود

به محض دیدن شراره های خشم در نگاه سهیل از حرفش پشیمان شد. چیزی در درونش دوست داشت همه چیز را برای او تعریف کند و او را از اشتباه دربیآورد اما غرورش چنین اجازه ای به او نمی داد. در همین لحظه دختری به او نزدیک شد و او را از فکر و خیال خارج کرد.

- سلام ستاره جون چطوری ؟

نگاهی به شیرین همکلاسی اش که در لباس سفید رنگش مانند فرشته ها به نظرمی آمد انداخت و با لبخند گفت : سلام عزیزم ممنون چه خبرا ؟

در حین گفتن این کلمات نگاهی به سهیل که خود را مشغول برداشتن میوه کرده بود انداخت.

- خبرا که پیش شماست خانم ! قضیه امیر شریفی رو شنیدم

گوش های سهیل با شنیدن این حرف تیز شد و ستاره با تعجب گفت : کدوم قضیه رو میگی ؟!

- بابا همین که سوسکش کردی دیگه از بس تابلوئه کل کلاس فهمیدن نادر می گفت تو ماشین خود یارو ، سنگ رو یخش کردی

ستاره با علم به اینکه سهیل صدایش را می شنود گفت : آهان اون قضیه رو میگی آره روش زیاد شده بود نشوندمش سرچاش

شیرین با چشم و ابرو به سهیل اشاره کرد و در حالی که لبخند میزد آهسته تر گفت : دیدم داشتی باهش حرف میزدی، خوب تیکه ای گیر آوردی کلک !

ستاره ضربه ای به بازویش زد و گفت: برو شیرین کم چرت و پرت بگو

- آره راست میگی بهتره برم مزاحمتمو کم کنم

شیرین با خنده به سمت دیگر سالن رفت و ستاره در حالی که با نگاه او را بدرقه می کرد با خود فکر کرد که او واقعاً فرشته بود ، فرشته ای برای نجات او .

زیرچشمی نگاهی به سهیل انداخت که بشقاب بدست به فکر فرو رفته بود، با طعنه گفت : میوه ها تموم شد بذارید به بقیه هم برسه

سهیل از فکر خارج شد و به او خیره شد. ستاره با لبخندی که ناخواسته در صورتش ظاهر شده بود به او نگاه کرد. بعد از چند لحظه سهیل دستی به موهایش کشید و با لبخند گفت: راستش من ... من ....

قبل از اینکه فرصت کند جمله اش را تمام کند پسری به ستاره نزدیک شد و گفت: سلام اصلاً انتظار نداشتم شما رو اینجا ببینم

ستاره سرش را به جانب صدا برگرداند و با دیدن شریفی ناراحت شد و با اخم گفت: منم همینطور بلافاصله سرش را به سمت سهیل برگرداندولی با جای خالی او مواجه شد. نگاهی به اطراف میزد انداخت ولی او را نیافت. شریفی اینبار با بدجنسی گفت: مثل اینکه بدموقع مزاحمتون شدم؟! ستاره با خشم از او روی گرداند و به سمت نازنین که کنار حامد ایستاده بود رفت.

نازنین که شریفی را دیده بود رو به ستاره که تازه به آن ها رسیده بود گفت: تو رو خدا اونجوری نگاه نکن به خدا نمی دونستم این اینجاست. انگار همراه یکی از دوستای حامد اومده ستاره جایی دور از نازنین و بقیه، تنها روی صندلی نشسته بود. از دست همه عصبانی بود. ناخودآگاه بین جمعیت چشم می چرخاند تا شاید سهیل را پیدا کند.

بالاخره او را پیدا کرد در حالی که کنار دختری با لباس قرمز کوتاه ایستاده بود. دختر تا جای ممکن خود را به او نزدیک کرده بود و حرف میزد.

با ناراحتی رویش را برگرداند تا آن ها را نبیند با اینکار شریفی را دید که با دو لیوان در دست به سمت او می آمد. می خواست از جای خود بلند شود و به سمت دیگری برود ولی با یادآوری صحنه ای که چند دقیقه پیش دیده بود منصرف شد و در جای خود باقی ماند. شریفی یکی از لیوان ها را به سمت او گرفت و گفت: دیدم تنها نشستید گفتیم براتون یه چیزی بیارم گلوتون تازه بشه. بفرمائید دست منو رد نکنید

ستاره نگاهی به نوشیدنی سرخ رنگ انداخت، حدس میزد محتویاتش چه باشد و می خواست آن را قبول نکند ولی با دیدن سهیل که کنار گوش دختر چیزی زمزمه می کرد بی اراده لیوان را گرفت و تا ته سرکشید. بخاطر طعم تلخ نوشیدنی صورتش را جمع کرد.

شریفی در حالی که با لبخند به او نگاه می کرد گفت: راستش می خواستم در مورد حرفای آخرتون که بهم زدید باهاتون صحبت .....

ستاره وسط حرفش پرید و با جدیت گفت: بهتره دوباره شروع نکنید چون نظر من عوض نمی شه شریفی پوزخندی زد و گفت: باید می دونستم. باشه، هر جور میل خودتونه و با لبخندی خبیثانه از آن جا دور شد.

ستاره دوباره به سمت سهیل نگاه کرد ولی دیگر آن ها را ندید. سهیل و دختر قرمزپوش هردو ناپدید شده بودند. پوزخند زد و با خود فکر کرد حتماً دنبال جای خلوت تری رفته اند.

در حالی که احساس گرمای شدیدی می کرد از جای خود بلند شد تا از ساختمان خارج شود تا هوایی بخورد. هر لحظه حرارت بدنش بالاتر می رفت و او نمی توانست در هنگام راه رفتن تعادلش را حفظ کند. سرش پائین بود که با برخورد به شخصی تعادلش را از دست داد ولی قبل از افتادن آن شخص بازویش را گرفت و مانع از افتادنش شد. سرش را بلند کرد و با دیدن چشم های قرمز پسر جوان که با گستاخی سرتاپای او را از نظر می گذراند، به خود لرزید.

در حالی که سعی می کرد بازویش را از دست او در بیاورد، پسر سرش را به گوش او نزدیک کرد و با صدایی کشدار گفت: خانم خوشگله افتار میدی یه دور با هم برقصیم

ستاره در حالی که نفس نفس میزد به سختی گفت: دستمو ول کن عوضی ...

- نچ نچ ... دختر به این خوشگلی چقدر بداخلاقه

و آن یکی دستش را دور کمرش حلقه کرد. ستاره تقلا می کرد که خود را از دست او خلاص کند که ناگهان کسی پیراهن پسر را کشید و او را از ستاره جدا کرد.

سهیل در حالی که بسیار عصبانی بود گفت: مگه نمی بینی چی میگه گمشو دیگه

و پسر را به سمت یکی از صندلی ها هل داد. پسر به زمین افتاد و با دیدن عصبانیت سهیل فرار را بر قرار ترجیح داد و از آن جا گریخت.

سهیل با چهره ای خشمگین به ستاره خیره شده بود که با دیدن نازنین که به سمت آنها می آمد از او فاصله گرفت.

نازنین که شاهد ماجرا بود به ستاره نزدیک شد وزیر بغل او را گرفت و در حالی که به او کمک می کرد تا روی صندلی بنشیند گفت: یه دفعه چی شد؟

ستاره نگاهی به سهیل که با فاصله از آنها به دیوار تکیه داده بود انداخت و با سستی گفت: میخوام برم خونه حالم خوب نیست نازی  
- باشه الان برات آژانس می گیرم

و به سمت تلفن رفت. ستاره سرش را پایین انداخت. سعی می کرد به سهیل نگاه نکند.  
نازنین بعد از چند دقیقه برگشت و با درماندگی گفت: آژانس ماشین نداشت. بذار ببینم میتونم یکیو پیدا کنم برسونت

ستاره از جای خود بلند شد و گفت: اشکالی نداره خودم میرم سر خیابون دربست میگیرم  
نازنین با نگرانی گفت: آخه این موقع شب با این حالت چطور می خوای بری؟  
- من باهاش می رم

هر دو به سهیل که به آن ها نزدیک شده بود و در حال پوشیدن کت اسپرتش بود نگاه کردند. او که کمی آرامتر از قبل شده بود گفت: من باهاش می رم که تنها نباشه  
ستاره می خواست مخالفت کند که سهیل با تشر گفت: برو آماده شو من بیرون منتظرم  
در همین لحظه حامد به آن ها نزدیک شد و گفت: کجا ستاره خانم هنوز کیک رو نبریدن، شام نخوردید؟!

- ممنون آقا حامد حالم زیاد خوب نیست باید برم ببخشید

حامد رو به سهیل که حاضر و آماده بود گفت: تو دیگه کجا؟!

- ببخشید حامد جون باید بریم راستی تولدت مبارک داداش

و با او دست داد و از ساختمان خارج شد. ستاره در حال پوشیدن مانتویش بود که نازنین کنار گوشش گفت: اگه راضی نیستی باهاش بری به حامد بگم برسونت

- نه بابا، حامد تولدشو ول کنه دنبال من راه بیفته؟! نگران نباش یه کاریش می کنم  
با آن ها خداحافظی کرد و دنبال سهیل از ساختمان خارج شد.

تا سر خیابان هیچ حرفی بینشان ردو بدل نشد. سهیل برای یک ماشین شخصی دست تکان داد و کنار ستاره روی صندلی عقب نشست.

ستاره با صدای آرامی گفت : خودم میرفتم

سهیل با عصبانیت گفت : انتظار داشتی با این حالت بذارم تنها بری؟

و با خشم به بیرون چشم دوخت. چند دقیقه بعد دوباره به ستاره نگاه کرد و پرسید: کی اونو بهت داد؟

ستاره با گیجی گفت : چی رو ؟

- همون زهرماری که تو رو به این روز انداخت !

ستاره که عصبانی شده بود گفت : اون دیگه به خودم مربوطه

سهیل با صدای بلند گفت : باشه نگو خودم میدونم کارکيه ! خودم آدمش می کنم

و با صدای آرامی زیر لب زمزمه کرد : لعنت به هر چی مهمونیه

ستاره که با شنیدن فریاد سهیل حالش وخیم تر شده بود دیگر چیزی نگفت و تا رسیدن به خانه با بی حالی به مغازه های اطراف نگاه کرد.

سهیل بعد از رساندن ستاره به محل مهمانی برگشت و موتورش را برداشت و به خانه رفت.

در تمام مسیر برگشت به خانه به ستاره فکرمی کرد. در این چند وقت مدام سعی کرده بود خود را نسبت به او بی تفاوت نشان دهد و به خود بقبولاند بود و نبودش برایش اهمیتی ندارد ولی چندان موفق نبود و امروز از اولین لحظه ورودش به مهمانی او را دیده بود اما وانمود می کرد که او را ندیده ولی وقتی با آن لباس آبی رنگ میان جمع می درخشید دیگر نتوانسته بود خود را کنترل کند و با او همکلام شده بود. با شنیدن حرفهای او و دوستش از رفتار اخیرش شرمنده شده بود اما با دیدن دوباره آن پسر حسی وادارش کرده بود فقط از دور نظاره گر ستاره باشد. فقط برای چند لحظه دیدن دوباره آن دختر حواسش را از ستاره پرت کرد که آن اتفاق پیش آمد.

\*\*\*

روی یک صندلی کنار پنجره نشسته بود. خبری از سهیل نبود. دلشوره داشت و نمی دانست چگونه باید با او روبرو شود و او چه برخوردی خواهد داشت. با دیدنش در آستانه در کلاس نتوانست جلوی خود را بگیرد و به او نگاه کرد.

با تعجب دید که نگاه سهیل نیز به اوست و لبخند می زند. زود سرش را چرخاند و قیافه بی تفاوتی به خود گرفت. سهیل صندلی کناری او را اشغال کرد و با لبخند سلام کرد. ستاره سرش را به سمت او برگرداند و با سر جوابش را داد. سهیل سرش را به او نزدیک کرد و گفت: خوبی؟

ستاره جوابی نداد و به دسته صندلی خیره شد. سهیل ادامه داد: می خواستم بخاطر رفتار این مدتم بخصوص اون شب ازت معذرت خواهی کنم می بخشیم؟

سهیل که دید ستاره جوابی نمی دهد و همچنان به دسته صندلی خیره شده خود را به صندلی اش نزدیکتر کرد و آرام گفت: من آدم تنهایی ام ستاره، خواهش می کنم نذار بیشتر از این تنها بمونم!

بالاخره سرش را بالا آورد و با چشمان مشتاق سهیل که به او لبخند میزد مواجه شد. سعی کرد جمله ای برای گفتن به او پیدا کند که استاد وارد کلاس شد و سهیل از صندلی او فاصله گرفت.

سهیل دوباره گوشه ای از محوطه ایستاده بود و مثل همیشه به او که منتظر سرویس بود نگاه می کرد. ستاره از این فاصله هم می توانست برقی را که در چشمان سیاه رنگش می درخشید، ببیند. دیگر نمی توانست خود را گول بزند، عاشق این چشمها شده بود.

\*\*\*

ستاره کیفش را برداشت و با حرص گفت: آخه مادر من، من پیام تولد عمه سوزان که چی بشه؟!

راحله در حالی که برق سالن را خاموش می کرد گفت: منم همچین دوست ندارم برم ولی اگه نریم می گن بخاطر اوندفعه ناراحت شدیم قهر کردیم زشته

- این زشت و زیبایی شما آخر منو جوون مرگ میکنه مامان

راحله اخم کرد و گفت: خدا نکنه زبونتو گاز بگیردختر

از ساختمان خارج شدند و با شنیدن صدای بوق ماشین سیروس که منتظرشان بود قدم هایشان را تندتر کردند.

گوشه ای نشسته بود و به آهنگ ملایمی که پخش می شد گوش می داد. پدر و مادرش سرگرم صحبت با اشخاصی بودند که او نمی شناخت.

مهمانان عمه سوزان را اعضای فامیل و تک و توک دوستان خانوادگی تشکیل می دادند که ستاره بیش تر آن ها را نمی شناخت. محیط برایش کسالت آور بود. تمام کسانی که عمه سوزان با آن ها رفت و آمد می کرد مثل خودش متکبر و خود پسند بودند و خود را در انواع زیور آلات و لباس های گران قیمت غرق کرده بودند. بدتر از همه نگاه های کنجکاوشان بود که هرچند لحظه یک بار به او انداخته می شد و حسابی کلافه اش کرده بود. این اولین بار بود که بعد از آن اتفاق در مهمانی فامیلی می کرد و بیچ آدم های فضول که او را به هم نشان می دادند او را از آمدنش پیشیمان کرده بود.

سعی کرد بی خیال باشد و بدون اوقات تلخی این مهمانی را به پایان برساند.

نگاهش به دانیال افتاد که میان جمعی از دختران و پسران ایستاده بود و سرگرم بگو بخند بود. از وقتی که آمده بودند احساس می کرد دانیال می خواهد چیزی به او بگوید ولی دست دست می کند.

در حالی که حسابی حوصله اش سررفته بود کسی کنار گوشش گفت: یه دقیقه بیا تو باغ کارت دارم

ستاره به سمت او چرخید و با دیدن دانیال متعجب شد. با یادآوری مکالمه قبلیشان با سردی گفت: هرکاری داری همین جا بگو بیرون سرده

دانیال دندانهایش را روی هم فشار داد و گفت: اینجا نمی شه پاشو دنبالم بیا

و بی توجه به ستاره که هنوز نشسته بود به حیاط رفت و ستاره نیز از روی کنجکاوی دنبالش رفت. چراغ های پایه بلند متعددی باغ را روشن کرده بودند ولی بخاطر سوز سردی که می آمد خلوت بود و فقط چند نفر در حال رفت و آمد بودند.

دانیال کنار درختی که از دید ساختمان پنهان بود ایستاد و بی مقدمه گفت: قضیه این پسر چه چیه؟

ستاره که لباس نازکی پوشیده بود دستهایش را بغل کرد. با کمی فاصله کنار درخت دیگری ایستاد و با خونسردی گفت: کدوم پسر؟

- همون که همش دنبالته نگو نه که خودم با چشمهای خودم دیدمش



- من نمی فهمم تو چی میگی

دانیال که عصبانی شده بود گفت: فکر نکن من خرم این همون پسره است که تو اون باغه باهش بودی

ستاره با عصبانیت گفت: اصلاً آره همونه تو رو سنن؟ زندگی من به خودم مربوطه و در حالی که به سمت ساختمان قدم بر می داشت ادامه داد: تو این سرما منو کشونده بیرون ازم بازجویی کنه!

دانیال که صورتش برافروخته شده بود با چند قدم خود را به او رساند و مچ دستش را محکم گرفت و گفت: فکر نکن هر غلطی خواستی می تونی بکنی من نمی ذارم

ستاره که تلاش می کرد دستش را آزاد کند گفت: ولم کن دیوونه دستمو شکستی

دانیال مچش را بیش تر فشار داد و گفت: خودم ادمت می کنم

ستاره بالاخره دستش را آزاد کرد و گفت: هر غلطی دلت می خواد بکن

و به سمت ساختمان دوید.

وارد اتاقش شد. لباس هایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید. با اینکه بخاری را خاموش کرده بود باز هم احساس گرما می کرد.

افکار مختلفی در سرش می چرخیدند و در صدر همه آن ها سهیل قرار داشت. به او علاقه داشت ولی نمی دانست باید چه جوابی به او بدهد. بودن با او صبر زیادی می طلبید. باید خیلی چیزها را تحمل می کرد. از نگاه ها و متلک های ناجور اطرافیان تا درگیریهایی مثل بحث امشبش با دانیال. آیا علاقه اش نسبت به او اینقدر زیاد بود که همه چیز را تحمل کند؟!

چشم هایش از بی خوابی می سوخت. کم کم احساس سرما به سراغش آمد. حوصله بلند شدن و روشن کردن بخاری را نداشت. پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید. امشب چرا این طور شده بود؟! یک لحظه احساس گرما می کرد و دقیقه ای بعد سرما!

به پهلوی غلطید و فکر جدیدی به سرش آمد. با دانیال باید چه می کرد؟!

پسر از خودراضی ای که می توانست برایش دردسر درست کند!

بالاخره چشمانش گرم شد و به خواب رفت.

صبح با شنیدن سرفه های خودش از خواب بیدار شد. گلویش می سوخت و سرش سنگین بود.

کمی صبحانه خورد و با ضعف از خانه خارج شد.

با اصرار مریم و نازنین در مورد علت سرماخوردگی اش ، قضیه دیشب را برایشان تعریف کرد.

مریم با عصبانیت گفت: پسره بی فکر! تو اون سرما تو رو برده بیرون !

ستاره با بی حالی گفت : اون اگه فکر داشت که وضع من این نبود

کمی دیگر با هم صحبت کردند و مریم هنگام ترک دانشگاه رو به ستاره گفت: تو هم بیا بریم خونه

نمی خواد با این حالت بری کلاس

ستاره که حالش از صبح بدتر شده بود گفت : نه می خوام کلاسمو برم

نازنین چشمکی زد و با لودگی گفت : این چه حرفیه می زنی مریم ، امروز سه شنبه است مگه

نمیدونی خانم چه کلاس مهمی دارن!

ستاره اخم کرد و رو به نازنین گفت : اگه فکر کردی امروز مریضم و نمی تونم حالتو بگیرم کاملاً در

اشتباهی !

نازنین دستهای خود را بالا آورد و با خنده گفت : آقا ما تسلیمیم ، اصلاً خر ما از کرگی دم نداشت .

بیا بریم مریم

با ضعف از پله ها بالا رفت. به سمت کلاس می رفت که سهیل را در راهرو دید. سهیل به محض

دیدن او به سمتش آمد و با لبخند سلام کرد ولی با دیدن حال زار او لبخند روی لبش ماسید. با

نگرانی نگاه دقیقی به او انداخت و گفت : تو حالت خوبه ؟ چرا اینقدر رنگت پریده ؟!

ستاره با صدای ضعیفی گفت : خوبم دیشب رفتم تو حیاط قدم بزنم هوا سرد بود سرما خوردم

سهیل که ناخودآگاه اخم کرده بود با ناراحتی گفت : تو این سرما واسه چی رفتی تو حیاط؟ چرا

مراقب خودت نیستی !

ستاره که حالش خراب بود و حوصله سین جیم نداشت با عصبانیت گفت: من خودم میدونم باید چیکار کنم، چیکار نکنم. حوصله نصیحت شنیدنم ندارم خاک بر سر من که امروز با این حال بخاطر اینکه جنابعالی تنها نباشی اومدم دانشگاه

بعد از گفتن این حرف تازه متوجه شد که در عصبانیت نفهمیده چه گفته و خودش را لو داده است. با فهمیدن این موضوع بیشتر عصبانی شد. بی توجه به سهیل وارد کلاس شد و به عمد میان عده ای از دختران نشست و تا آخر کلاس به هیچ کس نگاه نکرد. بعد از کلاس نیز به سرعت از کلاس خارج شد و با قدم هایی بلند به سمت راه پله رفت. سهیل که تمام مدت سعی داشت راهی برای صحبت با او پیدا کند به دنبالش رفت ولی با شنیدن صدای استاد که او را به نام می خواند و می خواست در مورد مطلبی با او صحبت کند ناچار شد پیش او برود.

ستاره با اعصابی متشنج از دانشگاه خارج شد. دلیل این همه عصبانیت را نمی دانست. در محوطه هیچ سرویسی نبود با عصبانیت لگدی حواله سنگی که جلوی پایش بود کرد که همان احساس تحت نظر بودن همیشگی به سراغش آمد. به دنبال یافتن علت این احساس با ناراحتی نگاهی به اطرافش انداخت که متوجه دانیال که کنار اتومبیلش ایستاده بود شد. اصلاً حوصله گوش دادن به خزعبلات او را نداشت. تصمیم گرفت تا او را ندیده از آن جا دور شود. با تصمیمی ناگهانی به سمت ایستگاه تاکسی رفت.

تا کی باید خود را آزار میداد، بالاخره باید این ترس مسخره را از خود دور می کرد. چرا باید بترسد این همان مسیری بود که بارها و بارها به تنهایی از آن عبور کرده بود همیشه که قرار نبود اتفاقی بیفتد تازه هر اتفاقی بهتر از روبرو شدن با دانیال احمق بود.

وارد پارک شد و مثل همیشه در پیاده روی رو به خیابان حرکت کرد. هوا تقریباً تاریک شده بود و پارک مثل اغلب اوقات خلوت بود. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و به چیزی فکر نکند اما ذهنش مدام حول و حوش مسائل ترسناک می چرخید. به نظرش محیط بیش تر از حد معمول در سکوت فرو رفته بود. حتی اتومبیلی نیز از خیابان عبور نمی کرد و تنها صدای موجود، صدای حرکت باد میان درختان بود. ضربان قلبش بالا رفته بود و تند تند نفس می کشید. این حالات باعث شده بود گلویش حساسی خشک شود. با چند سرف پیاپی دستش را از جیبش خارج کرد و جلوی دهانش گرفت. سرش گیج رفت و دستش را به تنه یکی از درختان توت که حالا خشک شده بود گرفت. وقتی حالش کمی بهتر شد تصمیم گرفت به راه خود ادامه دهد که به نظرش آمد سایه ای پشت بوته ای که روبرویش بود دیده به یکباره ضربان قلبش به شدت افزایش یافت و رعشه ای

به جانش افتاد. در حالی که بشدت ترسیده بود بدون فکر از پیاده رو خارج شد و به سمت خیابان دوید. در همین لحظه اتومبیلی که به خاطر خلوتی خیابان با سرعت زیادی حرکت می کرد داخل خیابان پیچید. به وسط خیابان رسیده بود که ماشین را دید ولی توانایی هیچ حرکتی نداشت ، انگار پاهایش به زمین چسبیده بود. از ترس چشمهایش را بست تا این صحنه را نبیند. ماشین تقریباً به او رسیده بود ولی قبل از اینکه با او برخورد کند دستی او را از جلوی ماشین کنار کشید و ماشین با سرعتی سرسام آور از کنار او عبور کرد.

هر دو نفر کنار هم روی زمین نشستند. ستاره به سرفه افتاده بود. سهیل در حالی که بخاطر دویدن زیاد نفس نفس می زد به سمت او چرخید و با لبخندی توام با نگرانی گفت : ببین با خودت چیکار کردی دختر ! من مگه لولو خرخره ام که همش از دستم فرار می کنی !؟

ستاره که حال خوشی نداشت و به شدت ترسیده بود در حالی که اشکهایش روان بود بی اراده به سهیل نزدیک شد و بدون هیچ حرفی سرش را روی سینه او گذاشت.

سهیل که از این حرکت غافلگیر شده بود به خود جرأت داد و دست های خود را دور بدن او حلقه کرد و زیر گوشش گفت : دیگه تموم شد من پیشتم

ستاره در همان حال با گریه گفت : قول بده هیچ وقت تنهام نداری

سهیل با اطمینان گفت : هیچ وقت ! مگر اینکه مرده باشم

ستاره با شنیدن این حرف سرش را بلند کرد و به چشم های سیاه رنگ او که می درخشید ، خیره شد. حالا درست همان احساسی را داشت که آن روز شوم در آن باغ وقتی خود را به سهیل رساند داشت ، احساس امنیت !

### فصل ششم

ستاره و سهیل شانه به شانه هم در پارک ، به سمت ایستگاه تاکسی قدم می زدند. عصر روزی غیر تعطیل بود و پارک در آرامشی لذت بخش فرو رفته بود.

سهیل با اشتیاق به ستاره خیره شده بود و با دقت تمام اجزای صورتش را از نظر می گذرانید در حالی که ستاره حواسش به او نبود و در فکر فرو رفته بود و هرازگاهی با شنیدن صدای خش خش برگ ها در زیر پاهایش نگاهی به درختان توت که بدون برگ عریان شده بودند ، می انداخت.

بالاخره سهیل طاقت نیاورد و برای جلب توجه او با لبخند گفت: خانم خانما به چی اینقدر دقیق فکر می کنه که ما رو تحویل نمی گیره؟!

ستاره با شنیدن صدای او توجهش جلب شد. به او نگاه کرد و با مکث گفت: به خودمون فکر می کردم. هیچ وقت فکر نمی کردم قدم زدن تو این پارک که تازگیا اینقدر ارزش می ترسیدم یه روزی برام آرامش بخش بشه. قدیما وقتی از کنار اینجا رد می شدم همیشه دوست داشتم اینجا شلوغ باشه تا خیالم راحت باشه ولی حالا دوست دارم به جز من و تو هیچ کس اینجا نباشه تا من با شنیدن صدای باد، ناله برگ ها زیر پاهام و امنیت حضور تو از آرامش اینجا لذت ببرم

بعد از گفتن این حرفها به سهیل خیره شد و سهیل در حالی که در دریای چشم های او غرق می شد گفت: احساس منم دقیقاً عین توئه. هنوزم باورم نمیشه من و تو بعد از اون اتفاقاً اینقدر راحت بتونیم پیش هم باشیم. من همیشه تنها بودم و تو زندگیم یه خلاء بزرگو احساس می کردم ولی حالا با وجود تو و محبتت تو قلبم دیگه هیچی تو زندگیم کم ندارم

ستاره که زیر نگاه مشتاق او سرخ شده بود نگاهش را دزدید و بحث را عوض کرد.

- سهیل همیشه یه چیزی ازت بپرسم؟

سهیل خندید و گفت: خواهش می کنم شما صاحب اختیاری اصلاً دو تا چیز بپرس

- چرا با خانوادت مشکل داری و باهاشون زندگی نمی کنی؟

سهیل روی نیمکتی نشست و در حالی که به دوردست خیره شده بود گفت: مامانم نه، من از بچگی فقط با بابام مشکل داشتم چون هیچ وقت منو نمی دید فقط برادرم سعید رو قبول داشت. هر کاریم کردم فایده نداشت وقتی هم اون جریان اتفاق افتاد روابطمون بدتر شد و دیگه نتونستم تو اون خونه بمونم

ستاره کنار او روی نیمکت نشست و گفت: دلیل پدرت برای توجه بیشتر به برادرت چی بود؟

- نمی دونم فکر کنم خودشم ندونه. اوایل فکر می کردم چون سعید پسر درسخون و سر به راهیه بابام اینقدر بهش علاقه داره بخاطر همین با اینکه بخاطر سربازی چند سال از دیپلمم گرفتم می گذشت کنکور دادم و دانشگاه قبول شدم ولی چند وقتی که دانشگاه رفتم کم کم متوجه شدم بی علاقی بابام به من بخاطر این چیزا نیست اون کلاً منو دوست نداره

- فکر نمی کنی این حرفت یکم بی انصافی باشه!

- نه نیست ستاره ، تو از روابط ما چیزی نمی دونی . من الان ۲۵ سالمه ولی تابحال یه بارم با بابام درد و دل نکردم، یه بار با هم دوتایی جایی نرفتیم . مشکل ما ریشه دارتر از این حرفاس. اون با رفتاراش همه فامیل رو نسبت به من بدبین کرد

آهی کشید و با اندوه ادامه داد : وقتی بچه بودم تو تموم فامیلمون بجز مادرم فقط پدربزرگم باهام خوب رفتار می کرد و من بی نهایت دوستش داشتم. یه باغ داشت که تابستونا میرفتیم اونجا. وقتی بابام با غرور از نمرات و جایزه های سعید برای همه تعریف می کرد و قربون صدقش می رفت من به باغ پناه می بردم . میون درختای میوه قایم می شدم تا صداشو نشنوم اونوقت پدربزرگم میومد پیشمو قربون صدقم می رفت. خدایبامرزش آدم خوبی بود

ستاره دست روی شانه سهیل گذاشت و با این کار او را از خاطرات کودکی بیرون آورد سپس با لبخند گفت : غصه نخور، ایشالله همه چی درست میشه راستی حتماً باید یه بار ببریم این باغی که میگی رو نشونم بدی

سهیل لبخند کم جانی زد و گفت : حتماً

چند دقیقه هر دو در سکوت به درختان توت خیره شدند. بالاخره ستاره به حرف آمد و با تردید گفت : راستش یه چند وقتیته می خوام ازت بپرسم ...

نگاهی به چهره گرفته سهیل انداخت و از ادامه دادن حرفش منصرف شد.

سهیل که کنجکاو شده بود به او نگاه کرد و گفت : چی می خواستی بگی؟ بگو، چرا حرفتو خوردی

- ولش کن مهم نبود

- تو هیچ وقت الکی حرف نمی زنی بگو چی می خواستی بگی

- راستش یه مسئله ای چند وقتیته ذهنمو درگیر کرده ولی می ترسم اگه ازت بپرسم ناراحت بشی

سهیل لبخند زد و گفت : قول میدم ناراحت نشم بپرس

- وقتی توی باغ بودیم تو یه بار منو نگار صدا کردی. دوست دارم بدونم این نگار کیه؟!

سهیل مسیر نگاهش را عوض کرد و با ناراحتی گفت : الان می تونم بگم اشتباه شنیدی و من همچین چیزی نگفتم تا خیالت راحت بشه ولی اینکارو نمی کنم چون قبلاً هم بهت گفتم که نمی تونم بهت دروغ بگم . نگار عامل بیشتر بدبختیای منه که هنوزم باهاشون درگیرم. نگار تو دانشگاه

همکلاسیم بود. همون موقع که فهمیدم بود و نبودم برای خانوادم فرقی نداره باهش آشنا شدم و بعد یه مدت رابطمون بیشتر شد. یه جورایی من بهش پناه آوردم. اون موقع به نظرم اون بهترین و پاک ترین دختر کره زمین و بزرگترین شانسی زندگیم بود

در این لحظه سهیل پاکت سیگاری از جیبش درآورد و با حسرت ادامه داد: ولی همه چیز اون جوری که من فکر می کردم پیش نرفت و ما بنا به دلایلی از هم جدا شدیم

سیگاری از پاکت درآورد و آن را با فندکش روشن کرد و با نفرت ادامه داد: بعد از جدایی از اون بود که من احساس کردم دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم و دست به هر کثافت کاری که بگی زدم. اون منو با سر هل داد تو منجلااب

در همین لحظه با چشمهایی که اشک در آن ها حلقه زده بود به ستاره نگاه کرد و با اشتیاق گفت: این تو بودی که منو نجات دادی. تو باعث شدی همه بدی ها رو کنار بذارم. من همه زندگیمو مدیون توام

ستاره که متوجه شده بود یادآوری آن روزها او را اذیت می کند و او دوست ندارد وارد جزئیات شود ترجیح داد دیگر سوالی نپرسد و با لبخند گفت: گذشته ها گذشته. صبر کن بینم مگه نگفتی همه چیزو کنار گذاشتی پس اینکه تو دستته چیه؟!

سهیل نگاهی به سیگارد دستش انداخت و در حالی که آن را به همراه پاکتش در زیر پایش له می کرد گفت: اینم آخریش بخاطر شما... آ

ستاره نگاهی به سیگارهای له شده انداخت و گفت: حالا درست شد

سپس به ساعتش نگاهی انداخت و ادامه داد: بهتره زودتر پاشیم بریم تا کلاس دیر نشده

سهیل در حالی که از جای خود بلند می شد گفت: تو هم خوب بلدی زیربون بکشیا شیطون!

\*\*\*

وارد حیاط دانشگاه شد. تاریخ اسلام از معدود کلاس هایی بود که این ترم حضوری برداشته بود و عاشقش بود نه بخاطر درس تاریخ بلکه بخاطر کسی که همیشه سر این کلاس می دید. قدم هایش را تندتر کرد. می دانست ستاره سر کلاس منتظرش است. بهتر که فکر می کرد به این نتیجه می رسید از روزی که با این دختر آشنا شده زندگی اش هدف دار شده و روی روال افتاده است.



این روزها دوست های سابقش را کنار گذاشته بود و سخت به کارش چسبیده بود. به درسهایش هم می رسید. حتی در سر و وضعش و لباس پوشیدنش هم تغییراتی ایجاد کرده بود. روابطش با اطرافیانش هم بهتر شده بود و نه تنها بادوستانی که سابق بر این داشت دوباره رابطه برقرار کرده بود بلکه دوستان جدیدی یافته بود.

بالاخره به کلاس رسید و وارد شد. خیلی زود ستاره را پیدا کرد. صندلی کنار او خالی بود. در این چند وقت به صورت خودجوش، اگر او زودتر می رسید صندلی کنارش، و اگر ستاره زودتر می رسید صندلی کنار او خالی می ماند. روی صندلی نشست و مشغول صحبت با ستاره شد. چند دقیقه بعد استاد وارد کلاس شد. استاد رحمانی مدرس درس تاریخ اسلام، در راه تحصیل و تدریس علم و دانش مویی سپید کرده بود و بر عکس خیلی از همکارانش آنچنان پایبند مقررات خشک درس و امتحان و نمره نبود. کمی بعد از ورود استاد، وقتی همه بچه ها آرام شد، او شروع به صحبت کرد.

- خب بچه ها فکر می کنم دیگه وقتش رسیده در مورد مطلبی که مطمئنم بیش ترتون از بچه های ترم های قبل که با من درس داشتن شنیدید باهاتون صحبت کنم. همینطور که می دونید من هر ترم توی کلاسم توسط دوتا از زرنگ ترین و منضبط ترین دانشجو هام کنفرانسی برگزار می کنم که موضوعش مربوط به درسونه و اگه برگزار کنندگانش بتونن نظر منو جلب کنن، نمره کنفرانسون همون نمره نهایی درسشونه و امتحان پایان ترمشون جنبه تشریفاتی داره

با شنیدن این حرف همه ای بین بچه های کلاس به پا شد. استاد برای ساکت کردن آنها دستش را روی میز زد و ادامه داد: من تو این چند هفته ای که از سال تحصیلی میگذره سعی کردم اون دو نفر را شناسایی کنم و فکر می کنم که موفق شده باشم. با توجه به مشاهدات من آقای سهیل سرمدو خانم ستاره درخشان مناسب ترین افراد برای این کنفرانس هستند دوباره سر و صدای بچه ها بلند شد و سهیل و ستاره با تعجب به هم نگاه کردند. استاد رو به آن ها کرد و گفت: خب بچه ها چی میگی؟ موافقید؟!

به ستاره نگاه کرد و وقتی مخالفتی در چهره او ندید با تردید گفت: نمی دونم استاد اگه شما می فرمائید چشم

استاد لبخند زد و گفت: مطمئنید بعداً پشیمون نمیشید چون همونطور که می دونید اگه کنفرانسون مورد تأیید نباشه این درس رو می اُفتین



در جواب دادن تردید کرد و با گیجی به استاد خیره ماند. اگر از این درس می افتاد فرصتی برای جبران آن نداشت.

این بار ستاره به حرف آمد و گفت: نمی دونستیم استاد ولی اشکالی نداره ما به خودمون اطمینان داریم

- حالا که اینطوره پس موضوع رو بهتون میگم. شما باید در مورد یازده مرحله ای که تاریخ اسلام تاکنون سپری کرده تحقیق کاملی ارائه بدید. یک ماه هم بیشتر وقت ندارید

بعد از کلاس هر دو در حالی که در سالن قدم برمی داشتند در مورد مسئله کنفرانس صحبت می کردند. سهیل در حالی که می خندید گفت: دیدی استاد فکر می کرد بخاطر علاقه به درس همه کلاس رو می ریم نمی دونست ما بخاطر همدیگه است که کلاس تاریخمون ترک نمی شه

هر دو به این حرف خندیدند و او ادامه داد: حالا تو اون وسط چه بلبل زبون شده بودی

و ادای ستاره را درآورد: ما به خودمون اطمینان داریم

ستاره اخمی مصنوعی کرد و گفت: بدبخت! می خواستم تو کم نیاری مگه ندیدی بچه ها داشتن بهت می خندیدن تو هم عین جغد دهنه باز مونده بود و به استاد زل زده بودی، تازه مگه دروغ گفتم من که بخودمون اطمینان دارم تو رو نمی دونم!

لبخند زد و گفت: معلومه که دارم

در همین لحظه متوجه شخصی شدند که در حال صدا کردن اسم سهیل بود. هر دو وسط سالن ایستادند و به سمت صدا که از پشت سرشان می آمد برگشتند. پسری در حال نزدیک شدن به آن ها بود. ستاره فوراً گفت: میشناسیش؟!

نگاهی به پسر کرد و گفت: آره یزدانی یکی از بچه های کلاسونه

دختری نیز با سردرگمی در پی پسر روان بود و مرتب می گفت: ول کن بهراد، بیا بریم

بالاخره پسر و دختر به آن ها رسیدند و هرچهار نفر روبروی هم ایستادند. یزدانی در حالی که سرتاپای آن ها را برانداز می کرد با ناراحتی گفت: چطوری قاپ استادو زدید که کنفرانسو بهتون داد؟!

سهیل که گیج شده بود با تعجب گفت: منظورت چیه؟!

یزدانی با صدای بلند گفت: اون کنفرانس مال من و مهشید بود. ما میدونستیم استاد معمولاً چه موضوعاتی انتخاب میکنه و روشن کار کرده بودیم. می خواستیم خودمونو از شر امتحان آخر ترم خلاص کنیم

عده ای از دانشجویان که در سالن حضور داشتند بخاطر صدای بلند یزدانی کنجکاو شده بودند و دورشان جمع شده بودند. سهیل نگاهی به اطرافشان انداخت. سعی کرد آرامش خودرا حفظ کند و گفت: خب شما با استاد صحبت کنید اگه مخالفتی نداشت شما کنفرانس رو بردارید

یزدانی با عصبانیت گفت: باهاش حرف زدیم ولی فایده ای نداشت

سپس با پوزخند به ستاره نگاه کرد و ادامه داد: ما که چشم آبی نداریم بتونیم مخ استاد رو بزنین با شنیدن این حرف عصبانی شد. نگاهی به بچه هایی که با کنجکاوی به این صحنه می نگریستند و با هم پیچ پیچ می کردند، انداخت و سپس متوجه ستاره شد که سرخ شده بود و با ناراحتی به زمین نگاه می کرد.

با کف دست او را هل داد و گفت: اولاً حرف دهنتمو بفهم دوماً حتماً استاد یه چیزی تو ما دیده که کنفرانس رو بهمون داده، شما هم می خواستید عرضشو داشته باشید خودتونو نشون بدید یزدانی پوزخندش را پررنگ تر کرد و گفت: بله همه قبلاً عرضه شما رو دیدیم. فکر کردی همه یادشون رفته ترم قبل چه کارایی کردین! فکر کردی کسی نمی دونه پدر و مادرت بخاطر گندی که زدی از خونه انداختنت بیرون

کنترلش را از دست داد و با عصبانیت یقه او را گرفت ولی قبل از اینکه فرصت کاری پیدا کند پسری از سمت پله ها به آن ها نزدیک شد و به آرامی گفت: بچه ها حسنی داره میاد این طرف همه با شنیدن نام مسئول حراست متفرق شدند و یزدانی در حالی که دست سهیل را از یقه پیراهنش جدا می کرد انگشت اشاره اش را به سینه او کوبید و گفت: بازم به هم میرسیم سپس به سهیل تنه زد و از کنارش گذشت. مهشید نیز نگاه غضبناکی به آن ها انداخت و پشت سر او حرکت کرد.

صورتش را شست و در حالی که لبه حوض می نشست گفت: حیف که قاقاقی تو اون دانشگاه درس می خونم وگرنه حالشو می گرفتم پسره عوضی!

ستاره دستمالی به دستش داد و گفت: به حرف این آدما توجه نکن. تو باید تو دانشگاه مواظب رفتارت باشی تا به سلامت این ترم رو بگذرونی و تموم کنی. اون این حرفا رو فقط از حرصش می گفت. فعلاً بیا به فکری به حال کنفرانس کنیم

با لبخند به اونگاه کرد و گفت: تو غصه این چیزا رو نخور! به کنفرانسی بسازم که حض کنی. فعلاً بیا بریم به بستنی مشتی بهت بدم که تو این سرما حسابی قندیل ببندی و هر دو از پارک خارج شدند.

\*\*\*

- نظریه داروین مال مرحله نهمه

- نه! مال مرحله دهمه، مرحله نهم مربوط به خیزش دوباره جهان اسلامه

- من نمی فهمم تو چرا اینقدر با من بحث میکنی!

سهیل پوفی کرد و با کلافگی گفت: چون حرف بی منطق میزنی بین عزیز من، داروین تو همون عصری بوده که گالیله و کپرنیک هم بودن که مصادف بوده با مرحله دهم تاریخ اسلام

ستاره به فکر فرورفت. خودش هم در مورد حرفی که میزد مطمئن نبود فقط می خواست جلوی سهیل کم نیارود. بالاخره کوتاه آمد و گفت: اصلاً چه میدونم این داروینم با این نظریه میمونیش سهیل در حالی که به قیافه بامزه او می خندید گفت: این کنفرانس هم عجب دردسری شده اونم با وجود همکار خنگی مثل تو

ستاره اخم کرد و با مشتی به بازوی او زد و گفت: باز تو روت خندیدم روت زیاد شد. خیلی هم دلت بخواد!

و به حالت قهر رویش را از او برگرداند. در همین لحظه صدای زنگ پیامک سهیل بلند شد. ستاره با شنیدن صدای ناگهانی، ناخودآگاه تکانی خورد و به سهیل نگاه کرد و وقتی او را در حال خندیدن به خودش دید با چشم و ابرو برایش خط و نشان کشید.

سهیل همینطور که به او می خندید به صفحه گوشی نگاه کرد و لبخندش محو شد. نگاهی به ستاره کرد و ستاره سریع سرش را برگرداند در حالی که از گوشه چشم او را می پایید. سهیل چند

پیام رد و بدل کرد و دست آخر در حالی که حواسش پرت بود به ستاره گفت: بسه دیگه پاشو  
بریم سر کلاس

\*\*\*

- ببین مسیر هدف گراف این میشه

مریم نگاهی به ستاره که حواسش نبود انداخت و گفت: با توام ستاره چرا حواست نیست چیزی  
شده؟

ستاره می خواست جوابش را بدهد که چند ضربه به در اتاق زده شد و مادر مریم وارد اتاق شد.

- دستتون درد نکنه شهین خانم چرا زحمت کشیدید؟!

شهین خانم با خوش رویی رو به ستاره گفت: چه زحمتی دخترم خونه خودته راحت باش. من برم  
تا شما به درستون برسید

بعد از رفتن او ستاره گفت: چه مامان گلی داری مریم قدرشو بدون

مریم جزوه ها را کنار گذاشت و در حالی که روبروی او می نشست گفت: حرفو عوض نکن داشتی  
میگفتی چرا حواست پرته

- چیزی نیست، اصلاً کی گفته من حواسم پرته؟!

- باشه اگه نمی خوای بگی نگو

ستاره نگاهی به چهره دلخور او انداخت و گفت: به خدا هیچی نیست فقط یکم خسته ام

مریم با دلسوزی به او نگاه کرد و گفت: اینقدر از خودت کار نکش، تو رو خدا بیشتر مراقب خودت  
باش

ستاره با لبخند سرش را برای او تکان داد و گفت: دیگه بهتره برم

- کجا میخوای بری؟ تو که تازه اومدی!

- ببخشید مریم جون یکم سرم درد میکنه حوصله درس خوندن ندارم

- مگه میذارم با این حالت بری؟! تازه مامانم میوه آورده اصلاً شام باید پیشم بمونی

ستاره که مریم را مصرّ دید به شوخی زد و گفت: ول کن بابا الان میثمتون میاد مخمو به کار میگیره

- وا میثم بیچاره به تو چیکار داره!

- هیچ کار فقط آمار کل فامیلتونو بهم میده. واقعاً خوش بحال خودم که داداش ندارم

- بس که خری وگرنه داداش که خیلی خوبه

- همون تو داداش داری واسه هفتاد پشت ما کافیه. من که شانس ندارم اگه اونم بود میشد قوز

بالا قوز

- تو فکر کن زرنگی حرفو عوض کردی ولی من بازم میگم تو یه چیزیت هست

\*\*\*

جلوی آینه ایستاده بود و موهایش را سشوار می کشید. یک ساعت دیگر با سهیل قرار داشت و در

فکر لباسی که می خواست بپوشد، بود که صدای تلفن او را از فکر خارج کرد. با اینکه شماره را

نمی شناخت، جواب داد.

- بله؟

- سلام منم سهیل

- سلام چطوری؟ این چه شماره ایه؟!

- گوشیم از دستم افتاد دیگه روشن نمیشد منم مجبور شدم با تلفن کارتی زنگ بزنم

- این شماره کجاست؟ اتفاقی افتاده سهیل؟!

- این شماره بیمارستانه حسین یه ذره حال ندار بود مجبور شدم بیارمش درمونها

- حالا حالش خوبه؟

- آره چیز مهمی نیست فقط یه مسمومیت ساده است ولی فکر کنم کارمون یکم طول

بکشه. اشکالی نداره اگه قرار امروزو کنسل کنیم؟

- این چه حرفیه میزنی! معلومه که نه. فقط هر خبری شد حتماً بهم زنگ بزن

- باشه پس فعلاً خداحافظ

- مواظب خودت باش ، خداحافظ

بعد از قطع تماس در حال خروج از اتاقش بود که دوباره صدای زنگ گوشی را شنید. این بار نیز شماره ناشناس بود.

- بله ؟

- سلام. ستاره خانم ؟

- بله. شما ؟

- من حسینم هم خونه ای سهیل

- آهان بله حالتون بهتره؟

- حالم ؟ ممنون. راستش مجبور شدم از دفترچه تلفن سهیل شمارتونو پیدا کنم می خواستم ببینم سهیل پیش شماست ؟

- نه مگه پیش شما نیست !؟

- نه از صبح که با ناراحتی از خونه رفته بیرون هنوز برنگشته گوشیشم خاموشه من نگرانشم. تازه دوستش امید هم چند بار به من زنگ زده نرفته سر کار نگرانشه

- نگران نباشید من همین چند دقیقه پیش باهاش حرف زدم حالش خوب بود

- پسره بی فکر ! پس چرا تلفنش خاموشه ؟

- گفت انگار از دستش افتاده زمین از کار افتاده

- باشه پس اگه دوباره به شما زنگ زد بگید یه زنگ به امید بزنه

- باشه حتماً بهش میگم

- ممنون ببخشید مزاحم شما شدم خداحافظ

- خواهش میکنم خدانگهدار

بعد از قطع تماس برای دقایق طولانی به فکر فرو رفت.

\*\*\*

- حالا تو واقعاً مطمئنی؟! -

با بی حالی روی صندلی نشست و گفت: نه بابا من فقط حدس میزنم. خدا نکته حدسم درست باشه

مریم کنارش نشست و گفت: اصلاً چی شد که به این فکر افتادی؟

- خودمم نمی دونم یهو تو سرم افتاده آخه یه مدتی رفتارای سهیل خیلی عجیب شده تلفنا و پیامای مشکوک داره. به من دروغ میگه. میگه یه جایی ام بعد میفهمم اصلاً اونجا نبوده. کلاً یه جور شده

- حالا تا مطمئن نشدی نمیخواه کاری بکنی

- آره شایدم من زیادی حساس شدم

نازنین وارد بحث شد و گفت: ول کنید بابا این حرفا رو، قرار خرید آخر هفته که سر جاشه!

ستاره با حرص گفت: آره نترس هر چی هم که بشه قرار خرید جنابعالی بهم نمی خوره

نازنین با لودگی در حالی که به ستاره اشاره می کرد گفت: درستشم همینه

بعد از گفتن این حرف به نقطه ای نگاه کرد و گفت: جدیداً امیر شریفی رو دیدید؟

چشمکی به ستاره زد و ادامه داد: انگار یکی حسابی از خجالتش دراومده

ستاره رد نگاه او را دنبال کرد و شریفی را دید که در حال عبور از روبروی آن ها بود. پای چشمش کبود شده بود و یکی از پاهایش می لنگید. با تعجب گفت: چرا به من نگاه می کنید من که خبر ندارم

- آره جون خودت اگه به تو ربطی نداره پس چرا این بدبخت اینقدر سر به زیر شده و اصلاً به ما نگاه نمیکنه

ستاره از جای خود بلند شد و با اخم گفت: من چه میدونم اصلاً شما امروز چه گیری به این یارو دادید

با این حرکت بحث را خاتمه داد و هر سه نفر به سمت در دانشگاه حرکت کردند از دانشگاه خارج شدند.

بعد از بیرون آمدن از دانشگاه ، نازنین رو به ستاره گفت : من نمی فهمم چرا هر بار که ما میخوایم بریم تو هم تا بیرون دانشگاه با ما میای !

ستاره نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت وگفت : از بس که بیکارم وگرنه دنبال توی بی چشم و رو راه نمی افتادم بدرقت کنم

- خب حالا بیا منو بخور بی اعصاب !

در همین موقع مانی و عرشیا از رستوران خارج شدندو به سمت آن ها آمدند. بعد از سلام و احوالپرسی عرشیا گفت : خب دخترا بریم دیگه

نازنین در حالی که به سمت ماشین می رفت گفت : آره بهتره زودتر راه بیفتیم دیر شد

مریم از پشت سر او با صدای بلند گفت : آره شما زودتر برو ، خوب آژانس مفتی گیر آوردی

نازنین در عقب را باز کردوگفت : خیلی هم دلت بخواد من باهاتون بیام

بعد از رفتن آنها با تعجب به مانی که هنوز آنجا ایستاده بودو قصد رفتن نداشت نگاه کرد. از وقتی آتش بس اعلام کرده بودند مانی چند باری با او تماس گرفته بود ولی او تمایلی به برقراری رابطه زیاد با او نداشت. دوست نداشت دوباره قضیه شریفی تکرار شود.

مانی همچنان به اونگاه می کردکه گفت : مگه تو نمی خواستی باهاشون بری؟

- نه اومده بودم عرشیا رو بدرقه کنم باید تا تعطیلی رستوران بمونم

- آهان پس من دیگه می رم

هنوز چند قدم از او دور نشده بود که صدایش را شنید.

- می خوای تا کلاست شروع میشه بیای تو رستوران یه چیزی بخوری؟

دوباره به سمت او چرخید و گفت : ممنون ولی میخوام قبل از کلاس یکم درس بخونم

مانی شانه هایش را بالا انداخت وگفت : هر جور راحتی

و به داخل رستوران برگشت. ستاره نیز به طرف دردانشگاه رفت.



همینطور که سلانه سلانه قدم برمی داشت و به حوادث اخیر فکر می کرد سهیل را دید که از دور به سمتش می آمد. قدم هایش را تند کرد و وارد دانشگاه شد. سهیل در حالی که سعی می کرد خود را به او برساند گفت: ستاره یه دقیقه صبر کن برات توضیح میدم

سر جای خود ایستاد تا سهیل به او رسید سپس در حالی که به چشمه‌هایش خیره شده بود گفت: چی رو میخوای توضیح بدی؟! یادمه همیشه میگفتی نمی تونی بهم دروغ بگی!

سهیل در حالی که نفس نفس می زد گفت: باور کن دیروز اصلاً سالم خوب نبود. اعصابم داغون بود. از خونه زدم بیرون رومم نمی شد قرارمونو بهم بزنم بخاطر همین اون دروغ مسخره رو گفتم

ستاره با سوء ظن به او نگاه کرد و گفت: چرا حالت خوب نبود؟ چی شده بود؟

سهیل نگاهش را دزدید و گفت: چیزی نشده بود فقط یاد گذشته افتاده بودم اعصابم بهم ریخته بود

در همین لحظه گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد آن را از جیبش درآورد و با دیدن شماره تماس را رد کرد. ستاره که همچنان به او نگاه می کرد با پوزخند گفت: گوشیتم که درست شده!

سهیل با ناباوری به او نگاه کرد و با دلخوری گفت: اینو دیگه دروغ نگفتم. گوشیم واقعاً خراب شد دادمش تعمیر. ال سی دیش شکسته بود. تو این بی پولی کلی خرج رودستم گذاشت. چرا اینجوری نگاه میکنی به خدا راست میگم

ستاره با دقت بیشتری به چشمه‌هایش نگاه کرد. با وجود آن ها، مگر می توانست حرفه‌هایش را باور نکند. این چشم ها آخر او را به جنون می کشاند. چشم هایی که هیچ گونه بدی و زشتی را بر نمی تابد.

- خيله خب اونجوری نگاه نکن باور کردم ولی بدون دروغ بعدی که بهم بگی آخرین حرفیه که بهم میزنی چون بعد از اون دیگه کاری باهات ندارم

سهیل لبخند زد و گفت: قول میدم دیگه هیچ وقت بهت دروغ نگم. حالا اجازه می فرمائید بریم سر کلاس

در حالی که هر دو نفر به سمت در سالن حرکت می کردند ستاره گفت: چه بلایی سر شریفی آوردی؟

سهیل با بی تفاوتی گفت: شریفی کیه؟

ستاره ابروهایش را بالا برد و گفت: که شما امیرشریفی همکلاسی بنده رو یادت نمیاد؟!

سهیل با موذی گری گفت: آهان اونو میگی گفته بودم که آدمش می کنم تو یه فرصت مناسب که تنها گیرش آوردم خفتش کردم و حقشو گذاشتم کف دستش تا اون باشه دختر مردمو چیز خور نکنه

ستاره در حالی که لبخند میزد به او نگاه کرد. چیزی در درونش به او نهیب میزد چیزی در این بین درست نیست. اما نمی دانست آن چیست!

\*\*\*

بسته های خرید را در دستش جا به جا کرد و رو به بقیه گفت: دیگه بیاید بریم چقدر این مغازه اون مغازه می کنید من با هزار بدبختی ماشینو از بابام گرفتم مگه بعد از اون تصادف راضی میشد ماشین دست من بده. بیاید زودتر برگردیم تا صداش در نیومده

مریم بی توجه به عجله او گفت: بذار این خیابونم ببینیم عرشیا می گفت حتماً مغازه هاشو ببینیم مانی بهش گفته بوده خیلی لباساش خوبه قیمت هاشم مناسبه

نازنین روبروی ویتترین یک مغازه ایستاد و محو یک لباس شد. چند لحظه بعد در حالی که چشمانش برق می زد رو به ستاره گفت: ستاره جون تو همینجا وایسا ما میریم من این لباسو یه تن میزنم زود برمیگردیم

ودست مریم را کشید و وارد مغازه شد.

عرض پیاده رو را طی کرد و روبروی مغازه به درختی تکیه داد و به اطراف نگاه کرد. درست دو مغازه آن طرف تر از لباس فروشی یک کافی شاپ قرار داشت. کافی شاپ کوچک و دنجی بود که نظر هر بیننده ای را جلب می کرد. از پنجره نگاهی به داخل کافی شاپ انداخت و با خود فکر کرد بعد از آمدن مریم و نازنین با هم سری به کافی شاپ بزنند.

همچنان به در ورودی کافی شاپ نگاه می کرد که دختر جوانی توجهش را جلب کرد. دختر وارد کافی شاپ شد و میز کنار پنجره را انتخاب کرد و درست در زاویه دید او نشست. پالتوی کوتاه خوش دوخت مشکی رنگی پوشیده بود و شال و شلوارش را با رنگ سفید ست کرده بود. نگاهی به

چشمان درشت مشکی رنگ او که با خط چشم کشیده تر شده بود انداخت و به فکر فرو رفت. مطمئن بود قبلاً جایی او را دیده است اما به یاد نمی آورد.

بالاخره دست از تلاش برای به یاد آوردن او برداشت و مسیر نگاهش را عوض کرد. نگاهی به در مغازه لباس فروشی انداخت ولی از دوستانش خبری نبود دوباره به سمت کافی شاپ نگاه کرد و این بار در کمال تعجب پسر جوانی را دید که از دور به این سمت می آمد و بسیار به سهیل شبیه بود. با نزدیک شدن او مطمئن شد که خود سهیل است. با اینکه از دیدن او متعجب شده بود، چند قدم به سمتش برداشت ولی قبل از اینکه به او برسد، او راهش را به سمت کافی شاپ کج کرد و ستاره را ندید. ستاره که کنجکاو شده بود پشت درخت پناه گرفت و نگاهی به داخل کافی شاپ انداخت و سهیل را دید که بعد از کمی جستجو به میزی که دختر جوان انتخاب کرده بود نزدیک شد و روبروی او نشست و مشغول صحبت با او شد. ستاره که غافلگیر شده بود تا چند لحظه با گیجی به آن ها زل زد بعد با خود فکر کرد شاید این دختر یکی از آشنایان سهیل است که نمی شناسد هر چند که سهیل آشنایان چندانی نداشت. برای اطمینان شماره سهیل را گرفت و به او نگاه کرد. سهیل نگاهی به گوشی اش انداخت و جواب داد: جانم؟

ستاره سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند و گفت: سلام خوبی؟

- ممنون تو چطوری؟

- مرسی کجایی؟

سهیل نگاهی به دختر انداخت و گفت: دفتر پیکم دیگه مثل همیشه چطور؟ تو الان کجایی مگه نرفته بودی خرید؟!

ستاره که از دروغگویی دوباره سهیل عصبانی شده بود به تندی گفت: باشه پس مزاحم کارت نمی شم خدا حافظ

و تماس را قطع کرد. سهیل چند لحظه با گیجی به گوشی اش نگاه کرد و بعد دوباره مشغول صحبت با دختر شد.

هنوز مشغول نگاه کردن به آن ها بود و نمی توانست علت دروغگویی سهیل را برای خود توجیه کند که با قرار گرفتن دستی روی شانه اش به سمت دیگری چرخید. مریم او را تکان داد و گفت: حواست کجاست؟ میگم کارمون تموم شد بیا بریم

ستاره که گیج شده بود بدون هیچ حرفی به دنبال آن ها روان شد.

وارد خانه شد و به پدر و مادرش سلام داد و راه پله ها را در پیش گرفت. مادرش او را صدازد و گفت: کجا میری؟ بیا بینم چی خریدی!

بدون اینکه برگردد گفت: خسته ام مامان بعداً بهتون نشون میدم

- پس لااقل بیا شامتو بخور

- اشتها ندارم مامان میخوام بخوابم

روی تختش خوابیده بود و اشک هایش بی مهابا روی صورتش می چکیدند. اصلاً از سهیل انتظار چنین کاری را نداشت. آن دختر که بود که به خاطرش دروغ میگفت. اول سعی کرده بود با این فکر که او یکی از آشناهای سهیل است خود را توجیه کند ولی اگر اینطور بود چرا سهیل حقیقت را به او نگفته بود. با خود فکر کرد کاش وارد کافی شاپ شده بود و مچشان را گرفته بود ولی نه با این کار بیشتر خود را تحقیر می کرد. نمی توانست باور کند سهیلی که ادعا می کرد او ستاره ای است که به زندگی تاریکش نور داده و تنها کسی ست که در قلبش خانه ساخته و از این مزخرفات که او را خام کرده بود، چطور توانسته بود اینکار را بکند.

تا صبح با افکار نابسامانش کلنجار رفت و نتوانست بخوابد.

صبح با چشم هایی پف کرده و ظاهری آشفته آماده شد و به دانشگاه رفت. بهتر بود در خانه می ماند ولی نمی توانست. بیرون از خانه لااقل کمتر خودخوری می کرد. امروز سهیل کلاس نداشت و خوشبختانه او را نمی دید.

از کلاس اولش هیچ چیز نفهمید. بعد از کلاس پیش مریم و نازنین رفت. کلاس بعدی آن ها تشکیل نمی شد و می خواستند به خانه بروند. او هم تصمیم گرفت کلاس بعدی اش را تعطیل کند و همراه آن ها به خانه برگردد اصلاً آمدنش با این حال از ابتدا هم اشتباه بود.

به سمت در خروجی می رفتند که نازنین گفت: وای بچه ها لب تاپم

هر دو به سمت او برگشتند و همصدا گفتند: خب !!!

- دست حامد جا مونده

دوباره گفتند: خب !!!

نازنین با حرص گفت: خب و مرض باید برم ازش بگیرم دیگه

ستاره با بی حوصلگی گفت: خب برو بگیر ما اینجا منتظریم

- اینجا سرده شما هم بیاید یه دقیقه میریم دم کلاسون میگیریم میایم دیگه

و به زور آن ها را دنبال خود روان کرد. وارد طبقه سوم شدند و نازنین به سمت کلاسی رفت. ستاره به او گفت: ما دیگه تو کلاس نمیایم تو برو بگیر بیا

نازنین داخل کلاس شد. چند لحظه بعد مریم به دستشویی آن طرف راهرو اشاره کرد و گفت: حالا که اینجا علاف شدیم من یه سر میرم و میایم

و به سمت دستشویی حرکت کرد. ستاره یکی از پاهایش را به دیوار تکیه داد و منتظر به در کلاس نگاه کرد. در همین لحظه دختر و پسری از کلاس خارج شدند. با یک نگاه دختر را شناخت. او همان دختر دیروزی بود. آن ها کنار در ورودی کلاس ایستادند. دختر با لبخند به پسر چیزی می گفت حالا ستاره میتواندست او را از فاصله نزدیک تری ببیند. این بار اینقدر با ذهنش کلنجار رفت تا بالاخره او را به یاد آورد.

بله او همان دختر قرمز پوش بود که در تولد حامد دیده بود. با یادآوری صحنه تولد اخم هایش جمع شد.

در همین لحظه نازنین از کلاس خارج شد و گفت: ببخشید یکم طول کشید تو رو خدا قاطی نکن. ا پس مریم کو؟!

ستاره بی توجه به او هنوز با خشم به دختر خیره بود. بالاخره با عصبانیت رو به نازنین گفت: برو به حامد بگو بیاد اینجا کارش دارم

- چی؟!

- گفتم برو بگو بیاد

نازنین بی هیچ حرف دیگری به کلاس برگشت و او همچنان به دختر خیره ماند. چند لحظه بعد نازنین به همراه حامد از کلاس خارج شد. جواب سلام حامد را داد و در حالی که سعی می کرد خشم خود را کنترل کند به دختر اشاره کرد و گفت: این کیه؟

حامد با تعجب گفت: متوجه منظورت نمی شم

- منظور من که روشنه! دارم می پرسم این دختره کیه؟

- خب این یکی از همکلاسیامه!

ستاره دندانهایش را روی هم فشارداد و گفت: اسمش، اسمش چیه؟

- نگار، نگار کریمی

چشم هایش سیاهی رفت و دستش را به دیوار گرفت تا مانع از افتادنش شود.

در حالی که اسم نگار را زیر لب زمزمه می کرد با صدای بلند گفت: نگو که متوجه حرف من نمی شی خواهش میکنم درست جوابمو بده

حامد کمی مکث کرد و بالاخره با دودلی گفت: خب راستش اون اوایل که تازه اومده بودیم دانشگاه این دختره زیاد با سهیل می گشت اون موقع من خوب سهیلو نمی شناختم ولی خیلی وقت بود که دیگه با هم کاری نداشتن تا این اواخر که سر کلاس با هم دیدمشون. اصلاً نمیدونم این دو تا چه جوری دوباره با هم ...

- بسه دیگه نمی خوام بشنوم

و با حالی خراب به سمت پله ها دوید. از دانشگاه خارج شد. سرش گیج میرفت و نمی توانست روی پاهایش بایستد. ابتدا به سمت پارک رفت تا روی نیمکتی بنشیند ولی با به یاد آوردن خاطراتی که از آن جا داشت پشیمان شد. راهش را به سمت رستوران کج کرد. وارد رستوران شد و پشت اولین میز خالی نشست.

در حالی که بی صدا اشک میریخت به گلدان مقابلش خیره شده بود که نازنین و مریم وارد رستوران شدند.

- تو اینجا یی؟! ما یه ساعته داریم دنبالت میگردیم

بلافاصله بعد از ورود آن ها عرشیاومانی نیز به جمع آنها اضافه شدند و بالای سرشان ایستادند.

ستاره سعی میکرد اشک هایش را پنهان کند از اینکه دیگران بخصوص مانی او را در این وضع ببینند خجالت می کشید. اصلاً چرا به اینجا آمده بود؟!

بالاخره با آشفتگی گفت: بچه ها من حالم خوبه خواهش میکنم تنهام بذارید

نازنین دستش را روی شانه اش گذاشت و با عصبانیت گفت: غلط کردی میخوای تنها باشی بگو ببینم چه مرگته؟

سرش را روی میز گذاشت و با صدایی گرفته گفت: اون برگشته ... !!!

\*\*\*

وارد دانشگاه شد و با عجله به سمت بوفه رفت. در مسیر مدام دور و برش را می پاید تا شاید او را ببیند. وارد بوفه شد ولی نتوانست در محل قرار همیشه گیشان او را پیدا کند. کمی منتظر ماند ولی وقتی خبری از او نشد از بوفه خارج شد و به سمت کلاس حرکت کرد.

دوروزی بود که ستاره تماس هایش را بی پاسخ گذاشته بود. می دانست که او این روزها از دستش دلگیر است. باید به هر نحوی بود از دلش در می آورد.

وارد کلاس شد و او را دید که روی صندلی ای غیر از صندلی همیشه نشسته و جای همیشگی او را دختری اشغال کرده و مشغول صحبت با ستاره است. نگاهی به صندلی های همیشه گیشان که حالا دو پسر آن ها را اشغال کرده بودند انداخت و با خود فکر کرد حتماً بخاطر آن ها ستاره روی صندلی دیگری نشسته و حالا هم متوجه او نشده ولی وقتی چشم در چشم شدند نگاه سرد و بی تفاوتش را دید مطمئن شد اتفاقی افتاده است.

ستاره دوباره مشغول صحبت با دختر کناری شده بود و سهیل حسابی از رفتارش گیج بود.

سعی کرد جای خالی نزدیک او پیدا کند اما موفق نشد و مجبور شد در انتهای کلاس بنشیند.

ستاره تا آخر کلاس فقط به روبرو نگاه کرد و نیم نگاهی هم به پشت سرش نینداخت و بعد از کلاس هم به سرعت نور ناپدید شد.

وارد پارک شد و با چشم اطراف را از نظر گذراند. او را چند متر جلوتر از خود یافت. او را صدا زد ولی او همچنان بی اعتنا در حال دور شدن بود. با سرعت خود را به او رساند و بازویش را گرفت.

- مگه با تو نیستم؟ چرا جواب نمی دی؟!

ستاره دستش را کشید و به درخت روبرویش خیره شد.

- چرا حرف نمی زنی؟

ستاره همچنان بدون حرف به درخت خیره ماند.

- لاقل بگو من من چه اشتباهی کردم که تو اینجوری شدی؟ دو روزه هر چی زنگ میزنم، اس ام اس میدم جواب نمی دی!

ستاره با خونسردی گفت: تو هیچ اشتباهی نکردی من اشتباه کردم که اینقدر ساده به تو اعتماد کردم

سهیل با تعجب گفت: این حرفا یعنی چی؟ ستاره تو رو خدا واضح حرف بزن ببینم من دوباره چه غلطی کردم

- نه تو کار غلطی نکردی فقط برگشتی پیش عشق سابق!

سهیل که حالا دستگیرش شده بود گیر کار از کجاست با صدایی ناله مانند گفت: این چه حرفیه این مزخرفاتو کی بهت گفته؟

ستاره که تا این لحظه از نگاه کردن به چشمهای او طفره رفته بود مستقیم به چشم هایش زل زد و با آرامشی ساختگی که بدتر عصبانیتش را به رخ می کشید گفت: هیچ کس، خودم با چشمای خودم دیدم که تو کافی شاپ دل میدادی و قلوه تحویل میگرفتی

سهیل به چشمهای آبی رنگ او که حالا قرمز شده بود وشعله های آتش از آن ها زبانه می کشید نگاه کرد و با درماندگی گفت: نه به خدا اینطور که تو فکر میکنی نیست

ستاره بالاخره تظاهر را کنار گذاشت و با خشم غریب: آره تو راست میگی من اشتباه فکر میکنم، اشتباه رفتار می کنم اصلاً من خرم وگرنه با حرف های تو خام نمی شدم. فکر می کردم با همه فرق داری، با آشغالایی مثل سالاری فرق داری ولی اشتباه می کردم تو هم از قماش همونایی. دیگه نمی خوام ببینمت!

سر جایش ایستاد و به دور شدن او نگاه کرد. در همان حال در افکارش غرق شده بود. باید راهی پیدا می کرد تا به او ثابت کند اشتباه می کند.

\*\*\*

بعد از جرو بحثش با او، با حالی خراب وارد رستوران شد. رستوران خلوت بود و مشتری زیادی به چشم نمی خورد.



نمی دانست چرا هر وقت ناراحت است به اینجا پناه می آورد. دوباره ناخواسته اشک هایش روی گونه هایش روان شده بودند که متوجه سایه شخصی بالای سرش شد. سرش را بلند کرد و مانی را دید که روبرویش ایستاده است.

مانی که نگاه او را متوجه خود دید لبخند زد و گفت : می تونم بشینم ؟

سرش را تکان داد و او روبرویش نشست.

- خوبی ؟

سرش را به نشانه پاسخ مثبت تکان داد.

- چرا نرفتی خونه ؟

- حوصله نداشتم برم خونه

- می تونم یه سوال خصوصی ازت بپرسم ؟

کمی تعجب کرد با این وجود دوباره سرش را برای او تکان داد.

- این روزا چرا اینقدر پریشونی اگه چیزی شده به من بگو شاید بتونم کمکت کنم !

به چشم های سبزرنگ او نگاه کرد. نمی توانست نیت او را از نگاهش بخواند.

آیا واقعاً قصد کمک داشت؟! یا شاید ....

سهیل که اینقدر به او اعتماد داشت با او اینکار را کرده بود دیگر چه توقعی می توانست از بقیه داشته باشد. با یادآوری سهیل ، اشک هایش که خشک شده بودند دوباره روی گونه هایش روان شدند.

احساس می کرد شدیداً به صحبت کردن با یک دوست احتیاج دارد ولی لبانش قفل شده بودند.

بالاخره مانی با مهربانی گفت : خيله خب اگه نمی خوای چیزی بگی نگو ، فقط آروم باش

و دستش را روی دست او گذاشت. ستاره که از این حرکت او جا خورده بود سریع دستش را

کشید و در حالی که از جای خود بلند می شد گفت : من باید برم دیرم شده

و به سرعت از رستوران خارج شد.

\*\*\*

با عصبانیت بدنبال چیزی در کیفش می گشت که تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره مانی در جواب دادن تردید کرد ولی بالاخره جواب داد.

- بله ؟

- سلام خوبی ؟

- مرسی تو چطوری ؟

- ممنون . راستش دیدم امروز زیاد مشتری نداریم گفتیم اگه تو وقت داشته باشی رستورانو بسپرم دست عرشیا بریم با هم یه دوری بزنیم

با اینکه هنوز از حرکت دفعه قبل او گیج بود ولی دوست داشت قبول کند هر چه بود از رفتن به خانه و غرق شدن در فکر اینکه الان سهیل و آن دختر چکار می کنند بهتر بود.

- باشه فقط من الان کلاس دارم. بعد کلاس بریم؟

- اوکی پس بعد کلاست بیا رستوران از اونجا با هم بریم

- باشه پس فعلاً

- می بینمت

\*\*\*

روبروی دانشگاه منتظر او ایستاده بود. می دانست چه ساعتی کلاش تمام می شود. امروز باید هرطور بود حقیقت را به او می گفت و ازدلش درمی آورد. ابتدا می خواست داخل دانشگاه با او حرف بزند ولی می ترسید دوباره عصبانی شود و پرخاش کند و بیش تر از این در دانشگاه انگشت نما شوند.

بالاخره ستاره از دانشگاه خارج شد ولی برخلاف تصور او ، به سمت سرویس ها نرفت و به طرف رستوران روبروی دانشگاه حرکت کرد.

از اینکه تنها به رستوران رفته بود، تعجب کرد ولی به خیال اینکه او می خواسته چیزی بخورد فرصت را مناسب حرف های خودش دید و به رستوران نزدیک شد. ولی از پشت شیشه او را دید که برخلاف تصورش تنها نبود و با پسر جوانی که تابحال ندیده بود سر یک میز نشسته بود.

پسر مشغول تعریف مطلب هیجان انگیزی بود و ستاره با لبخند به او نگاه می کرد.

با دیدن این صحنه از کوره در رفت و با خود فکر کرد یعنی ستاره هم لحظه ای که او را با نگار در آن کافی شاپ دیده همین حال را داشته است؟! یعنی او هم باید چیزی که دیده را به روی خودش نیاورد؟! نه وضعیت او با ستاره فرق می کرد. ستاره چطور توانسته بود بدون اینکه همه حرفهایش را بشنود و همه حقیقت را بداند به این زودی دورش بیندازد و کس دیگری را جایگزینش کند؟!

یعنی همه عشقی که از آن دم میزد همین بود؟! نه ... نه ... این نمی توانست حقیقت داشته باشد.

با عصبانیت وارد رستوران شد. خودش را به میز آن ها رساند و گفت: اینجا چه خبره؟ این کیه ستاره؟!

ستاره که هنوز لبخند بر لب داشت با دیدن او اخم هایش را جمع کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

با قیافه ای حق به جانب گفت: اول تو جواب منو بده ازت پرسیدم این کیه؟

در همین لحظه پسر چشم سبز خود را وارد بحثشان کرد و گفت: چه خبرته چرا داد میزنی بشین مثل آدمای متمدن حرف بزنیم

پس پسر او را می شناخت چون اصلاً از دیدنش تعجب نکرد. حتماً این دو نفر از پیش از اینها همدیگر را می شناختند.

نگاهی به لباس های گران قیمت، قد بلند، موهای قهوه ای رنگ و چشم های سبزو که برق میزدند انداخت و با خود فکر کرد پس ستاره بالاخره از بی پولی من خسته شده بود و فقط دنبال بهانه می گشت تا شر من را از سرش کم کند.

با شنیدن صدای ستاره دوباره متوجه او شد که رو به پسر گفت: مانی میشه چند دقیقه تنهامون بذاری

پسر چیزی نگفت و با تکان دادن سر از میز دور شد.

مانی! پس اینقدر صمیمی بودند که او را به اسم کوچک صدا می کرد. با خود فکر کرد پس چرا هیچ وقت این پسر را ندیده است.

دوباره به او نگاه کرد که پشت پیشخوان رستوران ناپدید شد. پس به این رستوران ربط داشت. به تپش نمی خورد کارگر باشد پس حتماً صاحب رستوران بود.

ستاره به او نگاه کرد و با طلبکاری گفت: اومدی اینجا چیکار؟ مگه نگفتم دیگه نمی خوام بینمت سهیل در حالی که هیجانش فرو کش کرده بود با صدایی که به طرز عجیبی آرام و گرفته بود گفت: درست میگی من نباید می اومدم اشتباه کردم. اومده بودم باهات حرف بزنم. می خواستم همه چیزو برات توضیح بدم ولی تو همه چیزو خراب کردی

ستاره که هنوز عصبانی بود گفت: چیه دست پیش رو گرفتی پس نیفتی؟ چی فکر کردی؟ فکر کردی تو هر غلطی خواستی می تونی بکنی منم تا آخر عمرم می شینم و غمبرک می زنم سهیل سرش را با تأسف تکان داد و گفت: مشکل از تو نیست از منه که فکر می کردم تو با همه فرق داری. بخاطر تو خودمو عوض کردم، همه کارای گذشتمو کنار گذاشتم ولی اشتباه کردم دخترا همشون عین همین

با گفتن این حرف بدون اینکه به او نگاه دیگری بیندازد از رستوران خارج شد.

\*\*\*

پشت میز تحریرش نشسته بود و در حالی که بی اختیار چراغ مطالعه را خاموش و روشن می کرد به اتفاقات امروز می اندیشید.

وقتی سهیل را در رستوران با آن قیافه حق به جانب دیده بود، کنترلش را از دست داده بود و با اینکه بین او و مانی هیچ چیز نبود اینطور وانمود کرده بود تا سهیل را بچزاند. تا عقده های این چند وقت را خالی کند.

به افکارش دهن کجی کرد. آیا واقعاً بین او و مانی هیچ چیز نبود؟!

دستی به سر و گوش خرس سفید رنگ یادگار مانی که کنار چراغ مطالعه گذاشته بود، کشید. دماغ قرمز رنگش را فشار داد و به مانی و کارهایش فکر کرد. به غرور، نگرانی و مهربانی های توامانش. آیا واقعاً به او علاقه داشت؟!

با فکر کردن به این قضیه صورت سهیل با چشمهای معصومش در رستوران جلوی چشمش آمد. تابحال چشمهای سیاه رنگ او را که همیشه در برخورد با او می درخشید اینطور بی فروغ ندیده بود. با خود فکر کرد نکند زیادی تند رفته باشد! سهیل چه چیزی را می خواست به او بگوید که این همه اصرار داشت. او چه چیزی را خراب کرده بود؟!

کاش اینقدر زود نمی رفت. کاش با نگاهی دوباره به او، چشمهای اشکی اش را می دید.

\*\*\*

در تنها اتاق خانه روی زمین نشسته بود و در حالی که پاهایش را دراز کرده بود به دیوار مقابل زل زده بود. باز معلوم نبود حسین کجا رفته بود که او را تنها گذاشته بود.

به دیوار تکیه داد. فردا سه شنبه بود و او قصد نداشت به دانشگاه برود. با خود فکر کرد حتماً استاد رحمانی خیلی ناراحت می شود وقتی بفهمد گروه انتخابی اش برای کنفرانس از هم پاشیده و دانشجوی منضبطش سر کلاس حاضر نشده است.

با تصور این صحنه لبخندی روی لبش آمد که با شنیدن زنگ تلفنش از بین رفت. عصبی نگاهی به صفحه گوشی انداخت و با دیدن شماره ای که به نظرش آشنا می آمد با دو دلی جواب داد.

- الوسلام کجایی تو پسر؟

با شنیدن صدای شهروز عصبانیتش جای خود را به تعجب داد. او شماره اش را از کجا آورده بود. از وقتی که با آن ها قطع رابطه کرده بود، خطش را عوض کرده بود. البته با این وجود که این روزها هر کسی شماره اش را به راحتی پیدا می کرد دیگر جای تعجب نبود.

- سلام همین دور و ورا. تو شماره منو از کجا آوردی؟

- از همین دور و ورا. از خودت تعریف کن چرا دیگه به ما زنگ نمی زنی؟ شماره تم که عوض کردی. تازگیا ستاره سهیل شدی. فرزند می گفت چند روز پیش تو خیابون دیدت خیلی داغون بودی

- حتماً زیادی فاز گرفته بوده توهم زده

- شایدم از این فرزند هر چیزی برمیاد. اینا رو ولش. امروز یه بار جدید برامون رسیده جنسش درجه یک درجه یکه یه سر بیا پیش ما از این حال وهوا دریبای

حالا معلوم شد چرا به او زنگ زده. پس دوباره بار جدید رسیده بود و دنبال یک هالوی بی سابقه می گشتند که ازش سوء استفاده کنند.

- من توهیج حال و هوایی نیستم حالم خیلی خوبه. باز جنس جدید برات رسیده که یاد من افتادی. نه خیر من دیگه نیستم بروسراغ یکی دیگه

- این حرفا چیه میزنی داداش؟ من بخاطر خودت میگم نمیدونی بچه ها چقدر سراغتو میگیرن. بیا بهت قول میدم بهت بد نگذره

ناگهان وسوسه ای عجیب زیر پوستش خزید. دلش کمی بی خیالی می خواست ولو برای مدتی کوتاه.

دوست داشت چند ساعتی فراموش کند که پدر و مادرش از خانه بیرونش انداخته اند. برادرش او را ننگ خانواده می داند. درخانه ای زندگی می کند که مال خودش نیست و شاید بعد از تمام شدن درس هم خانه اش کارتن خواب شود. شغلی دارد که هیچ ربطی به رشته تحصیلی اش ندارد و به جز یک خرج بخور و نمیر چیزی به او نمی دهد حتی یک پس انداز ساده و بدتر از همه کسی که دوستش دارد .....

بی اراده جواب داد: حالا تا بینم چی میشه

شهر روز با خوشحالی گفت: حالا و اما و اگر نداره زود بیا منتظریم

تماس را قطع کرد و با عصبانیت گوشی را روی زمین انداخت. از دست خودش عصبانی بود. چرا این حرف را زده بود.

مدتی با خودش کلنجار رفت و بالاخره برای فرار از افکار درون سرش از خانه خارج شد.

دستهایش را درون جیب های کاپشنش چپاند و از سرما به خود لرزید.

نه نباید به یک جای گرم پناه می برد باید همینجا میماند به این امید که سرما نگذارد بیشتر فکر کند. ولی سرما هم مانع فعالیت دیوانه وار مغزش نمی شد.

ستاره در این لحظه چکاری کرد؟! با خیال راحت در اتاقش خوابیده بود یا شاید هم داشت با دوست جدیدش تلفنی حرف میزد یا شاید هم پیش او .....

سرش راتکان داد تا افکار مسموم از آن خارج شود. نه ستاره چنین دختری نیست امکان نداشت تا این حد در انتخابش اشتباه کرده باشد. البته قبلاً هم در این مورد اشتباه کرده بود. ولی الان فرق می کرد او دیگر آن سهیل خام چندسال پیش نبود. ستاره هم مثل او نبود.

آیا باید حق را به ستاره می داد؟! نه ستاره باید او را باور می کرد مگر نمی شناختش و شرایطش را نمی دانست؟! نه حق با ستاره نبود.

دیدن یک دکه روزنامه فروشی رشته افکارش را پاره کرد. به دکه نزدیک شد و یک پاکت سیگار خرید. شاید کشیدن سیگار می توانست آرامش کند.

در همین لحظه تلفنش دوباره شروع به زنگ خوردن کرد. ابتدا می خواست جواب ندهد ولی اصرار تماس گیرنده کلافه اش کرد. تلفن را از جیبش خارج کرد. نه این شماره شهروز نبود.

به شماره آشنایی که هیچ وقت نخواست به بود آن را ذخیره کند نگاه کرد.

تماس را رد کرد و تلفن را خاموش کرد.

نه دوباره به روزهای سیاه گذشته بر نمی گشت. شاید ستاره با آمدنش او را از آن گذشته سیاه نجات داده بود ولی نمی گذاشت رفتن او دوباره به سیاهی سوقش دهد.

پاکت سیگار را داخل جوی انداخت و به سمت خانه حرکت کرد.

\*\*\*

نازنین بستنی ها را بدستشان داد و کنارشان روی نیمکت نشست. یک گاز از کیم در دستش خورد و گفت: ما هم دیوونه ایم ها! ملت دارن یخ میزنن ما داریم بستنی می خوریم

ستاره کمی از بستنی خورد و گفت: باید اینو به تو گفت که ما رو بستنی مهمون کردی

نازنین در حالی که دهانش پر از بستنی بود گفت: اینم جای دستت درد نکنه

سپس چوب بستنی را لیسید و ادامه داد: راستی بعد از ظهر چه کاره اید؟ آگه کاری ندارید بریم یه دور بزنیم

ستاره پاکت بستنی را در دستش مچاله کرد و گفت: من نمی تونم پیام مانی دعوتم کرده رستوران

نازنین به اونگاه کردوبا لبخندی شیطنت آمیزگفت : مثل اینکه قضیه تو و این مانی جدیه ! اگه خبریه به ما هم بگو؟!

ستاره به چند باری که با او بیرون رفته بود فکر کرد وگفت : نه بابا از اون خبرا که تو کله پوک توئه نیست ما فقط با هم دوتا دوست عادیم

مریم وارد بحث شدوگفت : حالا تو چقدر میشناسیش؟ اونقدر هست که بهش اعتماد کنی یا داری بخاطر لج و لج بازی با سهیل باهش میگردی؟!

ستاره به سهیل فکر کرد که بعد از ملاقاتشان در رستوران دیگر هیچ تماسی با او نگرفته بود. آیا بخاطر لج و لج بازی با او که هیچ سراغی ازش نمی گرفت با مانی می گشت؟!

- خودمم نمی دونم چه حسی بهش دارم هر بار که می بینمش احساس میکنم خیلی وقته می شناسمش

مریم دستی به صورتش کشید و با کلافگی گفت : واقعاً نمی دونم بهت چی بگم ظاهرش که نشون نمی ده چه جور آدمیه. عرشیا با اینکه دوستشه هیچ وقت در مورد کاراش حرف نمی زنه

نازنین گفت : ماشینش که گرون قیمته شاید از یه خانواده سرشناس باشه فامیلیش چیه ؟

ستاره با گیجی به مریم نگاه کرد و نازنین با تعجب گفت : نگو که فامیلیشو نمی دونی؟!

ستاره با ناباوری گفت : راستش تا حالا به فکرم نرسیده بود ازش بپرسم. تو یه فرصت مناسب حتماً ازش می پرسم تا حس فضولی تو ارضاء بشه

و با خود فکر کرد چطور تابحال این موضوع به فکرش نرسیده. شاید برایش مهم نبوده لااقل آن اوایل برایش مهم نبوده. شاید در ناخودآگاهش نمی خواسته او فکر کند بهش اهمیت می دهد.

با کلافگی از جای خودبلند شد تا سطل زباله ای پیدا کند و پاکت بستنی را در آن بیندازد.

این مدت قضیه باغ و دانشگاه و موضوع سهیل وهزار و یک مشکلی که داشته اینقدر برایش حواس پرتی درست کرده بود که اصلاً فکرش کار نمی کرد.

\*\*\*



کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت. سوار موتور شد و منتظر ماند. تا آمدن شخص مورد نظرش باید منتظر می ماند و در این حین کاری به جز فکر کردن نداشت.

با اینکه می خواست به خود بقبولاند ستاره دیگربرایش اهمیتی ندارد ولی نمی توانست به او فکر نکند. تمام خاطراتشان مدام جلوی چشمش بود. هنوز جایی در اعماق قلبش باور نداشت که چیزهایی که آن روز در رستوران دیده و شنیده واقعیت داشته باشد. نمی خواست قبول کند که در مورد او اشتباه کرده است. هنوز امیدوار بود که اتفاقی بیفتد تا به او ثابت کند که همه چیز سوء تفاهمی بیش نبوده است.

سرش را تکان داد و سعی کرد این افکار را از ذهنش خارج کند الان باید حواسش رابه کاری که میخواست بکند جمع می کرد.

بالاخره نگاربه همراه یکی ازدوستانش از دانشگاه خارج شد و همانجا جلوی در دانشگاه مشغول صحبت شدند .

به نگار کریمی خیره شد. همیشه می ترسید اگر نگار را دوباره ببیند نتواند طاقت بیاورد و همه چیز را فراموش کند و دوباره به سمتش برود ولی در کمال ناباوری با دیدن دوباره او هیچ حسی نسبت به او در خود نیافت. با اینکه برایش عجیب بود ولی آن را به علاقه بی حدی که به ستاره داشت نسبت می داد که هیچ نیرویی نمی توانست جایگزین آن در قلبش شود. ولی حالا که ستاره نبود باز هم هیچ کششی به او نداشت.

با اینکه دیگر نمی خواست چیزی را به کسی ثابت کند ولی هنوز هم نمی توانست نسبت به نگار کریمی بی تفاوت بماند. همین امروز باید تکلیف او را یک سره می کرد. این دختر با مزاحمت هایش زندگی او را به هم ریخته بود.

به قرار آن روزش با نگار در کافی شاپ فکر کرد. کاش هیچگاه پایش را آنجا نگذاشته بود یا لااقل ستاره را دیده بود. خودش را به یاد آورد که به نگار گفت : بین نگار من امروز گفتم همو ببینیم تا تکلیفمونو معلوم کنم. شاید تو گذشته بین من و تو یه چیزایی بوده باشه ولی هر چی بوده الان تموم شده. نمی دونم شماره جدیدمو از کجا آوردی ولی اینو بدون با این کارات هیچی بر نمی گرده فقط داری وقتتو تلف میکنی

قیافه خندان نگار را به یاد آورد که در جواب گفته بود : چرا اینقدر تلخ و سنگ شدی سهیل. اینکه می خوام دوباره با هم باشیم وقت تلف کردنه ؟!

آن موقع بسیار عصبانی شده بودو برای اینکه مبادا کاری دست خودش بدهد کافی شاپ را ترک کرده بود ولی حالا باید با نگار حرف می زد تا دست از سرش بردارد.

بالاخره نگار از دوستش جدا شد و به سمت سرویس رفت. نمی توانست در دانشگاه یا اطرافش با او حرف بزند. دوست نداشت کسی آن ها را ببیند و ستاره فکر کند فکرش درست بوده و حق داشته آن کارها را بکند.

موتور را روشن کرد و دنبال سرویس راه افتاد و با خود فکر کرد آیا واقعاً نمی خواهد چیزی را به کسی ثابت کند؟!

نگار سر یک کوچه از اتوبوس پیاده شد و داخل کوچه شد.

موتورش را همانجا گذاشت و دنبال او وارد کوچه شد. سر ظهر بود و کوچه خلوت بود.

نگار را صدا زد. نگار به سمت او برگشت و با تعجب گفت : اِ تویی سهیل؟! اینجا چیکار میکنی ؟!

سهیل به او نزدیک شد و گفت : دنبال او اومدم. میخواستم باهات حرف بزنم تو دانشگاه نمیشد.

نگار که خونسردی خود را بازیافته بود گفت : آهان ، خب بگو گوش می کنم

و به دیوار تکیه داد.

سهیل بی مقدمه گفت : چرا امروز صبح دوباره به من زنگ زدی ؟ مگه ما با هم حرفامونو نزده بودیم ؟

نگار با لبخند گفت: حالا من گفتم چی شده ! چرا اینقدر سخت می گیری سهیل جان ؟ من فقط می خواستم حالتو بپرسم. حالا مگه چی شده ؟

سهیل پوز خند زد و گفت : هیچی فقط می خوام بدونم من اگه نخوام شماره تو رو روی گوشیم ببینم باید چیکار کنم ؟

نگار خندید و گویی از اذیت کردن او لذت می برد با شیطنت گفت : میتونی دانشگاه و خونه زندگی و خطتو عوض کنی البته از الان بهت میگم فایده ای نداره چون من دوباره پیدات میکنم

و بعد از این جواب چشمکی حواله او کرد.

سهیل که از شنیدن این حرف عصبانی شده بود به طرف او رفت و روبرویش ایستاد و در حالی که تقریباً او را به دیوار چسبانده بود با خشونت گفت: حرف مفت نزن! از این به بعد نه دیگه می خوام صداتو بشنوم نه ریخت نحستو ببینم. شیرفهم شد؟

نگار که انگار بالاخره کمی عصبانی شده بود، چشم در چشم او دوخت و گفت: من نوکرت نیستم که هر کاری بگی بکنم آقا پسر

و با کيفش به سينه او کوبيد و ادامه داد: مثلاً آگه اینکارو نکنم چه غلطی می خوای بکنی؟

سهیل با خشم دستش را پس زد که اینکار باعث شد کيفش روی زمین بیفتد و همه محتویاتش پخش و پلا شود.

نگار هراسان نگاهی به محتویات کیف انداخت و سریع روی زمین نشست تا آنها را بردارد اما قبل از اینکه دستش را دراز کند سهیل شی مورد نظر او را از روی زمین برداشت.

عکس از لای کتابی بیرون افتاده بود و پشت به سهیل بود. سهیل عکس را برگرداند و با تعجب نگار را دید که دست در دست پسری که او می شناخت به همراه شهاب و کامران و عده ای دیگر به دورین لبخند میزند. عکس را جلوی چشم او گرفت و گفت: این یعنی چی؟ تو با رامین چه صنمی داری؟!

نگار که دیگر اثری از دلبری های روزهای اخیر در رفتارش به چشم نمی خورد و شعله های انتقام از چشمانش زبانه می کشید گفت: چیه فکر کردی چون تو رفتی من از تنهایی می میرم نه آقا من رامینو پیدا کردم. ما با هم خوب بودیم ولی توی لجن نداشتی

انگشت اشاره اش را به سينه او کوبيد و ادامه داد: تو بهش خیانت کردی و باعث شدی بیفته زندان. حالا هم معلوم نیست کی از اون خراب شده بیاد بیرون

اشکهایش سرازیر شدند و صورتش را خیس کردند ولی او همچنان ادامه داد: من رامینو نمی دیدم اونوقت تو وستاره جونت هر روز جلوی چشمم رژه می رفتید. می خواستم از هم جداتون کنم. می خواستم کاری کنم که ستاره جونت تو صورتت تف کنه. میخواستم زجر بکشی

در میان گریه، خندید و گفت: از قیافه درب و داغونت معلومه زیادم ناموفق نبودم

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و در حالی که لبخند میزد ، ادامه داد : دیگه حرفاتو باور نمی کنه نه ؟ خوبه میرم پیشش وداستانایی از تو و کثافت کاریات برایش می بافم که مثل یه تیکه آشغال بندازدت دور

سهیل که هر لحظه عصبانی تر میشد دندانهایش را روی هم فشارداد و دستش را که مشت شده بود بالا آورد.

نگار با خشم فریاد زد : بزن ! با سابقه ای که ازت دارن اگه بفهمن به یه دختر دیگه حمله کردی کارت با کرام الکاتبینه

سهیل برای لحظاتی به چشمهای سیاه او که زمانی دیوانه اش می کردند و حالا هیچ چیز به جز خشم و نفرت در آنها نمی دید خیره شد ودر حالی که از عصبانیت نفس نفس میزد مشتش را پایین آورد ولی بجای صورت او، روی دیوار کنار سرش فرود آورد.

سپس چند ثانیه با خشم به چشمانش خیره شد و از او فاصله گرفت و به سمت ابتدای کوچه حرکت کرد.

نگار از دیوار جدا شد و پشت سر او فریاد زد : بهتره دیگه این ورا پیدات نشه و به سمت خانه شان حرکت کرد.

نگار وارد خانه شدو سهیل عکس را که هنوز در دستش بود روی زمین انداخت و همانجا وسط کوچه کنار دیوار نشست.

چرا زندگی‌ش که رو به آرامش می رفت دوباره طوفانی شد.

\*\*\*

هوا تقریباً تاریک شده بود که به رستوران رسیدند. رستوران در یکی از خوش آب و هوا ترین مناطق شهرقرار گرفته بود و اطرافش را کوههای سر به فلک کشیده احاطه کرده بودند. ستاره یک مانتوی نسبتاً زخیم مشکی رنگ به همراه شال مشکی پوشیده بود . همیشه رنگ مشکی را دوست داشت چون به پوست سفیدش می آمد.

نگاهی به مانی که کت مشکی رنگ خوش دوختی پوشیده بود انداخت و با خود فکر کرد بیرون آمدن با او بعد از بهم زدن رابطه اش با سهیل کار درستی نیست ولی حسی مرموز او را وادار به اینکار می کرد. حسی شبیه حسادت!

سهیل می توانست با کس دیگری غیر از او باشد. چرا او نتواند؟!

با عبور از دروازه ورودی زیبایی وارد رستوران شدند. رستوران سبک سنتی داشت و در جای جای محوطه تخت قرار داده بودند. بخاطر ابرهایی که آسمان را پوشانده بودند، هوا کمی گرمتر از همیشه بود و عده ای روی تخت ها نشسته بودند.

آنها نیز روی تختی که زیر درختی قرار داشت و از کنارش جوی آبی می گذشت، نشستند.

مانی با لبخند گفت: به چه هوایی شده دونفره دونفره است

با شیطنت به ستاره نگاه کرد و ادامه داد: جای قشنگیه نه؟

ستاره نگاه دوباره ای به اطراف انداخت و با خوشحالی گفت: آره خیلی قشنگه

در همین لحظه پسر جوانی که لباس محلی پوشیده بود به تخت آن ها نزدیک شد.

بعد از اینکه غذایشان را سفارش دادند ستاره گفت: امروز داشتیم به یه چیز خنده دار فکر می کردم

مانی در حالی که با سوئیچ ماشینش بازی می کرد با بی خیالی گفت: چی؟

ستاره به صورت او خیره شد و با جدیت گفت: من هنوز فامیلی تو رو نمی دونم

حرکت سوئیچ در دستش متوقف شد و بعد از کمی مکث سرش را بالا آورد و برای چند صدم ثانیه نگاهش با نگاه ستاره تلاقی کرد.

ستاره که با دقت به او نگاه می کرد احساس کرد چشמהای سبز رنگش حالت ناشناخته ای پیدا کرده اند. بلافاصله بعد از این حس، نگاه او رنگ همیشگی را به خود گرفت و در حالی که می خندید گفت: واقعاً

- آره من با تو بیرون میام ولی هنوز درست نمی شناسمت

مانی که همچنان لبخندش را حفظ کرده بود گفت: یعنی بهم اعتماد نداری؟

- مسئله اعتماد نیست. شناخت وامنیته!

مانی با بدجنسی گفت: نکنه از من می ترسی؟!

ستاره می خواست جوابی بدهد که غذاها را آوردند.

هر دو مشغول خوردن غذا بودند که ستاره گفت: میدونی چی تو شخصیتت بیشتر از همه عجیبه؟

مانی از خوردن دست کشید و با کنجکاوی گفت: چی؟

- اینکه هیچ وقت هیچ سوالی نمی کنی. در مورد زندگیم، در مورد گذشته ام که شک ندارم از شما خبر داری

مانی دوباره مشغول خوردن شد و گفت: منظورت اون پسره است؟

ستاره چیزی نگفت و او ادامه داد: زندگی و گذشته هر کس به خودش مربوطه

از جایش بلند شد و گفت: من برم دستامو بشورم زود برمی گردم

نیم ساعت از رفتن مانی گذشته بود ولی هنوز برنگشته بود. ستاره حسابی کلافه بود. با گذشتن ساعتی از شب و سردتر شدن هوا دور و برش خلوت شده بود و به جز تخت روبرویش که دو پسر جوان در آن در حال قلیان کشیدن بودند، بقیه تختها خالی بود. پسرها ظاهر جلفی داشتند و مدام برای او ادا و اطوار می آمدند. واهمه داشت با خلوت شدن اطراف به خود جرأت بدهند و اذیتش کنند.

برای هزارمین بار به مسیری که مانی از آن رفته بود نگاه کرد ولی خبری از او نبود.

درحالی که احساس سرما می کرد با عصبانیت به ساعتش نگاه کرد و ناخودآگاه فکر کرد اگر سهیل بود هیچوقت این همه مدت او را تنها نمی گذاشت. با یادآوری سهیل احساس دلتنگی شدیدی به سراغش آمد. برای فرار از این احساس تصمیم گرفت به مانی زنگ بزند تا پیدایش کند ولی هر چه دنبال موبایلش گشت آن را پیدا نکرد تا اینکه به یاد آورد به خاطر عجله زیاد آن رادر خانه جا گذاشته است.

هنوز در فکر موبایل بود که متوجه شد یکی از پسرها به طرف او می آید. نگاهی به اطراف انداخت. همه تختها خالی بودند و حتی گارسنی هم از آن حوالی نمی گذشت.

پسر به نزدیکی او رسید و با خنده گفت: چی شده؟ طرف قالت گذاشته؟

ستاره که بیشتر از ظرفیتش ناراحت شده بود و حوصله تحمل کردن این یکی را نداشت از جایش بلند شد و با عصبانیت به طرف همان راهی که مانی از آن رفته بود حرکت کرد و به فریاد پسر که پشت سرش گفت پس کجا رفتی اهمیت نداد.

بعد از کمی جستجو دستشویی را پیدا کرد. وقتی به آن جا نزدیک شد در کمال تعجب مانی را دید که پشت به او در حال صحبت کردن با مایلش است. از لحنش معلوم بود که خیلی عصبانیست.

- خودت یه کاریش بکن

...

- من چه میدونم چی کار کنی. دیگه هم به من زنگ نزن با ستاره ام نمیتونم جوابتو بدم

و تماس را قطع کرد. بعد از چند ثانیه مکث به پشت چرخید و ستاره را دید.

در حالی که هول شده بود گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟!

با اینکه سعی می کرد خونسرد به نظر برسد ولی ستاره احساس می کرد در اعماق چشمانش خشونت آشکار نهفته است که بسیار آشنا به نظر می رسد.

- اومدم دنبال تو. چی کار میکردی این همه مدت منو منتظر گذاشتی

مانی که ناراحت به نظر می رسید گفت: تودستشویی چیکار میکنن؟! بعدشم با دوستم تلفنی

حرف میزدیم. تو برو تو ماشین تا من برم تختو حساب کنم پیام

و سوئیچ را به سمتش پرتاب کرد. با این کار او را به یاد آن شب در پارک انداخت و او را با دنیایی از فکروخیال تنها گذاشت.

\*\*\*

وقتی به خود آمد متوجه شد هوا تاریک شده است و او ساعت هاست بی هدف همانجا وسط کوچه نشسته و به نقطه ای خیره شده است.

از جای خود بلند شد و نگاهی به انتهای کوچه که خانه نگار در آن قرار داشت ، انداخت. هوا تاریک بود و قسمت هایی از کوچه توسط تک و توک تیرهای چراغ برق روشن شده بود ولی باقی آن تاریک بود.

همینطور که به در خانه نگار نگاه می کرد متوجه شد در خانه باز شد و خود او از آن خارج شد.

سهیل در تاریکی قرار داشت و نگار نمی توانست او را ببیند. ظاهر نگار با تمام اوقاتی که او را دیده بود فرق داشت. لباس هایش آنچنانی و آرایشش زننده تر شده بود. البته بعد از دیدنش در آن مهمانی این شکل و شمایل او دیگر برایش تعجب برانگیز نبود.

می خواست زودتر از او از کوچه خارج شود تا با او برخورد نکند که با دیدن پسر جوانی که به نگار نزدیک می شد حس کنجکاوی از این کار منصرفش کرد.

پسر جوان که هیكل درشتی داشت روبروی نگار دست به سینه ایستاد و او را نگاه کرد. نگار به محض دیدن او با ترس گفت : ا باز که تو پیدات شد! چی از جون من میخوای ؟

پسر با پوزخند گفت : همونی که خودت میدونی

نگار صدایش را پایین آورد و با استیصال گفت: بابا به پیر به پیغمبر به کی قسم بخورم که باور کنی چیزی پیش من نیست

پسر با عصبانیت گفت : حالا معلوم میشه

سپس به نگار نزدیک شد و او را به زور دنبال خود به کوچه ای که سمت چپشان قرار داشت کشید. سهیل هم به دنبالش وارد کوچه شد و جایی در تاریکی پناه گرفت.

این کوچه در حقیقت گذرگاهی برای اتصال کوچه قبلی به کوچه دیگری بود و خانه ای در آن قرار نداشت و به طبع هیچ چراغی هم در آن قرار نداشت فقط چند تا از پنجره های پشتی خانه های کوچه مجاور در آن باز می شد.

پسر نگار را به دیوار چسبانده بود و سهیل فقط در آن تاریکی میتوانست برق چاقوی ضامن داری که در دستانش می درخشید را تشخیص دهد.

پسر با خشم گفت: بگو موادای من کجاست و گرنه همینجا می کشمت

صدای نگار را شنید که با گریه گفت: به خدا نمیدونم



پسر چاقو را تکان داد و با خونسردی گفت: پس نمیدونی باشه الان یه خط خوشگل رو این صورت مامانیت می ندازم که وقتی طرف دید حسابی کیف کنه

برای چند ثانیه با خود فکر کرد بهتر است بگذارد پسر او را ادب کند ولی زود این افکار را پس زد و قبل از اینکه دیرشود به طرف پسر حمله کرد. پسر که غافلگیر شده بود با او گلاویز شد و چاقوی خود را داخل بازوی او فرو کرد. سهیل دستش را عقب کشید و صورتش را از درد جمع کرد ولی سریع به خود آمد و قبل از اینکه او دوباره حمله کند ضربه ای به او زد که چاقو از دستش روی زمین افتاد.

سهیل خم شد و چاقوی او را برداشت. پسر که خلع سلاح شده بود قید ادامه دعوا را زد و با سرعت در تاریکی کوچه ناپدید شد. سهیل که خیالش از حمله پسر راحت شده بود چاقو را در جیبش گذاشت و روی زمین نشست. دست چپش را روی بازوی راستش که خونریزی داشت گذاشت. نگار که از دیوار جدا شده بود و نفس نفس می زد به سهیل نزدیک شد و کنارش روی زمین نشست و دستمالی به دستش داد.

دستمال را روی زخمش فشارداد و گفت: این کی بود؟

نگار که هنوز آثار وحشت در صورتش هویدا بود با دستپاچی گفت: یه عوضی که با رامین کار می کرده و جنسش دست اون مونده حالا هم فکر میکنه من میدونم کجاست سهیل ابرویش را بالا داد و گفت: نمی دونی؟!

نگار اخم هایش را جمع کرد در حالی که به حالت عادی بازمی گشت با سوء ظن گفت: نه! اصلاً تو مگه نرفته بودی؟ اینجا چیکار میکنی؟

سهیل حرفی نزد او این بار با گیجی پرسید: اصلاً تو چرا به من کمک کردی؟

سهیل پوز خند زد و گفت: بخاطر خیریت زیادم

نگار با صدای آرامتری گفت: من اگه جای تو بودم کاری نمی کردم تا از شر یه مزاحم خلاص شم

سهیل در حالی که سرش پایین بود و دستمال را فشار می داد با خونسردی گفت: آره می شد راستشو بخوای بهش فکرم کردم ولی عیب من اینه که نمیتونم فقط به فکر خودم باشم اگه می تونستم اینقدر بالا سرم نمی اومد

چندثانیه منتظر ماند ولی نگار جوابی نداد و او فقط می توانست صدای نفس هایش را بشنود. سرش را بالا آورد. در تاریکی نمی توانست صورتش را ببیند فقط چشمهای سیاه رنگش را می دید که بخاطر جمع شدن اشک می درخشیدند و برق انتقام در آن ها خاموش شده بود. از جای خود بلند شد و در همان حال چند قدم به سمت ابتدای کوچه برداشت. نگاربه دنبالش آمد و گفت: صبر کن باید بری درمونگاه

سهیل در حالی که پشت به او ایستاده بود گفت: خودم می دونم تو نمی خواد نگران من باشی هنوز چند قدم از او دورنشده بود که عکسش را روی زمین دید. خم شد و عکس را برداشت. دوباره به طرف نگار رفت و عکس را به سمت او گرفت ولی قبل از اینکه او عکس را بگیرد تصویر شخصی در عکس زیر نور چراغ توجهش را جلب کرد.

شخص آشنای درون عکس را به نگار نشان داد و گفت: این کیه؟!

\*\*\*

ماشین گوشه خیابان پارک شده بود و او داخل آن منتظر بود تا مانی از رستوران خارج شود. از لحظه ای که از خانه خارج شده بود مدام حرف هایی که صبح با بچه ها زده بود در سرش می چرخیدند و رفتار مانی در رستوران و طفره رفتنش از جواب سوال های او ، مسئله را در ذهنش حادثر کرده بود. جمله ها مدام در ذهنش تکرار می شدند. تو چقدر می شناسیش؟! ... هر بار که میبینمش احساس میکنم خیلی وقته می شناسمش... نگو که فامیلیشو نمی دونی!

باید می فهمید او کیست!

به دنبال یک تصمیم آنی داشبورد ماشین را باز کرد.

او حتماً مدارکی اینجا داشت. با اینکه می دانست مانی از هر خانواده ای باشد برایش فرقی نمی کند اما این مسئله برایش به یک بازی کودکانه تبدیل شده بود و دوست داشت خودش جواب معما را پیدا کند.

دستش را داخل داشبورد کرد. داخلش خیلی شلوغ بود. از پاکت سیگار گرفته تا چسب زخم، همه چیز در آن پیدا می شد.

نه فایده نداشت در این بازار شام نمی توانست چیزی پیدا کند. حتماً چیزهای مهم را در چنین جایی نمی گذاشتند.

به اطرافش نگاهی انداخت. چشمهایش از روی اسکلت بدقواره عبور کرد و روی آفتابگیر بالای سرش قفل شد. آفتابگیر بالای سر راننده را باز کرد و کیفی چرمی از داخل آن روی صندلی راننده افتاد. آفتابگیر را بست و کیف را برداشت و آن را باز کرد. ظاهراً کیف مدارک بود و دارای صفحات پلاستیکی بود که مدارک را در آن قرار می دادند.

در صفحه اول کارتی شبیه کارت ماشین دید که فقط پشتش مشخص بود. شروع به ورق زدن صفحات کرد. در صفحه های بعدی قبض مایل و چند شماره تلفن قرار داشت که بخاطر ریز بودن خوانایی نداشت.

اینقدر هول شده بود که به فکرش نمی رسید آن ها را از کیف خارج کند. مدام به دور و برش نگاه می کرد که اگرمانی آمد او را ببیند.

چند صفحه بعد دستش با دیدن عکس مانی متوقف شد. نگاهش را روی گواهینامه چرخاند و با دیدن نام خانوادگی او نفس در سینه اش حبس شد.

\*\*\*

- پسر عموشه!

بی توجه به زخم دستش به نگار خیره شد و گفت: تو نمی دونی باهاش چیکار داره؟

نگار سرش را پایین انداخت و گفت: می خواد انتقام پسر عموشو ازش بگیره

با نگرانی با دست سالمش تلفنش را از جیبش درآورد و شماره ای گرفت ولی کسی جواب نداد.

در همین لحظه نگار به حرف آمد و گفت: بی خود به خودت زحمت نده الان پیش اونه

سهیل به سمت او رفت و با استیصال گفت: خواهش میکنم اگه میدونی اونا کجان بهم بگو

\*\*\*

با دیدن نام سالاری گویی معمای پیچیده ای را حل کرده است. انگار جواب همیشه پیش رویش بوده ولی او نمی توانسته ببیند. حالامی فهمید مانی چرا برایش این همه آشنا بود.

او بسیار به شهاب سالاری شبیه بود. اجزای صورتش بخصوص چشمان سبزرنگش که همان نگاه وحشی را به همراه داشت. اگر این فقط یک تشابه اسمی بود مانی اینقدر سعی نمی کرد هویتش را از او پنهان کند. مطمئناً این شباهت بی دلیل نبود.

یعنی او برادر شهاب بود؟! نه می دانست که شهاب برادر نداشته. پس او که بود؟!

هنوز غرق تفکر بود که مانی را روبرویش دید که به سمت ماشین می آمد. اگر دستش را به طرف آفتابگیر دراز می کرد از بیرون دیده می شد به ناچار کیف را داخل داشبورد که درش هنوز باز مانده بود ، انداخت. هنوز در حال بستن در داشبورد بود که مانی وارد ماشین شد.

مانی به او نگاه کرد و با سوءضن گفت: چیزی شده؟

در حالی که هول شده بودو سعی می کرد خونسردی خود را بازیابد با صدایی لرزان گفت: نه ... سرم ... سرم درد می کرد گفتم شاید اینجا یه قرصی چیزی داشته باشی ولی این تو اینقدر شلوغه که سگ صاحبشو گم می کنه

خودش به این حرفش خندید ولی مانی بدون اینکه کوچکترین لبخندی بزند هنوز با شک به او نگاه می کرد. بالاخره به نگاهش پایان داد ودستش را دراز کرد ودوباره در داشبورد را باز کرد. نگاهی داخل آن انداخت وبعد از کمی مکث قرصی بیرون آورد. به طرف ستاره گرفت و گفت: بیا آرامبخشه

ستاره که کمی خود راعقب کشیده بود دوباره صاف نشست وگفت : ولش کن بهترشد دیگه لازم نیست

مانی شانه هایش را بالا انداخت وقرص را دوباره توی داشبورد برگرداند سپس ماشین را به حرکت درآورد.

مدتی بود که در سکوت جاده را طی میکردند که آسمان غرشی کرد ودر عرض چند ثانیه رعد و برقی وحشتناک شروع شد.

چند دقیقه ای بود که متوجه شده بود به جای اینکه به سمت داخل شهر بروند از شهر دور می شوند ولی حسی او را از واکنش باز می داشت.

بالاخره طاقت نیاورد و گفت: کجاداریم میریم؟

مانی بدون اینکه به او نگاه کند گفت: یه چیزی می خوام بهت نشون بدم

نگاهی به اطراف انداخت جز تاریکی محض هیچ چیز مشخص نبود.

- نمی شه بذاریم برای یه وقت دیگه

- نه ، قول میدم زود بریم و برگردیم

دیگر چیزی نگفت و در حالی که بسیار ترسیده بود و عرق سرد از تیره پشتش جاری بود دوباره به اطراف نگاه کرد.

حالا قطرات باران هم به شدت روی شیشه ماشین فرود می آمدند و فضا را وهم انگیز تر می کردند. دیگر می توانست به راحتی جواب سوال مریم را بدهد.

نه ... مردی که کنارش نشسته بود و می توانست در این هیاهو این چنین با آرامش رانندگی کند را نمی شناخت و هیچ اعتمادی به او نداشت.

مدتی بعد به یک جاده خاکی رسیدند و مانی کمی جلوتر ماشین را متوقف کرد و از ماشین خارج شد. از داخل ماشین نگاهی به اطراف انداخت. جاده متروکه ای بود و هیچ جنبنده ای به چشم نمی خورد. به جز صدای قطرات باران که روی شیشه ضرب گرفته بودند، هیچ صدایی شنیده نمی شد. در حال کلنجار رفتن با خود برای پیاده شدن یا نشدن بود که با تقه ای که به شیشه ماشین خورد از جا پرید.

مانی خندید و گفت: مگه نمی خواستی منو بشناسی پس پیاده شو دنبالم بیا می خوام یه چیزی نشونت بدم

مانی دوباره از ماشین دور شد و او به ناچار پیاده شد.

به محض پیاده شدن ساختمان بزرگی را روبرویش دید که مخروبه به نظر می رسید و چند چراغ کم نور آنجا و محوطه اطرافش را روشن کرده بود. در حالی که لباس هایش خیس شده بودند و به شدت ترسیده بود ، دنبال مانی وارد ساختمان شد.

با ورود به ساختمان چشمانش جز تاریکی هیچ چیز دیگری ندید. با اینکه هیچ وقت از تاریکی نمی ترسید ولی این شرایط حسابی باعث ترسش شده بود.

بالاخره چشمانش به تاریکی عادت کرد و توانست اطرافش را تشخیص دهد.

در محوطه بزرگی دستگاه های مختلفی قرار داده شده بود که لایه ای از خاک رویشان را پوشانده بود و مشخص بود سال هاست بدون استفاده باقی مانده اند.

بالاخره مانی را ایستاده وسط محوطه تشخیص داد که با صدای بلند گفت: اینجا کارخونه بابامه !  
یادته بهت گفتم بابامو یادم نیماه؟ دروغ گفتم. با اینکه سن زیادی نداشتم و فقط ۵ سالم بود خیلی خوب اونروز رو یادمه. همه چیز رویایی بود.

پدرمو مادر خوب، خونه بزرگ، ماشینای گرون قیمت و خلاصه یه خونواده خوشبخت. اما این خوشبختی زیاد دوام نیاورد ی دفعه همه چیز عوض شد. بازار کساد شد و جنسامون فروش نرفت. کارخونه مدام ضرر می داد. بابام به هر دری زد به جایی نرسید. بدهی ها هر روز قد کشیدن و تو کمتر از یک سال هر چی داشتیم از دست رفت. خونه بزرگ، ماشینای گرون قیمت، حتی خونواده خوشبخت.

مادرم که تحمل سختی نداشت مدام پدرمو سرزنش میکرد. پدرمم که خیلی مغرور بود تو سکوت آب می شد و دم نمی زد. آخرش مادرم طاقت نیاورد و طلاق گرفت. رفت خارج پیش خونوادش.

بعد از رفتن اون پدرم شکست. خوب یادمه چطور شوق زندگی تو نگاهش مرده بود. یه شب خوابید و صبح دیگه بیدار نشد. تو خواب سخته کرده بود.

بعد از مرگ پدرم من هیچ کسو نداشتم. عموم وزن عموم منو بردن پیش خودشون. اونا اونموقع هنوز بچه نداشتم چون بچه دار نمی شدن. وقتی من رفتم خونشون سال بعد پسر خودشون بدنیا اومد. عموم برای من سنگ تموم گذاشت. با من همونجوری رفتار می کرد که با پسر خودش. همیشه بهم می گفت اومدن تو باعث برکت تو زندگی من شد. وقتی هم بزرگ شدم اداره شرکتشو به من سپرد چون پسر خودش اهل کار نبود و بیشتر دنبال خوشگذرونی بود.

حالا تو همه چیزو دربارہ گذشته من میدونی!

به ستاره نزدیک شد و در حالی که به چشمهایش خیره شده بود ادامه داد: میدونم یه چیزایی فهمیدی. می خوام خودم روشنت کنم. دیدی که من بهت هیچ دروغی نگفته بودم فقط همه حقیقتو نگفتم.

اون پسرعمویی که برات تعریف کردم همون شهاب سالاریه ! که فقط پسرعموم نیست برادرم هست. برادر کوچیکترم! و بخاطر تو و اون دوست پسرآشغال آواره شده و پدرومادرش که اینقدر برای من زحمت کشیدن غصه دارن

ستاره عقب عقب رفت و روی دستگاهی که پشت سرش قرار داشت نشست سپس با بهت گفت: یعنی تو تمام این مدت داشتی برام نقش بازی میکردی؟! نه ... امکان نداره. ما اولین بارتصادفی همدیگه رو دیدیم. اون موقع هنوز قضیه باغ اتفاق نیفتاده بود.

مانی پوزخندزد و گفت: درست میگی اولین بار تصادفی دیدمت ولی بعد اون اتفاق وقتی عکستو توی روزنامه دیدم شناختمت و اومدم سراغت.

شهاب همیشه طرفدار تسویه حسابای فیزیکی و خشن بود ولی من هیچ وقت باهاش موافق نبودم. شایدم حق داشت. اون هیچ وقت دردایی که من تحمل کرده بودم و نکشیده بود تا بدونه این زخمای روحیه که هیچ وقت از بین نمی ره.

می خواستم تورو به خودم علاقه مندکنم تا از این راه نابودت کنم. طبق تحقیقاتی که کردم متوجه شدم تو از اون دخترایی نیستی که راحت به هر کسی پا بدی باید حساب شده عمل می کردم. یه رستوران روبروی دانشگاهت زدم. همه رفت و آمداتو از اونجا کنترل می کردم. میدونستم بالاخره یه روزی گذرت بهمس میافته که ازشانس من خیلی زود این اتفاق افتاد. همه کارای بعدیم مثل سنگ توی پیتزا و تصادف و اینا برای جلب توجه تو بود که البته سهیل ازمن زرنگتر بودو زودترمختو زد و دست منو گذاشت تو پوست گردو.

وقتی دیدم تو با اونی سعی کردم ازیه راه دیگه به هدفم برسم. دیدم اینطوری خیلی هم بهتره می تونستم حال اون پسره روهم بگیرم. رفتم سراغ نگار.

نگاردوست دختر رامین بود ومی دونستم قبلنا با سهیل تیک میزده. نگار که دل خوشی از سهیل نداشت راضی شد باهام همکاری کنه . منم فرستادمش سروقت سهیل.

بعدش از دعوی تو وسهیل استفاده کردم تا تو رو بکشونم سمت خودم ولی تو رو خیلی دست کم گرفته بودم فکر نمی کردم بهم شک کنی ولی تو دستمو خوندی و ماشینمو گشتی. البته دیگه فایده نداره چون نمیتونی چیزی رو عوض کنی چون سهیل حرفتو باور نمیکنه و تو رو به دختر هوسبازمی دونه که هر روز با یکیه

ستاره در حالی که اشک هایش روی گونه هایش می چکیدند به لبخند پیروزمندانه او که روی لبش جاخوش کرده بود نگاه کرد و با ناراحتی گفت: چرا با من اینکارو کردی مگه من چه بدی ای بهت کرده بودم؟

مانی با نفرت به او چشم دوخت و گفت: چون ازت متنفرم. از همه زنا متنفرم. زنایی مثل مادرم که مثل زالو می چسبن به مردا و خونشونو می مکن و وقتی دیگه چیزی نموند رهاشون می کنن و میرن سراغ یکی دیگه. زنایی که حتی به بچه کوچیکشون هم رحم نمی کنن و ولش میکنن به امون خدا. اون تو این همه سال حتی سراغی ازم نگرفت تا ببینه مردم یا زنده. همتون مثل همید دورو و بی معرفت!

ستاره چشم هایش را بست و درحالی که گوش هایش را با دست پوشانده بود با گریه گفت: بسه دیگه ... بس کن ... تو رو خدا ... بس کن

اما مانی همچنان با خشم به صحبت ادامه می داد: فکر نکن میذارم آقا سهیلتم قسر در بره. نگار وقتی دوباره اونو کشته و شیدای خودش کرد ولش میکنه ولی اون دیگه پیش تو بر نمی گرده چون تو براش مُردی

- خیلی هم مطمئن نباش

هر دو به سمت صدا برگشتند و در کمال تعجب سهیل را دیدند که با سرشانه های خیس در آستانه در ایستاده .

سهیل با قدم های آهسته به طرف آن ها آمد و در همان حین گفت: تو شاید ستاره رو خوب شناخته باشی ولی منو خوب نشناختی

وقتی به آن ها نزدیک شد ناگهان یقه مانی را که هنوز از دیدن او، گیج بود، گرفت. او را به دیوار کوبید و چاقوی ضامن داری را که هنوز به همراه داشت روی گردنش فشار داد تا جایی که رد باریکی از خون روی گردنش نمایان شد سپس با حرص گفت: اگه من اون هرزه رو می خواستم



ولش نمی کردم. من خوب آدمای عقده ای مثل تو و نگار رو می شناسم. این شماین که مثل زالو به آدما می چسبین تا بدبختشون کنین . شماها .....

در همین لحظه ستاره بازوی او را گرفت وگفت: بسه سهیل تو رو خدا ولش کن

سهیل زیر دست او زد ودر حالی که یقه مانی را ول می کرد با عصبانیت رو به ستاره گفت: راه بیفت بریم

خودش جلوتر از او بیرون رفت و ستاره قبل از خروج نگاهی به مانی که به دیوار چسبیده بود واز ترس زبانش بند آمده بود،انداخت و با خودفکر کرداین آدم پست و حقیر چطور در نظرش اینقدر جذاب بوده است؟!

از ساختمان خارج شد و بدنبال سهیل سوار ال نود سفیدرنگ شد.

باران همچنان می بارید و سهیل در سکوت به روبرو زل زده بود و در حال رانندگی بود.

تا بحال او را درحال رانندگی ندیده بود. هنوز محو نگاه کردن به او بود که متوجه ردخونی که از دستش روی دنده جاری بود، شد. با ترس گفت: سهیل داره از دستت خون میره

سهیل بدون توجه به او به رانندگی ادامه داد.

این بار با جیغ گفت: سهیل با توام میگم داره از دستت خون میره. نمی شنوی ؟

سهیل ناگهان ترمز کرد و بدون اینکه چیزی بگویداز ماشین پیاده شد. ستاره هم به سرعت بدنبالش از ماشین خارج شد.

از جاده خاکی خارج شده بودند و داخل خیابان شلوغی قرار داشتند و ماشین ها با سرعت در حال رفت و آمد بودند.

سهیل بی توجه به زخم دستش درحالی که از سر و رویش آب می چکید پشت به او ایستاده بود و به نقطه نامعلومی در تاریکی چشم دوخته بود.

- اگه نمی خواوی با من حرف بزنی زن ولی بیا بریم بیمارستان ممکنه زخمت عفونت کنه

سهیل بدون اینکه برگرددگفت: مگه برات مهمه؟

- معلومه ! این چه حرفیه که میزنی؟!

سهیل به طرف او برگشت و با فریاد گفت: پس چرا تنهام گذاشتی؟  
ستاره با عصبانیت گفت: چون عشق سابقت برگشته بود تو مدام بهم دروغ میگفتی چه توقعی ازم داشتی؟!  
- ازت توقع داشتم یه ذره بهم اعتماد کنی. من اون روز اومده بودم همین چیزا رو برات تعریف کنم که تو رو با اون دیدم  
- من تنها بودم سهیل. بین من و اون فقط یه دوستی ساده بود همین  
- پس چرا هیچوقت در موردش بهم چیزی نگفته بودی؟  
- چون تو حساس بودی و من نمی خواستم قضیه شریفی تکرار بشه  
چند لحظه سکوت برقرار شد. هردو در فکر فرورفته بودند که این بار ستاره گفت: تو چرا هیچی در مورد اون بهم نگفتی؟  
سهیل که آرامتر از قبل شده بود گفت: چون فکرمی کردم مهم نیست. چون اون برای من فقط یه خاطره بود یه خاطره بیات شده.  
وقتی خوب فکر کردم دیدم اون موقع هم بین من و اون عشق نبوده فقط یه علاقه کورکورانه بود. من اونو بی خودی برای خودم بزرگ کرده بودم. از اولم باید بهت میگفتم چرا از هم جدا شدیم.  
یه روز که بدون اون رفته بودم مهمونی. اتفاقی اونجا دیدمش. تو بدترین شکل ممکن.  
از اون روز به بعد دیگه ندیدمش و از هرچی مهمونیه متنفر شدم. اون منو خرد کرد. من .....  
ناگهان تعادلش را از دست داد و دستش را به ماشین گرفت.  
ستاره به سمتش رفت و گفت: گذشته ها رو فراموش کن سهیل  
آستینش را که خیس و خونی بود، گرفت و ادامه داد: داره ازت خون میره تو رو خدا بیا بریم بیمارستان  
سهیل که ظاهراً قانع شده بود به سمت در ماشین رفت که ستاره گفت: اگه میخوای سالم برسیم بذار من رانندگی کنم تو با این حالت به کشتنمون میدی

سهیل بدون هیچ حرفی به سمت در طرف شاگرد رفت و سوار شد. ستاره هم پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت درآورد.

برایش مهم نبود این زخم چرا و چگونه روی دست سهیل بوجود آمده است فقط می خواست او را به بیمارستان برساند.

نگاهی به او که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشمهایش را بسته بود، انداخت.

دیگر به او اعتماد داشت. حتماً دلیل قانع کننده ای برای این زخم داشت.

دکتر روی باند دست سهیل را چسب زد و رو به ستاره گفت: خانم کاردست همسرتون تمومه میتونید ببریدش

با شنیدن لفظ همسر، سرش را پایین انداخت و خود را با نسخه ای که دکتر بدستش داده بود سرگرم کرد. سهیل هم خودش را به نشنیدن زد و به سمت دیگری نگاه کرد.

از بیمارستان خارج شدند. باران بند آمده بود و ستاره دوباره وظیفه راندن اتومبیل را برعهده گرفت.

مدتی درسکوت پیش رفتند که ستاره گفت: تو رو تا خونه ات میرسونم بعد ماشینومیدارم خودم میرم

سهیل که دوباره سرش را روی پشتی صندلی گذاشته بود، همانطور که چشمهایش بسته بود گفت: همیشه این موقع شب تنها بری

- خب ماشینو میبرم صبح برات میارم

- همیشه تنها بری!

ستاره که از رفتار او عصبی شده بود به روبرویش نگاه کرد و دیگر چیزی نگفت.

سهیل تلفنش را از جیبش خارج کرد و شماره گرفت.

- الو سلام

...

- من خوبم. حسین سریع به دروست بگیر بیا به این آدرسی که میگم

آدرس خانه ستاره را داد و تماس را قطع کرد.

کمی بعد سهیل چشمانش را باز کرد و بدون اینکه سرش را از روی پشتی صندلی بلند کند گفت:  
میخوای برای پدرومادرت چه بهونه ای بیاری که تا این وقت شب بیرون بودی؟

ستاره بدون اینکه به او نگاه کند گفت: اولاً پدرومادرم برعکس بعضیا بهم اطمینان دارن دوماً  
بهشون گفتم میخوام برم پیش مریم درس بخونم با مریم هماهنگ کردم حالا هم میگم دیر شد  
برادر مریم منو رسوند

سهیل درجایش نیم خیز شد و گفت: داداش مریم دیگه کیه؟

ستاره با حرص گفت: نترس ، چند سال از من کوچیکتره

صورتش را به سمت پنجره چرخاند و زیر لب گفت: امشب چقدرم غیرتی شده واسه من !

بالاخره به خانه رسیدند و سهیل گفت: تو برو تو خونه. من همینجا میمونم تا حسین بیاد

ستاره خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شد و با گفتن خدا حافظ کوتاهی زیر لب از ماشین پیاده  
شد.

\*\*\*

در خانه مانده بود و وانمود می کرد اتاقش را مرتب می کند ولی فقط طول و عرض اتاق را می  
پیمود و وسایل را بی هدف جابه جا می کرد. نمی خواست از اتاق بیرون برود و با کسی همکلام  
شود. ذهنش درگیر بود و حوصله حرف زدن نداشت.

دو روز از آن شب می گذشت ولی هیچ خبری از سهیل نبود. نه پیامی داده بود و نه تماسی گرفته  
بود. نمی دانست اگر با او تماس بگیرد با چه واکنشی مواجه می شود. تماس های مریم و نازنین را  
نیز بی پاسخ گذاشته بود.

با بی حوصلگی پشت میز تحریر نشست و ناگهان چشمش به خرس سفیدرنگ افتاد. با عصبانیت  
ضربه ای به آن زد و خرس نقش زمین شد. دوباره نگاهی به خرس انداخت که دماغ قرمز رنگش به  
شدت به زمین برخورد کرده و تکه ای از آن از صورتش جدا شده بود. خم شد و خرس را از روی  
زمین برداشت. با دلسوزی دستی به دماغش کشید و با خود فکر کرد این خرس بیچاره چه گناهی

دارد که هدیه دهنده اش یک نامرد است. خرس را درون کشوی میز گذاشت و دوباره از جای خود بلند شد و مشغول فکر شد.

مدتی بعد با شنیدن صدای زنگ در از فکر و خیال بیرون آمد. وقتی زنگ برای دومین بار به صدا درآمد از جابه جا کردن بی هدف کتاب های کتابخانه دست کشید و با بی حالی از اتاق خارج شد. از بالای نرده ها آویزان شد و فریاد زد: ماما! کجایی؟ چرا درو باز نمی کنی؟

وقتی جوابی دریافت نکرد. خودش به طبقه پایین آمد و به سمت آیفون رفت. دستش را دراز کرد تا گوشی را بردارد اما با دیدن شخص پشت در از این کار منصرف شد.

به نگار کریمی که از نمایشگر به او نگاه می کرد، زل زده بود و سر جایش خشک شده بود.

بالاخره راحله از آشپزخانه خارج شد. او را به کناری هل داد و گفت: چرا خشکت زده در رو باز نمی کنی؟

و گوشی را برداشت.

- بله؟

...

- چند لحظه صبر کنید لطفاً

گوشی را گذاشت و گفت: میگه با تو کار داره برو دم در

و در حالی که به آشپزخانه برمی گشت زیر لب غر زد: اگه می شناسیش چرا دو ساعته در رو باز نمی کنی؟

در را باز کرد و به نگار چشم دوخت. او لباس ساده ای پوشیده بود و بعد از اینکه سلام کرد گفت: اگه می شه می خواستم چند دقیقه با هم حرف بزنیم

ستاره بعد از کمی مکث از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا تو

- نه تو خونه نه بیا بریم بیرون. سر کوچتون یه پارک هست اگه میشه بریم اونجا

کنار هم روی نیمکتی نشستند. نگار به روبرویش نگاه کرد و بی مقدمه شروع به صحبت کرد: آدرستو از همکلاسیم حامد ریاضی گرفتم که اونم از دوستت نازنین گرفته بود. نمی خوام زیاد

وقتو بگیرم پس یه راست میرم سر اصل مطلب. امروز اومدم پیشت که در مورد خودم یه چیزایی رو برات روشن کنم.

دوستی من و سهیل برمیگرده به خیلی وقت پیش. وقتی تازه رفته بودیم دانشگاه. ما با هم خیلی جور بودیم ولی من همه چیزو خراب کردم. من با اینکه به سهیل علاقه داشتم ولی اهل قید و بند نبودم. نمی تونستم وابستگی به کسی رو قبول کنم. دوست داشتم آزاد باشم تا هر کاری می خوام بکنم. سهیلیم بالاخره نتونست طاقت بیاره و دوستیمونو بهم زد. ساعت همه کلاساشو عوض کرد تا دیگه منو نبینه. اوایل خیلی ناراحت بودم ولی کم کم علاقم به نفرت تبدیل شد. چندوقت بعدم با رامین آشنا شدم. ما قصد ازدواج داشتیم که قضیه اون باغ پیش اومدو رامین افتاد زندان. بعداز اونم چون خانواده های هیچکدوممون ازقضیه خبر نداشتن من دیگه نتونستم بینمش. الان نزدیک ۷ ماهه که ندیدمش. اینا رو گفتم تا بفهمی من کجای این بازی ام.

حالا در مورد کاری که کردم. آره من می خواستم از سهیل انتقام بگیرم چون اونو مسبب همه بدبختی هام می دونستم. بعد از اون قضیه وقتی دیدم پدر و مادرش از خونه بیرونش کردن و بقیه چطور باهاش رفتار می کنن فکر می کردم همین براش کافیه ولی وقتی با تو جور شدواز بچه های کلاس شنیدم چقدر لیلی ومجنونید، دیوونه شدم. حسادت داشت خفم می کرد. نمیتونستم ببینم شما با هم باشیدومن تنها بمونم.

دنبال راهی واسه انتقام بودم که مانی اومد سراغم و ازم کمک خواست. منم که دنبال همین فرصت بودم زود قبول کردم وطبق نقشه مانی دوباره رفتم سراغ سهیل و وانمود کردم هنوز عاشقشم و می خوام دوباره با هم باشیم ولی اون هیچ جوهره باهام راه نمی اومد و قبولم نمی کرد. اون روز توی کافی شاپ که ما رو دیدی اومده بود باهام اتمام حجت کنه تا دست از سرش بردارم.

اون روز دم کلاسمون متوجهت بودم که چطوری با عصبانیت بهم نگاه می کردی فهمیدم که داشتی آمارمو از دوست سهیل می گرفتی. از اینکه حرصتو درآورده بودم لذت می بردم. از اینکه رابطتونو بهم ریخته بودم خوشحال بودم تا اینکه دو روز پیش سهیل اومد سراغم و ازم خواست دست از سرش بردارم. قضیه رامین رو فهمید. منم بهش گفتم کاری می کنم که تو جواب سلامشم ندی

ستاره که عصبانی شده بودبا اخم گفت: پس چرا حالا اومدی داری اینا رو بهم میگی ؟

نگار به او نگاه کرد و گفت: چون فهمیدم اشتباه می کردم. نمی دونم چرا ما دخترا اینجوریم اصلاً عیب کسی که دوستش داریم رو نمی بینیمو وقتی که دیگه نیست ازش یه قدیس برای خودمون می سازیم ولی رامین یه قدیس نبود. یه بچه پولدار بود که خوشی زیادی زیر دلش زده بود و مواد خرید و فروش می کرد. گاهی هم خودش می کشید. حالا هم رفیقای الدنگش فکر می کنن موادشون دست منه.

اون شب اگه سهیل نبود ، معلوم نبود چه بلایی سر من میومد. هر کس جای اون بود کمکم نمی کرد تا از شرم خلاص شه ولی سهیل یه مرد واقعه که هر دختری می تونه با خیال راحت بهش تکیه کنه.

آه کشید و در حالی که به نقطه ای در دوردست خیره شده بود با حسرت ادامه داد: بهت حسودیم همیشه که اونو داری

سپس دوباره به او نگاه کرد و با لبخند گفت: سهیل منو بخشید. خواهش میکنم توهم این لطف رو در حق من بکن

از جای خود بلند شد و بدون حرف دیگری ستاره را ترک کرد و او را در بهت باقی گذاشت.

\*\*\*

با استرس از خواب بیدار شد. این چند وقت خیلی سهیل را اذیت کرده بود وامروز باید هر طور شده از دلش درمی آورد. اهل منت کشی نبود ولی حالاقضیه فرق می کرد.

بیش تر از همیشه به خودش رسید و جایی نزدیک در ورودی دانشگاه به انتظار او ایستاد.

چند دقیقه بعد سهیل وارد دانشگاه شد. بی حوصله به نظر می آمد. کمی هم ته ریش داشت که او

را بامزه کرده بود. بی حواس از جلوی ستاره رد شد که با شنیدن صدای سلام او راه رفته را

بازگشت و خیلی عادی گفت: سلام چرا تو این سرما اینجا وایستادی ؟

ستاره نگاهش را دزدید و گفت: می خوام باهات حرف بزنم. میشه بریم یه چیزی بخوریم؟

سهیل در حالی که اخم کرده بود با بی حوصلگی گفت: نمی شه الان کلاسمون شروع میشه

ستاره که توی ذوقش خورده بود سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و با لبخند گفت: پس توی

دانشگاه قبل از اینکه کلاس شروع بشه چند دقیقه حرف بزنیم

وقتی مخالفتی از او ندید به سمت یکی از آلاچیق ها که در حیاط دانشگاه قرار داشت، حرکت کرد. روبروی هم نشستند. ستاره سرش را پایین انداخت و با کمی مکث گفت: راستش من ... من ... می خواستم بهت بگم... تو این مدت خیلی ... خیلی اشتباه کردم

به سهیل نگاه کرد و او با اخم گفت: در مورد چی ؟ اینکه به اشغالی مثل من اعتماد کردی؟ ستاره لبش را گاز گرفت و با ناراحتی گفت: نه ... اینکه زود در موردت قضاوت کردم

سهیل نگاه تندی به او انداخت و گفت: چطور فهمیدی که اشتباه کردی تو که حقیقت رو خودت با چشمای خودت دیده بودی!

ستاره با دلخوری گفت: اچقدر بدجنسی من که دارم معذرت خواهی می کنم سهیل در حالی که هنوز اخمش را حفظ کرده بود با شیطنت گفت: و اگه من قبول نکنم؟! ستاره که عصبانی شده بود زیر لب گفت: به درک سهیل که حرف او را شنیده بود به حالت قهراز جای خود بلند شد. ستاره که هول شده بود ناخودآگاه بازویش را کشید که این کار باعث شد صدای آخش بلند شود و سرجایش بنشیند.

ستاره با ترس گفت: چی شدی؟ سهیل در حالی که صورتش از درد جمع شده بود دستش را مالید.

ستاره بازوی او را گرفت و در حال واریسی باند دستش زیر لب گفت: الهی بمیرم سهیل دستش را کشید و گفت: حالا نمی خواد زیاد احساساتی بشی. همینطوریشم به اندازه کافی توی دانشگاه تابلو هستیم

و با دست به اشخاصی که در حین عبور با کنجکاوای به آن ها نگاه می کردند ، اشاره کرد. ستاره نگاهی به دور و بر خود کرد و در حالی که لباسش را مرتب می کرد زیر لب گفت: بی احساسی بی شعور

سهیل که به حرکات او نگاه می کرد بی اراده گفت: تو رو خدا اونجوری نکن. وقتی قیافتو اینجوری میکنی دوست دارم سرمو بکوبم به دیوار که اذیتت کردم



ستاره با تعجب به او نگاه کرد و گفت: اوا سهیل چرا امروز اینجوری شدی؟ دو شخصیتی شدی! یه بار آدمو اینقدر بالا میبری که به عرش میرسونی، یه بارم با فرق سر می کوبونی کف زمین سهیل در حالی که از جای خود بلند می شدی گفت: امروز آقا سهیل اینجور یاس، اشکالی داره؟ ستاره با او هم قدم شد و گفت: نه چه اشکالی؟ امروز روز توئه تا جایی که میتونی بتازون سهیل به او نزدیک شد و گفت: پس باید برام ناهارم بگیری ستاره هولش داد و گفت: دیگه پر رو نشو که اون روم بالا میاد سهیل دوباره به او نزدیک شد و این بار نزدیک گوشش گفت: شما همه جوهره عزیزی ستاره که قرمز شده بود سریع به سمت کلاس حرکت کرد و سهیل هم به دنبالش روان شد. سهیل در حال خوردن ساندویچ تمام جریان آن شب را برای ستاره تعریف کرد. بعد از اتمام حرف هایش ستاره با کنجکاوی گفت: چه جوهری ما رو پیدا کردی؟ ماشینو از کجا آوردی؟

- مگه ماشینو نشناختی؟ ماشین حامد بود دیگه!

نگار بهم گفت مانی معمولاً میره کارخونه قدیمی پدرش شاید الانم تو رو برده باشه اونجا آدرسو ازش گرفتم بعد رفتم ماشین حامدو ازش گرفتم و اومدم اونجا ستاره به او نگاه کرد و ناگهانی گفت: منو ببخش سهیل نباید اینقدر زود درموردت قضاوت می کردم سهیل که غافلگیر شده بود متقابلاً به او نگاه کرد و گفت: خواهش میکنم دیگه این حرفو نزن این تویی که باید منو ببخشی منم در موردت زود قضاوت کردم ستاره خندید و گفت: پس بیا همینجا یه قولی به هم بدیم سهیل با لحن بامزه ای گفت: همینجا؟! ستاره با گیجی گفت: آره دیگه پس کجا؟! سهیل با شیطنت گفت: مثلاً لب آب روونی، چشمه ای، جنگلی. اصولاً اینکارا رو اینجور جاها میکنن

ستاره با دلخوری گفت: خیلی لوسی سهیل! دارم جدی میگم  
سهیل گاز بزرگی از ساندویچ زد و گفت: بفرمائید بنده سرپا گوشم  
ستاره با حرص گفت: فعلاً که جنابعالی سرپا دهید  
سهیل ساندویچ را روی میز گذاشت و گفت: ایندفعه جدی ام بگو  
ستاره با هیجان گفت: اینکه قول بدیم هیچ وقت بهم دروغ نگیم  
سهیل اضافه کرد: و هیچیو از هم پنهون نکنیم

- قول

- قول قول

\*\*\*

ستاره پشت میز استاد نشسته بود و لب تاپ را روی آن قرار داده بود. با دقت مشغول تمرین  
مطالب کنفرانس بود ولی سهیل مدام در حال رژه رفتن در طول و عرض کلاس خالی بود.  
بالاخره طاقت نیاورد و گفت: چته سهیل؟ چرا اینقدر راه میری؟  
سهیل با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت: نگرانم! ما توی این یک ماه درست نتونستیم روی تحقیق  
کار کنیم  
ستاره لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: نگران نباش! ما به اندازه کافی روش کار کردیم مطمئنم  
خیلی خوب بلدیم

سهیل که کمی آرامتر به نظر می رسید با تردید گفت: خدا از دهنش بشنوه  
بالاخره زمان کنفرانس فرا رسید و آن ها با وجود کار شکنی ها و سوال های عجیب و غریب یزدانی  
و دوستش آن را به خوبی برگزار کردند و توانستند موافقت استاد رحمانی را جلب کنند.

\*\*\*

از دانشگاه خارج شد و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد سهیل بود که به یک پراید مشکی  
رنگ تکیه زده بود و به او نگاه می کرد.

از بچه ها خداحافظی کرد و از کنار رستوران که مدتی بود تعطیل شده بود، گذشت. به سهیل نزدیک شد و با تعجب گفت: سلام ، تو اینجا چیکار میکنی؟!

سهیل با سرخوشی گفت: سلام به روی ماهت اومدم دنبال عشقم اشکالی داره؟!

ستاره که مشکوک شده بود با لبخند گفت: نه چه اشکالی داره خیلی هم خوبه

سهیل تکیه اش را از ماشین برداشت و در سمت شاگرد را برای او باز کرد سپس در حالی که به سمت در سمت راننده می رفت گفت: پس سوار شو بریم

ستاره همانطور که به رفتار او که همراه با ذوق زدگی بود نگاه می کرد گفت: این از کجا اومده؟

سهیل با شیطنت گفت: از کارخونه سایپا

ستاره با اخم ظریفی گفت: ا لوس ! منظورم اینه که مال کیه؟

سهیل با لبخندی پیروزمندانه گفت: مال خودمه خریدمش

ستاره با تعجب گفت: چطوری ؟ پس موتور چی شد؟

- موتور رو فروختم پولشو دادم واسه پیش قسط این

- توکه موتور تو خیلی دوست داشتی!

سهیل چشمکی زدوگفت: اشتباه نکن عزیزم من فقط تو رو خیلی دوست دارم

ستاره که گونه هایش رنگ گرفته بود برای فرار از نگاه خیره سهیل سریع سوار ماشین شد. نگاهی به اطرافش انداخت و با لبخند گفت: خیلی مبارکت باشه سهیل جان. حالا چی شد که به فکر خریدنش افتادی؟

- دیدم اینجوری می خوام بریم بیرون راحت نیستیم گفتم اینو بخرم که راحت باشیم هرچند که یه پراید قابل شما رو نداره اصلاً کمتر از بی ام و لیاقت شما رو نداره

ستاره که در حال لبخند زدن بود ناگهان برافروخته شدوگفت: من قضیه دانیال رو بهت نگفتم که بهم متلک بندازی ، گفتم که حرف نگفته ای با هم نداشته باشم

و سرش را به سمت شیشه گرداند.

سهیل ماشین را به حرکت درآورد و کمی بعد گفت: ببخشید نباید اون حرفو می زدم وقتی دید ستاره جوابی نمی دهد ، سرش را به او نزدیک کرد و گفت: خانومی ؟ قهری ؟ من که معذرت خواهی کردم بگو که ببخشدی

ستاره بدون اینکه به او نگاه کند سرش را تکان داد.

– نه دیگه اینطوری فایده نداره بخند تا بفهمم ببخشیدی

ستاره نیم نگاهی به او انداخت و لبخند بی جانی زد که باعث شد سهیل قهقهه بزند.

– ای قربون خندیدنت برم حالا که خندیدی شام مهمون خودمی . می برمت یه جای توپ هر دو شانه به شانه هم وارد رستوران شدند. رستوران انتخابی سهیل جای شیک و دنجی بود که به دل می نشست. هر دو شام سفارش دادند.

ستاره که سرش پایین بود و غذا می خورد پرسید: حالا که موتور رو فروختی کارت تو پیک چی میشه؟

وقتی جوابی نشنید سرش را بلند کرد و با نگاه خیره سهیل مواجه شد.

– چیه ؟ داری منو می خوری یا غذا رو؟

سهیل با لبخند گفت: هر دو مورد ، شما مشکلی داری؟

ستاره با حرص گفت: نخیر پرسیدم کارتو چیکار کردی؟

– هیچی شغلمو از پیک به راننده اژانس ارتقا دادم

بعد از خوردن شام از رستوران خارج شدند. ستاره با دیدن نم نم باران که در حال باریدن بود ذوق زده شد و گفت: سهیل چه هوای باحالی بیا یه خورده قدم بزنیم

در حالی که دستش را دور بازوی او حلقه می کرد او را با خود همراه کرد.

در سکوت قدم می زدند و هیچ حرفی بینشان رد و بدل نمی شد. کمی بعد باران تند شد و آن ها مجبور شدند وارد پارکی شوند و زیر یک آلاچیق پناه بگیرند.

سهیل نگاهی به اطراف انداخت و گفت: بفرما هوس سرکار خانم ما رو به چه روزی انداخت

ستاره با دلخوری گفت: چقدر بی ذوقی سهیل! بین چه بارون قشنگی می آد  
و به دانه های درشت باران خیره شد.

چند دقیقه بعد به خود لرزید. دست هایش را در جیبش کرد و گفت: سهیل خیلی سرده

سهیل با بدجنسی گفت: اچی شد؟ بارون که قشنگ بود!

ستاره با دلخوری گفت: اذیت نکن خب سرده دیگه چیکار کنم

سهیل به او نزدیک شد. دستانش را دور کمرش حلقه کرد و او را از پشت سر به خود چسباند و زیر  
گوشش گفت: حالا چطوره؟

ستاره با صدای آرامی گفت: ممنون خیلی بهتر شد

چشم به قطره های باران داشت که درخشش شیئی جلوی چشمانش توجهش را جلب کرد. با  
دقت بیش تر ستاره ظریفی را دید که به یک زنجیر سفید رنگ متصل بود.

سهیل گردنبند طلا سفید را جلوی چشمانش تکان داد و سپس دستش را زیر مقنعه او برد تا قفل  
گردنبند را ببندد.

ستاره که از دیدن گردنبند غافلگیر شده بود بیشتر خود را به او چسباند و به ستاره کوچک که روی  
گردنش می درخشید خیره شد. بغض کرده بود و نمیتوانست چیزی بگوید.

سهیل دوباره سرش را به او نزدیک کرد و زیر گوشش گفت: من خیلی می ترسم

ستاره صورتش را نمی دید ولی متوجه لرزش صدایش شد و بالاخره لب باز کرد و با صدای آرامی ،  
متعجب گفت: از چی؟!

- از اینکه از دستت بدم! دوست دارم تو فقط ستاره سهیل باشی. واسه همه ناپیدا باشی و فقط  
واسه من بدرخشی

ستاره که از حرارت بدن سهیل داغ شده بود لبخند زد ولی حرفی نزد و سهیل ادامه داد: می خوام  
فردا برم با پدرت حرف بزنم

ستاره که برای دومین بار در این چند دقیقه غافلگیر شده بود به سمت او چرخید و با بهت گفت: می  
خوای چیکار کنی؟

سهیل به چشمان او خیره شد و گفت: میخوام برم پیش پدرت و تو رو ازش خواستگاری کنم. دیگه دوست ندارم همش نگران باشم نکنه یدفعه از دستم بری

ستاره که اشک در چشمهایش جمع شده بود گفت: این چه حرفیه؟ من همیشه مال توام هیچکس نمی تونه از هم جدامون کنه. تو نباید بری پیش بابام اون قبول نمی کنه

سهیل که از حرف او رنجیده بود، گفت: ولی من می تونم شانس خودمو امتحان کنم

ستاره با اضطراب گفت: خواهش میکنم سهیل بخاطر من اینکارو نکن

سهیل پوفی کرد و با حرص گفت: باشه بخاطر تو! ولی می دونم پشیمون میشم

در راه بازگشت هر دو در سکوت فرو رفته بودند که سهیل پخش ماشین را روشن کرد و رو به ستاره با چشم واپرو به آن اشاره کرد.

چند لحظه بعد ستاره چشمانش را بسته بود و در حالی که گردنبندهش را از زیر مقنعه در دست می فشرد به صدای سحرانگیز گیتار گوش سپرد.

\* یه روز تو زندگی بودی ، همین جا روبروم بودی، اما آرزوم نبود

فکر می کردم از آسمون، باید بیاد یه روزی اون، تا آرزوم بشه تموم

یه اشتباهی کردم، دلتو رو شکستم، نمی بخشم خودمو

حالا پشیمون شدم، می خوام تو باشی پیشمو، حق داری که نبخشیم

شرمندتم که ستاره داشتمو، دنبال اون می گشتمو

شاکمی از این بودم که من ، ستاره ای ندارم

ستاره بود تو مشتمو، تکیه می داد به پشتمو

احساسشو می کشتمو

احساستو می کشتم

شرمندتم که ستاره داشتمو، دنبال اون می گشتمو

شاکمی از این بودم که من ، ستاره ای ندارم

ستاره بود تو مشتمو، تکیه می داد به پشتمو

احساسشو می کشتمو

احساستو می کشتم

\* ترانه ستاره از حمید عسگری

فصل هفتم

سرش را در کتابی فرو برده بود و سخت مشغول مطالعه بود. سهیل کنارش روی نیمکتی نشسته بود و در حالی که دستش را زیر چانه اش گذاشته بود به او نگاه می کرد.

ستاره نگاهی به او انداخت و با حرص گفت: تو چرا اینجا نشستی به من نگاه می کنی؟ ببین بهت گفته باشم من این ترم، ترم آخرم باید حسابی درس بخونم

سهیل در همان حالت گفت: خب بخون من که به تو کاری ندارم.

و با حالت بامزه ای به او اشاره کرد و ادامه داد: خودم کار مهمتری دارم! فکر کرده بیکارم

ستاره بیش تر حرص خورد و گفت: کار مهمتم لابد نگاه کردن به منه؟ ببینم مگه تو قرار نبود ترم پیش درست تموم بشه؟

چند لحظه سوالی به او نگاه کرد و دوباره گفت: اصلاً گیریم تموم نشد درست. حالا ۶ واحد داری که معرفی به استاد گرفتی درست. من می خوام بدونم چرا دیگه می آی دانشگاه؟! می خوای همش ور دل من باشی حواس منو پرت کنی؟

سهیل با خونسردی جواب داد: خب از استادم سوال داشتم تازه من چطوری دلم بیاد نیام دانشگاه و فرصت گوش دادن به غرغره های تو رو از دست بدم؟!

ستاره لبش را جوید با لحن مسخره ای گفت: شما چقدر امروز بانمک شدی عزیزم!

سهیل هم خندید و گفت: شما چقدر امروز بی اعصابی عزیزم!

ستاره با لجبازی گفت: همینکه هست

و سرش را دوباره در کتاب فرو برد.

مدتی بعد سرش را از روی کتاب بلند کرد وبا حالت خاصی به سهیل نگاه کرد.

سهیل که از نگاه او سردرنیاورده بود با گیجی به او نگاه کردو ستاره گفت: میگم سهیل تو نمی خوای بری خونتون یه سر به پدرو مادرت بزنی؟ خیلی از اون ماجرا گذشته حتماً تا الان بخشیدنت سهیل آهی کشیدوگفت: خودمم خیلی دلم می خواد ولی نمی دونم پدرم چه برخوردی ممکنه باهام داشته باشه. راستش یه خرده میتروسم، ولی مطمئن باش به محض اینکه یه کم اوضاعم رو به راه تر بشه میرم سراغشون هر طور شده بابامو از خودم راضی می کنم. باور کن من دوسشون دارم ستاره! نمی خوام اذیت بشن

ستاره لبخند زدوگفت: حتماً همینطوره. من مطمئنم که تو می تونی همه چیزو بینتون درست کنی

\*\*\*

ستاره و مریم کنار هم نشسته بودند و منتظر تشکیل کلاس بودند.

نازنین ترم پیش درسش را به اتمام رسانده بودولی مریم نتوانسته بود بعضی از واحدهایش را پاس کندو به ناچار این ترم نیز به دانشگاه می آمد.

کلاس تقریباً خالی بودو به جز چند تن از بچه های کلاس کسی نیامده بود.

بدون هیچ حرفی منتظر استاد بودند که تلفن مریم شروع به زنگ خوردن، کرد. مریم بعد از نگاهی به شماره تماس گیرنده با بی حوصلگی آن را قطع کردو تلفن را درون کیفش گذاشت.

ستاره نگاهی به چهره در هم او انداخت وگفت: کی بود؟

مریم دستش را در هوا تکان داد وگفت: عرشیا! واقعاً این چند وقته خسته ام کرده از بس زنگ میزنه

- خب چی میگه؟ حرف حسابش چیه؟

- هیچی، میگه از کارای مانی خبر نداشته و به من علاقه داره و از این جور مزخرفات

- خب شاید داره راست میگه

- نه بابا، تو چقدر ساده ای دختر! سگ زرد برادر شغاله!

- نمی دونم والا صلاح مملکت خویش خسروان دانند



نگاهش به دختر تازه واردی که با هیجان در حال توضیح مطلبی به دوستش بود، افتاد و ناگهان پرسید: راستی از نازنین چه خبر؟ تا زگیا دیدیش؟ چند وقته ازش خبر ندارم

چهره مریم باز شد و با خوشحالی گفت: فکر کنم امروز می خواستن با حامد برن بیرون

- نه انگار اینا واقعاً قصد ازدواج دارن!؟

- به! تو اصلاً توی این دنیا هستی دوست من؟ اینا قرار عقد و عروسیشونم گذاشتن الانم رفتن خرید عقد. می خوان عقد و عروسیشونو یه جا بگیرن تموم بشه بره پی کارش

ستاره با تعجب گفت: که اینطور! پس چرا هیچی به من نگفتن؟

- از بس این چند وقته توی خودت غرق شدی اونا هم حتماً فکر کردن واست مهم نیست بهت نگفتن

ستاره آهی کشید و گفت: خوش به حالشون! نازنین واقعاً خوب دل و جرئتی داره. من که فکر نمی کنم بتونم. سهیل چندبار تا حالا بهم گفته می خواد بیاد با بابام حرف بزنه ولی من نداشتم. همیشه فکر می کردم راحت ترین کار دنیا گفتن حرفام به مامان و بابامه ولی الان راستشو بخوای یه کم می ترسم

- من فکر می کردم تو از هیچی نمی ترسی

- خودمم همین فکر رو می کردم ولی حالا می دونم اشتباه می کردم. من خیلی هم آدم ترسوئی ام. خیلی از، از دست دادن آدمایی که دوستشون دارم می ترسم. می ترسم بابام سهیل رو قبول نکنه و مجبور بشم ازش جدا شم

- پدر تو آدم روشنیه! حتماً به انتخاب تو احترام میذاره

- خدا کنه اینطور باشه

ستاره چند ثانیه به فکر فرو رفت و دوباره به حرف آمد: در مورد این قضیه به غیر از ترس یه جور حس خجالت هم هست

مریم دستش را روی شانۀ او گذاشت و گفت: بگذار یه کم از اون جریان بگذره تا ببینیم خدا چی میخواد. ایشالله همه چیز درست میشه عزیزم

\*\*\*

نزدیک ظهر بود که وارد خانه شدو به پدر ومادرش سلام کرد. مادرش به طرف آشپزخانه رفت و در همین حین جواب سلامش را داد. نگاهی به پدرش انداخت که روی مبل نشسته بود و در حال خواندن روزنامه بود. چند لحظه بعد بالاخره سرش را بلند کرد و برعکس همیشه به جواب سلام کوتاهی اکتفا کرد و دوباره سرش را در روزنامه فرو برد. ستاره کمی متعجب شد ولی به خاطر خستگی زیاد قضیه را جدی نگرفت و به اتاقش رفت.

کمی از شب گذشته بود. ستاره در اتاقش مشغول مطالعه بود که با صدای بلندپدرش که تازه از سر کار برگشته بود، حواسش پرت شد.

- خانم ، ستاره کجاست؟ بگو بیاد کارش دارم

ستاره با شنیدن نام خودش از اتاق خارج شدو پیش پدرش رفت.

- سلام بابا خسته نباشید منو صدا کردید؟

سیروس با عصبانیت گفت: آره بیا بشین کارت دارم

ستاره که از عصبانیت بی موقع پدرش حیرت زده شده بود روبروی او نشست وگفت: چی شده بابا؟

سیروس که بسیار برافروخته بود به او خیره شد و بی مقدمه گفت: دیروز دانیال بهم زنگ زدگفت در مورد تو یه حرفایی باید بهم بزنه. امروز عصر اومد فروشگاه. یه حرفایی راجب تو و اون پسره می گفت. می خوام خودت بهم بگی راست میگه؟

ستاره که هول شده بودگفت: نه بابا اونطوری که اون گفته نیست

- پس چطوریه ؟ یعنی تو بعد از اون جریان ندیدیش ؟ باهانش حرف نزدی؟

- خب ... آره... حرف زدم ... ولی

- بسه دیگه نمی خواد چیزی بگی. پس دانیال درست می گفت. من و بگو که چقدر رو عقل نداشته تو حساب می کردم

بعد دستش را با ناراحتی روی دسته مبل کوبید وگفت: حالا هیچ کس هم نه. این پسره که با اون دوستای الدنگش این همه بلا سرش آورد. دختره احمق!

ستاره با گریه گفت: ولی بابا سهیل .....

سیروس با فریاد وسط حرفش آمدودر حالی که از چشمهایش خشم می باریدگفت: بسه نمی خوام صداتو بشنوم دیگه هم لازم نکرده بری اون دانشگاه خراب شده. حالا هم زودتر از جلوی چشمم دور شو!

ستاره که برای اولین بار این لحن حرف زدن را از پدرش می شنید دیگر طاقت نیاوردو با گریه به اتاقش پناه برد.

- پسره عقده ای ... بالاخره ... زهر... خودشو ریخت.

سهیل از پشت خط با کلافگی گفت: ستاره جان یه دقیقه گریه نکن تا من بفهمم داری چی میگی.

ستاره گوشی را به دست دیگرش دادوگفت: دارم میگم بابام همه چیو راجب من وتو فهمیده.

بابام که تا حالا با صدای بلند با من حرف نزده بودامشب سرم داد کشیدو گفت دیگه نمی خواد بری دانشگاه

سهیل با خونسردی که در صدایش مشهود بود گفت:آروم باش عزیزم چیزی نشده. از اولم بهت گفتم بذار با پدرت حرف بزیم گفتی نه حالا هم دیر نشده میرم باهات حرف میزنم

ستاره بلافاصله گفت: نه ، اول باید حسابمونو با یه نفر تسویه کنیم. فردا بیا دنبالم باید با هم یه جایی بریم

- باشه هر چی تو بگی. فقط تو دیگه گریه نکن میدونی که من طاقت اشکاتو ندارم. برو با خیال راحت بخواب تا سهیلو داری غصه نداشته باش

گوشی را به لبش نزدیک کردو با صدای آرامی ادامه داد: خیلی دوست دارم. شبت بخیر عشقم

ستاره که آرام شده بود، ستاره کوچک گردنبندهش را در دست گرفت و در حالی که آن را در دستش می فشردبا لبخندگفت: منم همینطور، خوب بخوابی

\*\*\*

به همراه سهیل وارد مطب شدو کنار میز منشی ایستاد.

- ببخشید می خواستم دکتر رو ببینم

دختر منشی که آرایش زننده ای داشت. دسته ای از موهایش را که از زیر شال بیرون ریخته بود پشت گوشش فرستاد و در حالی که آدامسی را با سروصدا می جوید گفت: وقت داشتید؟

- نخیر ، من از آشناهاشون هستم باهاشون کار خصوصی دارم

- نمی شه ایشون الان بیمار دارن باید منتظر بمونین

ستاره در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت: من عجله دارم نمی تونم منتظر بمونم

و بدون در زدن وارد اتاق شد. سهیل هم به دنبالش داخل شد.

دانیال با دیدن آن ها خودش را جمع و جور کردو رو به دختر جوانی که روبرویش نشسته بودگفت:  
ببخشید خانم طاهری یه مشکلی پیش اومده

دختر جوان که چسبی روی دماغش زده بود و ظاهراً بیمار او بودگفت: اینجوری که نمی شه آقای دکتر

دانیال با لبخندگفت: شما فعلاً بفرمایید. به خانم منشی می گم یه وقت دیگه بهتون بده

تا دم در او را بدرقه کردو بعد از اینکه آهسته چیزی به منشی گفت در اتاق را بست. سپس به سمت آن ها برگشت و رو به ستاره گفت: به به ! دختر دایی گرامی از این طرفا؟ قدم رنجه فرمودین می گفتین گاوی ، گوسفندی چیزی جلو پاتون قربونی می کردیم. می تونم بپرسم از چه رو سعادت دیدار شما نصیب این بنده حقیر شده؟

ستاره با پوزخندگفت: آخه تو دوباره دماغ گندتو کردی توی زندگی من. واسه چی رفتی اون مزخرفاتو به بابام گفتی ؟

دانیال نگاه تحقیرآمیزی به سهیل انداخت وگفت: می خواستم چشم دایی رو به اطرافش باز کنم سهیل یک قدم به طرفش برداشت وگفت: که چی بشه ؟

دانیال قیافه متعجبی به خود گرفت و با پوزخندگفت: ا شما هم اینجا تشریف داشتی جناب. ببخشید تاریک بود ندیدمت

با تمسخر به ستاره نگاه کرد و ادامه داد: حالا با این قلچماق راه افتادی اومدی اینجا که چی؟ یادم باشه به دایی بگم کلاهشو بالاتر بذاره با این دختر تربیت کردنش

سهیل که از کوره در رفته بود با عصبانیت گفت: حرف دهن تو بفهم عوضی

دانیال با عصبانیت قدمی به سمتش برداشت که با شنیدن صدای بلند ستاره متوقف شد.

- اگه دستت بهش بخوره اون روم بالا میاد

دانیال به سمت ستاره برگشت و با تمسخر گفت: مثلاً اگه اون روت بالا بیاد چی میشه؟

ستاره با خونسردی به چشمانش خیره شد و گفت: فکر کردی نمی دونم صبح تا شب چه غلطی میکنی! نمی دونم اندازه موهای سرت دوست دختر داری! آمار تک تکشونو دارم. اگه اون روی سگمو بالا بیاری همشو میذارم کف دست عمه و بقیه فامیل. کاری میکنم هیچ مریضی دیگه پاشو اینجا نذاره

دانیال که رنگش پریده بود و معلوم بود حسابی هول کرده خود را نباخت و گفت: بیخود چرت و پرت نگو این وصله ها به من نمی چسبه

ستاره لبخند زد و گفت: باشه، اگه دست از سر زندگی من بر نداری خودت می بینی چه آبرویی ازت می برم آقای دکتر. از من گفتن بود دیگه خود دانی

چند دقیقه بعد زیر نگاه متعجب بیماران و نگاه خصمانه منشی از مطب خارج شدند.

سهیل دنده را عوض کرد و گفت: حالا واقعاً آمار دوست دختراشو داشتی؟

ستاره خندید و گفت: نه بابا. فقط بهش شک داشتم بهش یه دستی زدم که گرفت. دیدی رنگ و روش شده بود عینهو گچ دیوار

- خب حقم داشت بدبخت. خیلی طبیعی بازی می کردی من که باورم شده بود

- ما اینیم دیگه از هر انگشتمون یه هنر می ریزه

- بر منکرش لعنت

- اگه حرفامو هم باور نکرده باشه برای احتیاطم که شده بعید می دونم دیگه برامون دردرس

درست کنه آخه اون به پرستیش تو فامیل خیلی اهمیت میده

- چقدرم که آدم با پرستیژیته!

سهیل مدتی به فکر فروفت و ناگهان بی مقدمه گفت: ستاره من یه تصمیمی گرفتم

- چه تصمیمی؟

- اگه قول بدی دوباره نه و نو تو کار نیاری بهت میگم

- نمیارم بگو

- می خوام برم پیش بابات

ستاره نگاهی به او که با آرامش در حال رانندگی بود انداخت و خواست چیزی بگوید که سهیل پیش دستی کرد و گفت: نگو! چون دیگه به حرفت گوش نمی دم. وقتی باباتو راضی کردم میرم سراغ پدرم تا باهاش آشتی کنم بعدش با خانوادم میایم خواستگاریت

- اگه بابام راضی نشد؟!

- اینقدر میرم تا راضی بشه

\*\*\*

وارد مغازه شد. فروشگاه بزرگی بود که انواع لوازم خانگی در آن یافت می شد. به شدت استرس داشت. روبروی چند ماشین لباسشویی ایستاد و خود را سرگرم نگاه کردن به آن ها نشان داد تا قدری نفسش جا بیاید.

پسر جوانی به او نزدیک شد و گفت: می تونم کمکتون کنم قربان

سهیل لبخند زد و گفت: با آقای درخشان کار دارم

پسر نگاه مشکوکی به او کرد و گفت: اون سمت فروشگاه هستند

و با دست سمتی را نشان داد. سهیل از او تشکر کرد و با قدم هایی نامطمئن به او نزدیک شد. روبروی او ایستاد و سلام کرد.

سیروس که سرش را روی فاکتوری خم کرده بود، بدون اینکه به او نگاه کند گفت: سلام قربان الان می آم خدمتتون

سیروس بالاخره به او نگاه کرد. ابتدا کمی به فکر فرو رفت و سپس گفت: بفرمائید

سهیل با دودلی گفت: آگه میشه می خواستم چند دقیقه وقتتونو بگیرم

سیروس با تعجب گفت: من شما رو می شناسم؟

سهیل نگاهش را دزدید و با کمی مکث گفت: من سهیل سرمد هستم

سیروس به محض شنیدن این حرف اخم هایش را جمع کرد و با عصبانیت گفت: تو خیلی رو داری  
پسر! با چه جرأتی اومدی اینجا؟

سهیل سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و گفت: من فقط می خواستم چند دقیقه وقتتونو بگیرم و  
چند کلمه باهاتون حرف بزنم. من .....

سیروس وسط حرفش پرید و با فریاد گفت: حرف بزنی دیگه چه حرفی می خوای بزنی چه حرفی  
داری که بزنی؟ هر کی جای تو بود خودشو تو هفت تا سوراخ موش قایم می کرد اونوقت تو مدام  
دور وبر دختر من می پلکی!

سهیل مستأصل گفت: آقای درخشان من قصد جسارت یا مزاحمت ندارم من فقط ... یعنی من و  
ستاره فقط ...

سیروس فرصت ادامه صحبت به او نداد. سیلی محکمی به گوشش نواخت و بلندتر گفت: اسم  
دختر منو نیار! دختر من بخاطر کارای تو داشت می مرد. برو بیرون. از فروشگاه من برو بیرون...  
سهیل که با توجه به تعاریف ستاره انتظار چنین برخوردی از پدر او نداشت با خجالت نگاهی به  
دور وبر خود انداخت. چند نفر از مشتریان و فروشندگان دور آن ها جمع شده بودند.

سیروس که دید او خیال بیرون رفتن ندارد رو به پسر جوانی گفت: رضا بیا این آقا رو ببر بیرون  
سهیل که اوضاع را اینچنین دید ترجیح داد ادامه حرفش را به زمانی که عصبانیت پدر ستاره  
فروکش کرد موقوف کند و از فروشگاه خارج شد.

\*\*\*

تماس را قطع کرد و با عصبانیت به طبقه پایین رفت. روبروی پدرش که روی مبل نشسته بود و بی  
حواس به صفحه خاموش تلویزیون خیره شده بود، ایستاد.

خجالت را کنار گذاشت و دلش را به دریا زد.

- بابا واقعاً از تون انتظار نداشتم. این بود اون همه ادعاتون در مورد خوش رفتاری با دیگران  
را حله از آشپزخانه خارج شد و با عصبانیت رو به ستاره گفت: چه خبره صداتو انداختی سرت! این چه  
طرز صحبت کردن با پدرته؟

- نه ماما ایندفعه ساکت نمی شم. می خوام ببینم اون پسر چه گناهی کرده بود که بابا کتکش  
زده و از فروشگاه بیرونش انداخته

سیروس که تا این لحظه چیزی نگفته بود فقط به ستاره نگاه می کرد از جای خود بلند شد و به  
ستاره نزدیک شد.

ستاره با وحشت به پدرش که به او نزدیک می شد خیره شد. نمی توانست چیزی را از نگاهش  
بخواند. با نزدیک شدن او ناخودآگاه دستهایش را جلوی صورتش گرفت.

سیروس برخلاف تصور او، دستهایش را گرفت، آن ها را پایین آورد و او را روی مبل نشانده. در حالی  
که با دقت به او نگاه می کرد با تعجب گفت: تو واقعاً فکر کردی می خوام بزنت؟! تو منو  
اینجوری شناختی؟! من کی از گل نازکتر به تو گفتم؟ تو دختر عزیزمی که قد دنیا دوست دارم. آره  
دیروز یکم تند رفتم همش تقصیر اون دانیال هوچی بود. قضیه رو جوری برام تعریف کرد که آتیش  
گرفتم. امروزم در مورد اون پسر اشتباه کردم نباید اون کار رو می کردم. وقتی که بیشتر فکر  
کردم دیدم اگه پسر بدی بود پیش من نمی یومدم. من بهت اعتماد دارم می خوام خودت برام  
تعریف کنی قضیه چی بوده؟

ستاره که خیالش تا حدودی راحت شده بود و ترسش ریخته بود، سعی کرد آرامش خود را باز یابد  
و گفت: هیچی به خدا بابا. فقط ...

سرش را پایین انداخت و ادامه داد: ما همدیگه رو دوست داریم

سیروس سرش را تکان داد و با استیصال گفت: بین دخترم من می دونم که تو دختر عاقلی  
هستی خودت کلاهو قاضی کن. طبق اون چیزی که من شنیدم این پسر حتی یه خونه نداره که  
خودش توش زندگی کنه. با وضعی که داره نمی تونه یه کار درست درمون پیدا کنه. حتی خانواده  
ای نداره که پشتش باشن ...

ستاره میان حرفش آمد و گفت: درسته ولی اینا که دلیل نمی شه آدم بدی باشه



- تو درست میگی اصلاً من به اون پسره کاری ندارم. حرف من با توئه! ببین دختر من، تو اگه بخوای با اون باشی باید با خیلی چیزا بجنگی. با بی پولی، حرف مردم، با صاحبخونه با بقال و چقال محل و با هزار تا بدبختی دیگه. می تونی؟!

ستاره دهان باز کرد تا چیزی بگوید که پدرش اجازه نداد و گفت: الان نمی خوام جواب بدی. قول بده خوب به حرفام فکر کنی بعد جواب بدی

ستاره سرش را تکان داد و بعد از مکث کوتاهی به سمت پله ها رفت. همچنان که دستش را به نرده ها گرفته بود و پله ها را یکی یکی بالا می رفت، با دست دیگرش گردنبندها را لمس کرد و به فکر فرو رفت.

با اینکه به پدرش قول داده بود به حرفهایش فکر کند ولی از حالا می دانست جوابش چیست. شاید این کار عاقلانه نبود و باید سختی زیادی را تحمل می کرد ولی او برای بودن با سهیل حاضر بود با تمام دنیا بجنگد.

\*\*\*

وارد فروشگاه شد. این بار مثل دفعه پیش استرس نداشت. صابون پدر ستاره به تنش خورده بود و پوستش کلفت شده بود. فروشندگان که او را از دفعه پیش به یاد داشتند با سردرگمی نگاهی به او و نگاهی به سیروس می انداختند. پدر ستاره این بار خیلی زود او را دید و با دست به او اشاره کرد که نزدیک تر برود.

با گام هایی مطمئن به او نزدیک شد و مثل دفعه پیش سلام کرد.

سیروس جواب سلامش را داد و با سر به پسر جوانی که دفعه پیش او را بیرون کرده بود، اشاره کرد. پسر نزدیک شد و سیروس در حالی که به مشتری که تازه رسیده بود اشاره می کرد گفت: رضا به این آقا برس من الان برمی گردم

به همراه پدر ستاره به اتاقی در انتهای فروشگاه رفتند. اتاقی که به آن وارد شدن اتاق کوچکی بود که ظاهراً دفتر کار سیروس بود.

روی یک صندلی نشست و پدر ستاره هم صندلی ای آورد و روبروی او نشست و گفت: قبل از هر چیز می خواستم بابت رفتار اون روزم ازت معذرت خواهی کنم. حالا هم می خوام هر چیو اوندفعه می خواستی بگی و نتونستی الان بگی. من گوش می کنم

سهیل نگاه نامطمئنی به او انداخت و وقتی نگاه منتظر او را دید، بی معطلی گفت: ببینید آقای درخشان من نمی گم من مناسب ترین شخص برای ستاره ... خانم هستم. ولی من بی نهایت بهش علاقه دارم. درسته وضع مالیم خوب نیست بهتون دروغ نمی گم پدرمادرم منو از خونه بیرون کردن چون در موردم اشتباه فکر می کنن من شاید در گذشته یه کارایی کرده باشم ولی الان عوض شدم.

من می خواستم اول با پدرم مادرم صحبت کنم بعد برای خواستگاری اقدام کنم ولی خب، داستان طوری پیش رفت که من مجبور شدم خودم تنهایی خدمتتون برسم.

اگه شما رضایت بدید می تونیم چند وقتی صبر کنیم تا اون موقع درسم تموم میشه می تونم یه کار مناسب گیر بیارم بهتون قول میدم این دفعه با پدرمادرم خدمتتون برسم.

آقای درخشان، من و ستاره هر دومون جوونیم. کار می کنیم و زندگیمونو می سازیم. من بهتون قول میدم ستاره رو خوشبخت کنم

سیروس مدتی در سکوت به او نگاه کرد سپس لب باز کرد و گفت: همه حرفایی که زدی درست. تا حالا من به حرفای تو گوش کردم یه چند دقیقه هم تو به حرفای من گوش بده

به چشم های سهیل خیره شد و ادامه داد: همینطور که میدونی ستاره تنها بچه منه. من و مادرم از بچگیش تابحال هر کاری تونستیم کردیم تا وسایل راحتیش فراهم باشه.

اون حادثه که شما گناه کار یا بی گناه توش نقش داشتید ضربه بزرگی بهش وارد کرد. تا مدت ها از ترس متلک ها و نگاه های در و همسایه و فامیل پاشواز خونه بیرون نمی داشت. تو اون مدت حرف ها و تهمت هایی شنید که تا آخر زندگیش هیچ وقت فراموش نمی کنه. من با اصرار ازش خواستم برگردم دانشگاه تا به زندگی عادی برگردم. دوباره داشت آرامششو بدست می آورد که تو دوباره وارد زندگیش شدی. خودتم میدونی که تو آمادگی و شرایط قبول مسئولیت یه زندگی رو نداری. رو به راه شدن زندگی تو به سال ها زمان و کلی دوندگی احتیاج داره.

تو و دوستات یه بار زندگیشو خراب کردید و فرصت هایی که ممکن بود تو آینده برایش پیش بیاد و از بین برید. حالا اگه اونجوری که ادعا میکنی ستاره رو دوست داری آیندشو نابود نکن بخاطر خودش از زندگیش برو بیرون

من به عنوان یه پدرازت خواهش میکنم نذار دخترم تمام عمرشودنبال یه لقمه نون بدوه و هیچی از زندگی وجوونیش نفهمه

سهپیل مدتی در حالی که هاج و واج به او خیره شده بود به فکر فرو رفت. دنبال جوابی برای حرف هایش می گشت ولی چیزی به ذهنش نمی رسید. همه حرف های او درست ومنطقی بود. بالاخره هم با سری فرو افتاده از فروشگاه خارج شد.

تا چند ساعت بی هدف در خیابان ها رانندگی کرد. فکرش کار نمی کرد. بغضی سنگین گلویش را چنگ می زد. مدام حرف های پدرستاره توی سرش رژه می رفت.

اگه دوستش داری آیندشو نابود نکن ... بخاطر خودش ... نذار تموم عمرشودنبال یه لقمه نون بدوه ... از زندگی برو بیرون ... هیچی از زندگی و جوونیش نفهمه ... ازت خواهش میکنم

بالاخره بدون اینکه راه چاره ای یافته باشد به سمت خانه راند.

\*\*\*

- به تو هم زنگ زدن؟! -

- آره گفتن صبح که اومدم دانشگاه اول پیام اینجا

هر دو روبروی در سفیدرنگ حراست دانشگاه ایستاده بودند. سهپیل به در نزدیک شدو بعد از چند ضربه آن را باز کرد. علت حضورشان را به زن چادری که پشت میزنشسته بودتوضیح داد.

زن جوان آن ها را از اتاق خارج کرد و به سمت اتاق دیگری در انتهای سالن راهنمایی کرد.

این یکی در پلاکی داشت که روی آن نوشته شده بود: مدیر حراست

در زدند و وارد شدند.

آقای حسنی رئیس حراست دانشگاه پشت میز کارش نشسته بود. روبروی میز او ، میز بزرگ مستطیل شکلی قرار داشت که دو طرفش صندلی چیده شده بود.

با تعارف او کنار هم پشت میز مستطیل شکل نشستند.

آن طور که شنیده بودند آقای حسنی برخلاف عنوانش مرد مهربانی بود و تا جایی که امکان داشت به بچه ها کمک می کرد.

آن‌ها بدون اینکه بدانند به چه علت به این اتاق فراخوانده شده‌اند به او نگاه می‌کردند که بالاخره به حرف آمد و گفت: بدون مقدمه چینی میرم سر اصل مطلب

و رو به سهیل ادامه داد: آقای سرمد آخرین بار که شما با یکی از مسئولین دانشگاه صحبت کردید، از تون چی خواسته شد؟

سهیل می‌خواست جوابی بدهد که اجازه نداد و گفت: بذارید خودم بهتون بگم. از تون خواستن کم تر تو دانشگاه جلب توجه کنید و تا جایی که ممکنه کمتر به دانشگاه رفت و آمد کنید.

ولی شما چیکار کردید؟ مدام با این خانم تو دانشگاه اینور و اونور رفتید و توجه همه رو به خودتون جلب کردید.

با اینکه که قول داده بودید ترم قبل ترم آخر تحصیلتون تو این دانشگاه باشه، این ترم بخاطر ۶ واحد مدام میاد دانشگاه

مدتی مکث کرد و به آن‌ها نگاه کرد، سپس سرش را پایین آورد و با صدای آرامتری گفت: ببینید بچه‌ها من می‌خوام باهاتون راحت حرف بزنم. من شما رو می‌شناسم میدونم بچه‌های خوبی هستید. قبل از اون اتفاقم هیچ بی‌انضباتی و مشکلی نداشتید. دانشگاه نمی‌خواد شما رو از دست بده ولی شما با کاراتون ما رو مجبور می‌کنید

سهیل با تعجب گفت: منظور تون چیه؟ کدوم کارامون؟! مگه حرف زدن با هم تو دانشگاه جرمه؟

حسنی گلویش را صاف کرد و گفت: خودتون میدونید منظور من چیه! در هر صورت اگه بخواید به این رفت و آمدتون تو دانشگاه ادامه بدید دانشگاه مجبوره عذر هر دوتونو بخواد.

متوجهید من چی میگم؟

به آن‌ها نگاه کرد و وقتی چهره بهت زده و گیج آن‌ها را دید پرونده‌ای را جلوی رویش باز کرد و در حال بررسی آن گفت: بهتون گفتم بیاید اینجا تا آخرین هشدار رو بهتون بدم. دیگه هر اتفاقی بیفته مسئولیت عواقبش با خودتونه!

آن‌ها بدون اینکه چیزی بگویند به تکان دادن سرشان اکتفا کردند و از دفتر او خارج شدند.

در حیاط دانشگاه راه می رفتند. سهیل اخم هایش را جمع کرده بود و چیزی نمی گفت. ستاره بدون توجه به حال او گفت: حرفایی که این میزد یعنی چی؟ من کلی زحمت کشیدم. ترم آخرم دلم نمی خواد زحما تم به هدر بره. نمیتونن این کار رو بکنن. می تونن؟! و با استیصال به سهیل نگاه کرد.

سهیل بی توجه به سوال او گفت: تو برو سر کلاس. بعداً می بینمت ستاره با تعجب گفت: کجا؟ حالت خوبه؟!

- آره میرم یه دوری بزوم

- یعنی چی؟ منم باهات میام

سهیل که بی حوصله بود، سعی کرد صدایش را پایین نگه دارد.

- تو کجا میخوای بیای عزیز من؟ برو سر کلاست. من می خوام تنها باشم و بدون حرف دیگری به سمت در دانشگاه حرکت کرد.

از دانشگاه خارج شد. نگاهی به ماشینش انداخت. حوصله رانندگی نداشت. ماشین را رها کرد و به سمت پارک حرکت کرد.

وارد پارک شد و روی نیمکتی نشست. گوشی اش را که درون جیبش می لرزید بیرون آورد و به صفحه آن خیره شد. ستاره مدام زنگ می زد و عکسش روی صفحه گوشی در حال خاموش و روشن شدن، بود.

مفتون لبخند جذابش شده بود که ناگهان یک قطره آب روی عکس افتاد و صفحه گوشی را خیس کرد.

کف دستش را رو به آسمان گرفت و چند ثانیه بعد متوجه دانه های ریز برف شد که در حال باریدن بود. به آن ها خیره شد و فکر کرد (ستاره بارون خیلی دوست داره حتماً برفم دوست داره. وقتی ببینه برف میاد خیلی ذوق میکنه)

دوباره به یاد او افتاد. باید چه می کرد؟ عالم و آدم دست به یکی کرده بودند تا به او بفهمانند بودنش با او باعث خرابی آینده اش می شود.

آن ها درست می گفتند، خودش هم می دانست چیزی برای عرضه به او ندارد. از وقتی که در آن باغ با هم آشنا شدند به جز دردسر هیچ چیز برای او نداشت.

آیا می توانست بخاطر خوشبختی او از خودش بگذرد و آرزوهایش را فراموش کند؟!

با سردرگمی از جای خود بلند شد و به سمت پیاده رو حرکت کرد. کنار درخت توت خشکی ایستاد و نگاهش به خیابان افتاد. تصویری از ستاره به ذهنش آمد و صدایش را شنید که می گفت: قول بده هیچ وقت تنهام نداری!

دستش را به طرف تصویر او دراز کرد که دوباره حرف های مزاحم به مغزش هجوم آوردند.

اگه دوستش داری آیندشو نابود نکن ... بخاطر خودش ... اگه به رفت و آمدتون ادامه بدید دانشگاه مجبوره عذرتونو بخواد ... من کلی زحمت کشیدم... دلم نمی خواد زحماتم به هدر بره

با بی حالی سرش را به تنه درخت کوبید تا شاید این افکار مزاحم دست از سرش بردارند اما انگار خلاصی از آن ها امکان نداشت.

کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد.

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود و او ساعت ها بود زیر بارش آرام برف در خیابانها قدم میزد.

\*\*\*

- نمی دونم چرا این روزا سهیل اینقدر کلافه است؟! کم حرف شده ومدام تو خودشه خیلی نگرانشم

مریم دست روی شانه اش گذاشت وگفت: نگران نباش ایشالله همه چی درست میشه

در همین لحظه نازنین که برای شستن دست هایش رفته بود، به میز نزدیک شدو در حالی که روی صندلی می نشست گفت: این کافی شاپ قهوه هاش حرف نداره! می گید نه امتحان کنید. راستی لباس مباساتون ردیفه؟ عروسی آخر همین هفته ست ها ...

ستاره با بی حالی گفت: آره

نازنین اخم کردوگفت:چقد شل و ول ! بابا مثلاً عروسی بهترین دوستتونه ها...

ستاره با لحنی دلجویانه گفت: ببخشید نازی جون این چند وقته زیاد سر حال نیستیم. می دونی که بابام با سهیل دعوا کرده سهیل حال و حوصله نداره تازه می ترسم عروسی هم نیاد نازنین برافروخته شدوگفت: غلط کرده نیاد مگه دست خودش به حامد میگم باهانش حرف بزنه

\*\*\*

نگاهی به خودش در آینه انداخت. لباس قرمز رنگ بلندی پوشیده بود که دامنش از تور بود و روی شانه هایش بند می خورد و گردنبنده ستاره نشانش روی گردنش می درخشید.

شال قرمز رنگ را روی شانه هایش امتحان کرد. همه اصرار داشتند به آرایشگاه بروند ولی چون می دانست سهیل چهره ساده او را بیشتر می پسندد ، از این کار سرباز زده بود.

خودش موهایش را فر کرده بود و یک طرف شانه اش ریخته بود. همین تغییر کوچک چهره اش را خیلی عوض کرده بود.

بالاخره نگاه از آینه گرفت . مانتو و شالش را پوشید و بعد از برداشتن کیفش از اتاق خارج شد.

پدر و مادرش از قبل گفته بودند که به جشن نمی آیند واز این بابت خوشحال بود. از آن شب هنوز جوابی به پدرش نداده بود و سعی می کرد کمتر جلوی چشمش باشد.

سوار ماشین شدوسلام داد.

سهیل برای چند ثانیه با تعجب به موهای فر شده او که از اطراف شالش مشخص بود خیره شد ولی سریع به خود آمدودر حالی که ماشین را روشن می کرد جواب سلامش را داد.

او برعکس ستاره معلوم بود چندان اهمیتی به سر و وضعش نداده. بدون اینکه کت وشلوار بپوشد، پیراهن مردانه سفیدی را به همراه شلوار کتان مشکی رنگ پوشیده بود .

عروسی در ویلای بزرگی برگزار می شد که متعلق به یکی از آشنایان حامد بود. ویلا دارای باغ بزرگی بود که متأسفانه در این موقع سال به خاطر سرما و بارش برف بی استفاده مانده بود.

داخل ویلا نیز دست کمی ازباغ نداشت و بسیار بزرگ بود.

ستاره وسهیل بعد از ورود به سمت عروس و داماد رفتند تا تبریک بگویند.

نازنین در لباس سفید عروس مثل ماه می درخشید و برق عشق در چشم های قهوه ای رنگش سوسو می زد.

حامد نیز در کت وشلوار مشکی رنگ دامادی بسیار برازنده شده بود.

ستاره مشغول صحبت با نازنین بود که متوجه شد سهیل کنارش نیست. سرش را در اطراف برای یافتن او چرخاندولی اثری از او نیافت. به دنبال او به سمت دیگر سالن رفت که در گوشه ای از سالن مریم و عرشیا را دید که مشغول بحث با هم بودند. به سمت آن ها رفت وگفت: سلام چی شده؟

مریم با ناراحتی گفت: من نمی دونم کی اینو دعوت کرده سوهان روح من بشه!

در همین لحظه عرشیا روبه ستاره گفت: ستاره خانم شما دودقیقه به حرفای من گوش بده اگه من بد گفتم بزن تو دهنم. الان چند وقته من سعی می کنم به این خانم بفهمونم کارایی که مانی کرده به من مربوط نیست. مانی دوست چندین وچندساله من بود که خودش یه شرکت بزرگ رو اداره می کرد و وضعش خیلی خوب بود ولی یه روز اومد و بهم گفت بیا یه رستوران بزینم سهم اصلی سرمایه رو هم خودش گذاشت و منو شریک کرد. من چه می دونستم چه کاسه ای زیر نیم کاسشه. بعدشم وقتی فهمید با مریم دوست شدم گفت یه قرار بزار از دخترا معذرت خواهی کنیم و از این حرفا من که نمی دونستم چه خیالی داره. از وقتی هم فهمیدم چه جور آدمیه سهمم از رستوران رو فروختم و باهاش قطع رابطه کردم. چند وقت پیشم شنیدم میخواد بره خارج.

شما بگید ستاره خانم دیگه باید چی کار کنم که این خانم دلش به رحم بیاد و این بنده سراپا تقصیر رو ببخشه؟

ستاره به مریم نگاه کرد وگفت: بین مریم مدیون منی اگه این پسر هر چی میگه راست باشه و تو هم بهش احساسی داشته باشی و به خاطر رودربایستی با من ردش کنی

بعد از گفتن این حرف آن ها را با هم تنها گذاشت و به این فکر کرد که او می خواهد از ایران برود.  
- واقعاً می خوام اینکارو بکنی!؟

سهیل پنجره را باز کرد و در حالی که سیگاری روشن می کرد گفت: آره مجبورم چاره دیگه ای ندارم حامد کنار او ایستاد وگفت: چرا اینطوری فکر می کنی؟ اگه بیشتر بگردی حتماً یه راه چاره ای پیدا میکنی



- من خیلی فکر کردم. راه دیگه ای واسم نمونده فقط تو حواست باشه از این قضیه چیزی به کسی نگی مخصوصاً به نازنین

در همین لحظه ستاره را دیدند که از سمت دیگر سالن به طرفشان می آمدولی هنوز آن ها را ندیده بود.

سهیل هول شدوسیگار را به بیرون پنجره پرتاب کرد.

بالاخره ستاره ، سهیل را دیدو به سمتشان آمد وگفت: ا سهیل اینجاایی! یه دفعه کجا غیبت زد؟ با دیدن حامد منتظر جواب سهیل نشد و دوباره گفت: ا تو هم اینجاایی؟ نازنین داشت دنبالت می گشت

حامد با گفتن ببخشید از آن ها دور شد.

ستاره بوی سیگار را حس کردولی آن را به مهمانان دیگر ربط داد و گفت: خیلی دنبالت گشتم کجا بودی؟

- یکم سرم درد می کرداومدم لب پنجره هوا بخورم

- الان خوبی؟

- آره بهترم

- پس بریم دارن شام سرو می کنن

ستاره گوشه سالن ایستاده بود و با لبخند به مریم وعرشیا که با هم می رقصیدند نگاه می کرد که سهیل کنار گوشش گفت: ستاره جان سردردم بدتر شده اگه بریم اشکالی داره؟

با نگرانی به او نگاه کرد وگفت: نه عزیزم چه اشکالی؟ الان آماده میشم

\*\*\*

وارد فروشگاه شد. این بار هیچ کس توجهی به او نشان نداد. به همراه سیروس وارد همان اتاق دفعه پیش شدند.

سیروس با تأثر گفت: امیدوار بودم حرفای دفعه پیشم روت تأثیرداشته باشه!

سهیل با لحن غمگینی گفت: داشت ، بخاطر همین اومدم اینجا. می خواستم بگم شما درست می گفتید من بدرد ستاره نمی خورم اون لیاقت بهتر از اینا روداره

سیروس می خواست چیزی بگوید که سهیل دستش را جلوی صورت او گرفت و گفت: اجازه بدید حرفم تموم بشه

با پای راستش روی پایه صندلی ضرب گرفت و ادامه داد: من دارم از این شهر میرم! معلوم نیست دیگه کی برگردم.

به صورت بهت زده سیروس نگاه کرد و ادامه داد: فردا جمعه است می خواستم خواهش کنم اجازه بدید ستاره رو برای آخرین بار ببرم بیرون می خوام ازش خداحافظی کنم البته به خودش نمی گم یعنی نمی تونم بگم وقتی رفتم خودتون هر جور خواستید برایش توجیه کنید. خواهش میکنم آقای درخشان قول شرف میدم صحیح و سالم برش گردونم

بعد از گفتن این حرف به سیروس نگاه کرد. سیروس که توان مخالفت را در خود نمی ید فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

بعد از خارج شدن از فروشگاه به دفتر پیک رفت. پیش امید نشست و گفت: خب معلوم شد کی باید بندر باشم؟

امید با بی میلی گفت: آره دوستم گفت یک شنبه صبح باید سر کارت حاضر باشی

سهیل سرش را تکان داد و امید ادامه داد: دانشگاهتو میخوای چیکار کنی ؟

- ۶ واحد مونده بود که معرفی به استاد گرفتم هفته پیشم امتحانشو دادم

امید نگاه موشکافانه ای به او انداخت و با بدخلقی گفت: ولی من هنوزم میگم دیوونگیه، سهیل مطمئنی میخوای اینکارو بکنی؟

سهیل با ناراحتی گفت: شاید اصلاً نیازی به اون کارم نباشه. زندگی من بدون ستاره بی معنیه. شاید از تو همون لنج خودمو انداختم تو دریا و تموم

امید که روحیه او را این طور دید به شوخی زد و گفت: پاشو خودتو جمع کن! اگه میخوای خودتو بکشی همینجا بکش. من حوصله ندارم این همه راه بیام تو دریا دنبال نعشت بگردم

- به ، ما رو باش داریم رو دیوار کی یادگاری می نویسیم. آدم یه دوست مثل تو داشته باشه  
احتیاج به دشمن نداره

واز جای خود بلند شد. امید با عجله گفت: کجا پا شدی نُنر؟ بابا شوخی کردم  
سهیل با خنده گفت: چی میگی دیوونه دارم میرم وسایلمو جمع کنم فردا نمی رسم  
- آهان، راستی نکنه یه وقت بی خبر بذاری بری قبل رفتنت حتماً یه سر به من بزن  
ستاره با بی حوصلگی تلفن را جواب داد.

- سلام

سهیل با صدایی بشاش گفت: سلام عشقم چطوری؟

ستاره با صدایی که تعجب در آن مشخص بود گفت: چه عجب امروز خوش اخلاق شدی؟  
- من همیشه خوش اخلاقم. ببخشید اگه این چند وقته باهات بدخلقی کردم عوضش امروز شارژ  
شارژم

ستاره با بی حالی گفت: ولی من امروز زیاد خوب نیستم

- چرا عزیزم؟

- خب معلومه از دوری تو

سهیل خندید و گفت: مطمئنی بخاطر ازدواج نازنین و دوری از دوست جون جونیت نیست

ستاره با حرص گفت: لوس! اصلاً خیلی هم خوشحالم

- ایشالله همیشه خوشحال باشی عزیزدلم تازه اگه خبرمنو بشنوی خوشحال ترم میشی

ستاره با کنجکاوی گفت: چی شده؟

- فردا قراره ببرمت باغ بابا بزرگمو که دوست داشتی ببینی بهت نشون بدم

ستاره خندید و گفت: نه ؟ تو این برف!

- چرا که نه ؟ تازه باحال ترم هست

- دیوونه

چند لحظه بعد ستاره با ناراحتی گفت: ولی فردا که جمعه است من کلاس ندارم. بابا جدیداً خیلی به رفت و آمدای من حساس شده. تازه برفم که اومده فکر نمی کنم بتونم بیام

- نگران اون نباش خودم اجازتو گرفتم

ستاره با تعجب گفت: چی؟!

- امروز صبح دوباره رفتم فروشگاه بابات و باهش حرف زدم اونم که دید ما چقدر همدیگه رو دوست داریم بالاخره باهامون راه اومد وقبول کرد

ستاره با ذوق گفت: باورم نمی شه ... تو معرکه ای پسر

- ما اینیم دیگه مثل اینکه شما آقا سهیلتو دست کم گرفتی. فردا صبح میام دنبالت. آماده باش وقتی رسیدم بهت زنگ میزنم

سهیل تلفن را قطع کرد و حلقه اشک ، دید چشمانش را تار کرد.

\*\*\*

حاضر و آماده منتظر نشسته بود. آرایش ملایمی کرده بود و پالتو زرشکی رنگش را به همراه شلوار کتان مشکی و شال مشکی پوشیده بود.

دلش کمی شور می زد. هنوز حرف های سهیل را باور نداشت. یعنی واقعاً پدرش رضایت داده بود. دیشب با مادرش صحبت کرده بود و او هم در صورت رضایت پدرش ، مخالفتی نداشت.

با شنیدن صدای زنگ تلفنش بدون اینکه جواب بدهد با سرعت دستکش مخمل زرشکی رنگش را به همراه بوت مشکی رنگ پوشید و به سمت پله ها دوید. از مادرش خداحافظی کرد و رو به پدرش که دفاتر حساب کتاب فروشگاه را روی میز ولو کرده بود و مشغول رسیدگی به آن ها بود گفت: بابا من دارم میرم شما کاری نداری؟

پدرش سرش را بالا آورد و رو به او که با استرس نگاهش می کرد، با آرامش گفت: نه باباجان مواظب خودت باش

و دوباره مشغول شد.

ستاره دقایقی با دهان باز به او خیره شد و وقتی دید که او حرف دیگری نمی زند با خوشحالی از خانه خارج شد.

پس حتماً سهیل راست گفته بود و پدرش همه چیز را می دانست وگرنه حتماً از او می پرسید کجا می رود.

بعد از رفتن او سیروس نگاهی به جای خالی اش انداخت. هنوز نمی دانست چطور به آن پسر اعتماد کرده ولی در وجود او چیزی می دید که به اعتماد وادارش می کرد.

ستاره با خوشحالی وارد ماشین شد و سلام داد. سهیل با لبخند جوابش را داد و با شیفتگی به او خیره شد.

ستاره دستهایش را به هم کوبید و گفت: آخ جون امروز می خواهیم برف بازی و برای دقایقی به سهیل که پالتوی مشکی رنگ بسیار زیبایی پوشیده بود و کلاه بافتنی بامزه ای به سر کرده بود، خیره شد. تابحال او را با کلاه ندیده بود. به او می آمد و مثل همیشه دوست داشتنی بود.

بالاخره ستاره پلک هایش را به هم زد و رو به سهیل گفت: نمی خوای راه بیفتی؟

سهیل به خود آمد و گفت: امروز خیلی خوشگل شدی شیطون!

ستاره با لودگی گفت: چشای خوشگل شما خوشگل مبیننه آقا

سهیل خندید و زیر لب گفت: ای زبون باز بلا

و ماشین را به حرکت درآورد.

جاده کوهستانی و مارپیچ بود و بخاطر برف کمی لغزنده شده بود. سهیل زنجیر چرخ بسته بود و با خونسردی رانندگی می کرد.

ستاره کمی ترسیده بود ولی بخاطر خونسردی سهیل او هم توجهی به اطراف نمی کرد. بخاطر اینکه خونسرد باشد و حواسش از بیرون پرت شود دکمه پخش را فشار داد و صدای خواننده در ماشین پخش شد.

ستاره با شنیدن آهنگ در جو احساسی آن فرو رفت و ناخودآگاه به کوه های اطراف خیره شد.

\* از دست من میری ، از دست تو میرم ... تو زنده می مونی منم که میمیرم ...  
 تو رفتی از پیشم، دنیامو غم برداشت ... برداشت ما از عشق با هم تفاوت داشت ...  
 این آخرین باره ... من ازت می خوام برگردی به این خونه ...  
 این آخرین باره ... من ازت می خوام عاقل شی دیوونه ...  
 اونقدر بزرگه تنهایی این مرد که حتی تو دریا نمی شه غرقش کرد ...  
 من عاشقت هستم اینو نمی فهمی ... یه چیزو می دونم که خیلی بی رحمی ...  
 همیشه می گفتمی شاهی گدایی کن ... ظالم بمون اما مظلوم نمایی کن ...  
 هر چی بدی کردی پای من بنویس ... نتیجه این عشق بازم مساوی نیست ...  
 این آخرین باره .....

ناگهان ماشین تعادلش را از دست داد و به چپ و راست منحرف شد. ستاره به سمت سهیل برگشت. چشمهایش که قرمز شده بود توجهش را جلب کرد و با نگرانی پرسید: چی شد سهیل؟  
 سهیل حرکت ماشین را تنظیم کرد و با صدای گرفته گفت: هیچی یه لحظه حواسم پرت شد  
 ضبط را خاموش کرد و ادامه داد: این دیگه چه آهنگیه؟ اینقدر غمگینه! بابا داریم میریم خوش بگذرونیم دختر!

در باغ باز شد و ستاره پشت سر سهیل وارد شد. باغ نسبتاً بزرگی بود. درختان خشکیده متعددی در آن وجود داشت که نشان می داد در فصل های گرم سال باغی سرسبز و پر از میوه است.  
 سراسر باغ از برف های دست نخورده پوشیده شده بود و معلوم بود به تازگی حداقل از وقتی برف آمده کسی آن جا نیامده است.

ستاره به اطراف نگاه کرد و با ذوق گفت: وای سهیل اینجا چقدر قشنگه! همه جا سفیده ، چه برف های تمیزی آدم دوست داره روشون بخوابه

سهیل با لبخند گفت: آره قبلاً هم بهت گفته بودم من عاشق اینجام. تو هر فصلی از سال که باشه قشنگه

به سمت یک تاب دو نفره که گوشه ای از باغ بود، رفت. کنار آن ایستاد و ادامه داد: چقدر از این تاب خاطره دارم

و آن را تکان داد. با این کار برف هایی که روی تاب نشسته بود به زمین ریخت.

سهیل با حالت غمگینی به تاب خیره شده بود و به فکر فرو رفته بود که با اصابت شیئی به بدنش از جا پرید.

ستاره فریاد زد: بابا خاطراتو بی خیال برف بازی رو بچسب

و در حالی که می دوید گلوله برفی دیگری به سمتش پرتاب کرد.

سهیل هم به خود آمد و شروع به پرتاب برف کرد ولی هر چه می زد ستاره جا خالی می داد و به او نمی خورد.

ستاره پشت درختی پنهان شد تا از شر برف های پرتابی سهیل در امان باشد. روی زمین نشست و گلوله برفی بزرگی درست کرد و آن را به طرف سهیل که میان درختان به دنبال او می گشت و پشتش به او بود، پرت کرد. در لحظه آخر سهیل به طرف او برگشت و گلوله برفی به یکی از چشمهایش اصابت کرد. دستش را روی چشمش گذاشت و صدای ناله اش به هوا بلند شد.

ستاره که ترسیده بود، به او نزدیک شد. سعی کرد دستش را از روی چشمش پایین بیاورد و با ناراحتی گفت: وای چی شد؟

سهیل دستش را برداشت و با یک حرکت ستاره را بغل کرد و با فریاد گفت: دیدی گرفتمت حالا ادبت می کنم!

او را روی برف ها خواباند و شروع به ریختن برف روی صورت او کرد.

ستاره با اعتراض گفت: نامرد متقلب! قبول نیست تو جر زدی

و دستهایش را جلوی صورتش گرفت.

سهیل خندید و گفت: حفته! مگه خودت نگفتی دوست داری تو برف ها بخوابی؟ بیا اینم برف! تا تو باشی به صورت من برف نذنی

ستاره چشمهایش را بسته بود و با خنده می گفت: نکن سهیل تو رو خدا

سهیل که در حال قهقهه زدن بود ، ناگهان ساکت شد و به ستاره که در حال خندیدن بود، خیره شد.

یعنی دیگر این خنده های شیرین را نمی دید؟!

ستاره با متوقف شدن ریختن برف ، چشمهایش را باز کرد. سهیل با دیدن چشم های باز او بغض کرد و با خود فکر کرد ( از این به بعد چطور بدون دیدن این چشم های آسمانی زندگی کند).

از جای خود بلند شد و دست ستاره را گرفت و بلندش کرد و گفت: دیگه بسه بریم تو سرما میخوری

ستاره با اعتراض گفت: نه الان آفتابه هوا خوبه سهیل ... یکم دیگه بمونیم

سهیل با ملایمت گفت: مگه نمی خوای توی خونه رو ببینی خیلی قشنگه ها

ستاره که سهیل را مصمم دید دیگر اصراری نکرد و همراه او وارد خانه شد.

ستاره کنار شومینه روی زمین نشسته بود و به اطراف خود نگاه می کرد. قسمت داخلی باغ،

ساختمان جمع و جوری بود که بی نهایت گرم و راحت بود.

دستش را دور زانوهایش حلقه کرد و فکرش را به سهیل معطوف کرد که از صبح دمغ بود و با زرنگی سعی می کرد، او بویی نبرد غافل از اینکه او غم درون چشمهایش را به خوبی تشخیص می دهد.

با دیدن سهیل که از آشپزخانه خارج می شد سعی کرد افکار منفی را از خود دور کند و به

او که کلاهش را درآورده بود و با موهای بهم ریخته و صورتش که بخاطر سرما سرخ شده بود شبیه پسر بچه ها شده بود، لبخند زد.

سهیل فنجان قهوه را جلوی او گذاشت و گفت: بخور بین آقا سهیل چه کرده. قهوه های من رو دست نداره

ستاره قهوه را مزه مزه کرد و با لحن حق به جانبی گفت: نه انگار ترشی نخوری یه چیزی میشی هر دو به این حرف خندیدند.

بعد از خوردن قهوه ستاره به سهیل خیره شد و گفت: سهیل باورم نمیشه همه چیز اینقدر زود درست بشه



سهیل به چهره او که بخاطر حرارت آتش گل انداخته بود و در نور آتش می درخشید خیره شد و لبش را گاز گرفت.

این بغض لعنتی از صبح دیوانه اش کرده بود.

ستاره بی توجه به حال او با هیجان ادامه داد: وقتی مدیر حراست اون حرفا رو زد خیلی ناراحت شدم ولی بعدش فکر کردم دیدم بهتره خودم برم انصراف بدم. من دانشگاه رو بدون تو میخوام چیکار. اصلاً زندگیو می خوام چیکار؟ ولی حالا خیلی خوشحالم اگه ازدواج کنیم دیگه کسی نمی تونه بهمون ایراد بگیره.

اول تو با پدر و مادرت آشتی میکنی. بعدش با اجازه اونا و پدر و مادر خودم، نامزد می شیم تا درسمون تموم بشه. بعد هر دومون یه کار خوب پیدا میکنیم. یه خونه نقلی هم میگیریم با یه جشن کوچیک، بعدش می تونیم برای همیشه پیش هم باشیم

بعد از حرف هایش نگاهی به سهیل کرد و درحالی که چشمهایش برق می زد گفت: تو هم یه چیزی بگو، موافقی دیگه؟ آره؟

سهیل فقط سرش را تکان داد. ستاره کش و قوسی به بدنش داد و گفت: تو این قهوه چی ریخته بودی؟ خوابم گرفت. دیده بودیم قهوه خوابو می پروانه ولی اینجوریشو دیگه ندیده بودیم سرش را روی پای سهیل گذاشت و با خنده ادامه داد: نکنه می خوای بیهوشم کنی بدزدیم شیطان؟

سهیل در حالی که با موهای او که از زیر شالش بیرون آمده بود، بازی می کرد با لحن غمگینی گفت: هیچ وقت بهت گفته بودم عزیزترین چیز تو زندگی می؟

ستاره سرخ شد و لبخند زد ولی با شنیدن جمله بعدی سهیل لبخند بر لبش ماسید. سهیل بی اراده گفت: بدون تو چی کار کنم؟

ستاره ناگهان از جای خود بلند شد و روبروی او روی دو زانو نشست و با عصبانیت گفت: منظورت چیه؟ چرا من نباشم؟... امروز تو چته سهیل؟

سهیل مستقیم به چشمهای او نگاه کرد. احساس می کرد در این لحظه بیشتر از هر وقت دیگری او را میخواهد. ناگهان طاقتش را از دست داد و چند لحظه بعد داغی لب های ستاره، او را در خلسه فرو برد.

مدتی در همان حال بودند که ناگهان به خودش آمد نباید اختیار خود را از دست می داد. به پدر ستاره قول داده بود.

بی درنگ از ستاره جدا شد و از اتاق خارج شد.

ستاره که از حرکت ناگهانی او غافلگیر شده بود، بعد از رفتن او نفسش را که در سینه حبس شده بود آزاد کرد و دستی به صورتش که گر گرفته بود، کشید.

سهیل تا می توانست در حیاط معطل کرد تا بادی به سرش بخورد.

بالاخره به داخل برگشت و ستاره را دید که مثل یک بچه آرام خوابیده است. بالشی زیر سر او گذاشت و پالتو اش را روی او انداخت. بالای سرش نشست و به صورت او که در خواب معصوم تر به نظر می رسید، خیره شد.

حالا می توانست با خیال راحت به اشک هایش اجازه فرو ریختن بدهد.

ستاره با استشمام بوی عطری آشنا از خواب بیدار شد و پالتوی سهیل را دید که رویش انداخته بود. در جایش نیم خیز شد. اصلاً نفهمیده بود چطور خوابش برده. گر گرفتگی خودش و گرمای محیط دست به دست هم داده بودند و او را که خسته بود، تسلیم خواب کرده بودند.

به پالتوی سهیل نگاه کرد. با یادآوری اتفاقی که رخ داده بود دوباره سرخ شد و با لبخند دستش را روی صورتش کشید.

پالتو را کنار گذاشت و از جای خود بلند شد. همه جا را سکوت مطلق فرا گرفته بود و خبری از سهیل نبود. از روبرو شدن با او خجالت می کشید اما از نبود او هم نگران شده بود.

چند بار او را صدازد ولی جوابی دریافت نکرد. همه جا خانه را گشت ولی اثری از او پیدا نکرد.

با احتمال اینکه سهیل به باغ رفته باشد از ساختمان خارج شد. نگاهی اجمالی به سراسر باغ انداخت ولی سهیل را ندید. وسط باغ ایستاد و سهیل را صدا زد ولی صدایی نیامد.

نگاهی به اطراف انداخت. برف ها دیگر مثل موقع ورودشان دست نخورده نبودند و جای پاهایشان در همه جا دیده می شد. همچنان به اطرافش نگاه می کرد که متوجه مسیری شد که به پشت ساختمان باغ منتهی می شد. مسیر را در پیش گرفت.

ترسی مرموز به دلش چنگ می انداخت. با اینکه احتمال می داد سهیل برای خرید چیزی از باغ خارج شده باشد یا همین دور و اطراف باشد ولی دل شوره به جانش افتاده بود و دلش آرام نمی گرفت.

ساختمان را دور زد. این قسمت از باغ از قسمت جلویی کوچک تر بود ولی همانطور مملو از برف بود که جای پاهایی روی آن به چشم می خورد.

پس سهیل به اینجا آمده بود.

با دقت بیشتری به مسیر رد پاها نگاه کرد و متوجه شی تیره رنگی بین برف های یکدست سفید شد.

به طرفش حرکت کرد. وقتی به نزدیکی آن رسید، از دیدن چیزی که پیش رویش بود، درجا میخکوب شد.

سهیل در حالی که صورتش غرق به خون بود، به پشت روی زمین افتاده بود.

چند ثانیه بعد از بهت خارج شد و سراسیمه خود را به او رسانید و درحالی که اشک هایش سرازیر شده بودند، او را تکان داد و گفت: سهیل، سهیل بلند شو. چرا اینجوری شدی؟!

ولی سهیل همچنان بیهوش روی زمین افتاده بود و تکان نمی خورد.

ستاره سرش را پایین آورد و روی سینه او قرار داد. با شنیدن صدای قلبش نفس آسوده ای کشید، در همان لحظه با دیدن سایه شخصی که بالای سرش ایستاده بود، سرش را بالا آورد.

به او نگاه کرد و دهانش از تعجب باز ماند.

شهاب با نیشخندی وحشتناک در حالی که چوب بزرگی که سرش خونی شده بود در دست داشت، بالای سرش ایستاده بود.

نمی توانست به چشمه‌هایش اعتماد کند دوباره سرش را پایین انداخت ولی وجود سایه در جای قبلی گواه بر درستی دیده اش بود.

مغزش را به کار انداخت. هر آن ممکن بود او کاری انجام دهد.

در کسری از ثانیه فکری به ذهنش رسید. با دست راستش که زیر بدن سهیل پنهان شده بود، گلوله برفی درست کرد و با یک حرکت ناگهانی به صورت شهاب کوبید.

حواس او که انتظار این حرکت را نداشت پرت شد و ستاره پا به فرار گذاشت.

از حیاط پشتی خارج شد و وارد قسمت جلویی باغ شد. همه جا سفید بود و همه درختان شبیه به هم بودند. به یاد نمی آورد از کدام سمت وارد باغ شدند. به سختی از میان برف ها رد می شد.

مدتی بعد وارد محوطه ای از باغ شد که سایه بود و همه برف ها یخ زده بودند. دویدن روی این یخ ها با کفش پاشنه داری که به پا داشت، کاری غیر ممکن می نمود.

از دیدن دوباره شهاب بی نهایت وحشت کرده بود و قلبش دیوانه وار به قفسه سینه می کوبید.

چشمهایش به جز سفیدی هیچ چیز را تشخیص نمی داد و هیچ کنترلی روی قدمهایش نداشت.

در یک لحظه پاشنه کفشش روی یخ ها سر خورد و به ضرب روی زمین افتاد. به حدی که در آن سکوت توانست صدای شکستن استخوان پایش را بشنود.

سعی کرد از جای خود بلندشود ولی درد امانش را برید. می توانست صدای پای شخصی را که هر لحظه نزدیک تر می شد، بشنود. بالاخره او را بالای سر خود دید.

شهاب که کارد بزرگی به دست گرفته بود روی او خم شد.

ستاره نگاهی به چشمهای وحشی سبزرنگ او که درخشش در این فاصله کم، بسیار ترسناک بود، انداخت و در حالی که به شدت ترسیده بود، پاهایش را روی زمین کشید و عقب عقب رفت.

شهاب پاچه شلوار او را بالا داد و ستاره بعد از مدت ها صدای منحوسش را شنید که با مسخرگی گفت: اوخ اوخ ببین پاش چی شده

و جای کبودی را فشار داد. ستاره از درد جیغ کشید و سعی کرد پای خود را عقب بکشد.

شهاب پای او را ول کرد و روی برف ها دوزانو نشست و گفت: کجا میخوای بری کوچولو؟ تازه پیدات کردم کلی باهات کار دارم

ستاره با نفرت به چشم های او نگاه کرد و گفت: چه بلایی سر سهیل آوردی؟

شهاب با لودگی گفت: هیچی فرستادمش لالا

ستاره با عصبانیت گفت: عوضی چی از جون ما می خواهی؟ تو مگه از کشور فرار نکرده بودی؟ شهاب از جای خود بلند شد و گفت: می خواستم اینکارو بکنم تا دم مرز هم رفتم ولی نشد و مجبور شدم برگردم. مدت ها تو این شهر و اون شهر آواره بودم. وقتی برگشتم دیدم ای دل غافل خانم و آقا اینجا دارن لیلی و مجنون بازی می کنن اونوقت من باید مثل کولی ها در به در باشم. چند وقتی تعقیبتون کردم. دنبال یه فرصت مناسب بودم تا بالاخره اینجا گیرتون انداختم

ستاره با خشم گفت: چرا دست از سرمون بر نمی داری حیوون! تو مریضی!

شهاب که عصبانی شده بود. به او نزدیک شد و یقه اش را گرفت و با فریاد گفت: اول کار اون پسره آشغالو ساختم حالا هم نوبت توی هرزه است. می خوام کاری که تو اون باغ شروع کردم تو این باغ تموم کنم. همینجا قیمة قیمة ات میکنم

سپس شروع به خندیدن کرد و در حالی که دیوانه وار قهقهه می زد گفت: بازی دیگه تمومه و با دست دیگرش کارد را بالا برد.

- خیلی هم از کارات مطمئن نباش!

شهاب با شنیدن صدای سهیل ستاره را ول کرد و به سمت او برگشت و با مشت او روبرو شد که پخش زمینش کرد.

سهیل تلو تلو می خورد و تعادل نداشت. نصف صورتش کاملاً خونی بود. نگاهی به ستاره انداخت ولی قبل از اینکه فرصت کند، چیزی بگوید با حمله شهاب مواجه شد و با هم گلاویز شدند.

در یک لحظه سرچاقوی شهاب به بدن سهیل کشیده شد و از جای زخم آن خون بیرون زد ولی سهیل تسلیم نشد و دوباره حمله کرد. این بار چاقوی شهاب از دستش خارج شد و چند متر دورتر، از دسته اش داخل برف فرو رفت.

شهاب که سلاحش را از دست داده بود، دست خالی به سهیل حمله کرد.

سهیل که بخاطر خونریزی ضعیف شده بود توان مقاومتش را از دست داد و روی زمین افتاد.

شهاب که غالب شده بود روی سینه او نشست و گفت: تو چقد سگ جونی پسر! خوب شد که زنده ای. این طوری بهتر شد حالا جلوی چشم دختره تیکه تیکه ات میکنم این جوری کیفش بیشتره

ستاره سعی داشت از جای خود بلند شود و به سهیل کمک کند اما قادر به این کار نبود فقط توانست با گریه رو به شهاب فریاد بکشد: ولش کن کثافت!

شهاب با شنیدن صدایش دوباره متوجه او شد. سهیل را که نیمه بی هوش بود، رها کرد و از جای خود بلند شد تا به سمت ستاره برود که سهیل در یک لحظه با پای خود به او ضربه ای زد که باعث شد به چند قدم عقب تر پرت شود. در حالی که هنوز از شدت ضربه گیج بود با عصبانیت به سمت سهیل حرکت کرد که که پایش به سنگی گیر کرد و به پشت روی زمین افتاد.

سهیل که تمام توان خود را از دست داده بود در لحظه آخر، قبل از اینکه بی هوش شود فقط توانست چشمهای سبز رنگ شهاب را که باز مانده بود و برق نوک تیز چاقو که از سینه او بیرون زده بود را تشخیص دهد.

#### فصل هشتم

به سختی چشمهایش را باز کرد. همه جا سفید بود.

ناخودآگاه زیر لب نالید: وای نه بازم سفید

چند لحظه بعد توانست چهره گریان مادرش را پشت سر پرستار سفید پوش تشخیص دهد.

پرستار با خوشرویی گفت: بالاخره بیدار شدی؟ پات شکسته عزیزم سعی کن زیاد تکونش ندی

واز اتاق خارج شد. راحله با گریه لب تخت نشست و گفت: خوبی عزیزم؟

ستاره نگاهی به پایش که کج گرفته شده بود و درد می کرد انداخت و گفت: چی شده مامان؟ چه

بلایی سر پام اومده؟ چرا منو آوردید بیمارستان؟!

ناگهان تصویری از جسمی بی جان و نگاهی سبز که فروغ زندگی در آن خاموش شده بود، جلوی چشمش آمد.

با یادآوری حوادث اتفاق افتاده با آشفتگی گفت: مامان سهیل ... سهیل کجاست؟ حالش خوبه؟!

را حله سرش را به طرف دیگری چرخاند و چیزی نگفت. ستاره که به گریه افتاده بود در جایش نیم خیز شد. در همین لحظه پدرش وارد اتاق شد. این بار به پدرش متوسل شد و گفت: بابا سهیل کجاست؟ ماما که هیچی نمی گه

سیروس نگاه محبت آمیزی به او انداخت و با لحن غمگینی گفت: حالش خوبه دخترم ستاره در حالی که سعی داشت سرم را از دستش در بیاورد گفت: نه ... شما دروغ می گین. می خواین دل منو خوش کنین. حتماً یه بلایی سرش اومده ... اصلاً نکنه ...

و با صدای بلند شروع به گریه کرد. پدرش با نگرانی گفت: نه عزیزم ... به خدا حالش خوبه الانم تو آی سی یو بستریه

ستاره که نور امیدی در دلش تاییده بود، بالاخره سرم را از دستش در آورد و گفت: اگه اینطوریه منو ببرید بینمش

سیروس که با دلهره به رد خونی که روی دست ستاره به وجود آمده بود، نگاه می کرد گفت: نمی شه عزیزم تو حالت خوب نیست

ستاره سعی کرد از تخت پایین بیاید. پدرش که دید او دست بردار نیست، کوتاه آمد و به او کمک کرد تا عصاهایی که به لطف شکستگی پای اخیرش به خوبی کار با آن ها را بلد بود، به دست بگیرد و از تخت پایین بیاید.

از پشت شیشه سهیل را دید که بیهوش بود و با ماسک اکسیژن نفس می کشید. کلی دستگاه به بدنش وصل بود و سرش را باند پیچی کرده بودند.

از اینکه او زنده است نفسی از سر آسودگی کشید و سرش را به شیشه تکیه داد تا از حرارت بدنش کاسته شود. بی اختیار دستش را به زیر روسری صورتی رنگ متعلق به بیمارستان که به سر داشت سرداد و ستاره کوچک گردن بندش را لمس کرد.

در همین لحظه دکتری با لباس سفید از اتاق سهیل خارج شد. ستاره به طرف او رفت و گفت: آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر که مرد مسنی بود گفت: شما چه نسبتی باهاش داری دخترم؟

ستاره نگاهی به پدرش کرد و با تأخیر گفت: من نامزدشم

- جای زخم چاقو زیاد عمیق نبود و با چند تا بخیه حل شد. مشکل اصلی ضربه ای که به سرش وارد شده که باعث شده بره تو اغما.

فعلاً معلوم نیست کی از این حالت خارج بشه. شما تو کلتون به خدا باشه ایشالله به زودی به هوش میاد

دکتر به سمت در خروجی بخش رفت. ستاره وقتی که از بهت حرف های او خارج شد، او را صدا کرد و گفت: آقای دکتر همیشه ببینمش

دکتر نگاهی به وضع او انداخت و گفت: بله اگه باهش حرف بزنی ممکنه تو حالش تأثیر داشته باشه. با پرستار هماهنگ می کنم برو ببینش

ستاره با لباس مخصوص وارد اتاق سهیل شد و بالای سرش ایستاد. در حالی که دوباره اشک هایش سرازیر شده بود گفت: اون عوضی چه بلایی سرت آورده؟ تو رو خدا چشماتو باز کن. خواهش می کنم بخاطر من چشماتو باز کن. تو که هیچ وقت روی منو زمین نمینداختی. دارم جون خودمو قسم میدم ... خواهش میکنم ... چشماتو باز کن سهیل!

نگاهی به سهیل که همچنان خوابیده بود کرد و سرش را لبه تخت گذاشت و با صدای بلند گریه کرد.

\*\*\*

سرگرد رفیعی با تأسف نگاهی به سهیل از پشت شیشه انداخت و سرش را تکان داد. سپس تصویر جنازه شهاب که دیروز صبح دیده بود در ذهنش جان گرفت.

در همین لحظه سروان شمس به او نزدیک شد. سرگرد رو به او گفت: خب، بگو بینم چی دستگیری شد؟

سروان با جدیت گفت: اون جویری که خانم درخشان می گفت. اون جا باغ پدر بزرگ سهیل بوده و ستاره و سهیل با اجازه پدر ستاره برای تفریح به اونجا رفته بودند که شهاب بهشون حمله می کنه. اول سهیل رو با ضربه چوب به سرش بیهوش میکنه و بعد به ستاره حمله میکنه که سهیل مداخله می کنه و با هم گلاویز میشن. دست آخر سهیل شهاب رو هل میده که اون پاش به چیزی گیر میکنه و می افته روی کاردی که از پشت توی کمرش رفته و از سینهش خارج شده - اون کارد از کجا اومده بود؟



- انگاری مال خود شهاب بوده که تو درگیری با سهیل از دستش دراومده و توی برف ها فرو رفته سرگرد با ناراحتی گفت: اینا همش تقصیر منه. نباید خبر خارج شدن شهاب از ایران رو به این راحتی قبول می کردم و مواظبت از اونا رو رها می کردم

سروان با لحنی دلجویانه گفت: این حرفو نزنید! شما از کجا باید می دونستید قربان؟

- کار من اینه. باید حدس می زدم. مراقبت از مردم وظیفه ماست سروان!

\*\*\*

مریم کنار ستاره روی صندلی نشست و گفت: حالش چطوره؟ هنوز تغییری نکرده؟

ستاره با بغض گفت: نه هنوز همونطوریه

و آه سوزناکی کشید.

نازنین که می خواست او را از این حال وهوا بیرون بیاورد گفت: تو میدونستی یه پدیده ای؟! ستاره با گیجی به او نگاه کرد و او ادامه داد: چطور تونستی تو یه سال هر دو تا پاتو بشکونی؟ باید اسمتو تو کتاب رکوردها بنویسن دختر!

ستاره با بی حالی به دیوار روبرویش زل زدوگفت: ول کن نازی حوصله شوخی ندارم

نازنین این بار با عصبانیت گفت: غلط کردی حوصله نداری. حالا من هی هیچی بهش نمی گم. یه هفته است اینجا بست نشستی که چی بشه؟ مامانت می گفت هر چی بهت اصرار می کنن نمیری خونه. اون بیچاره ها چه گناهی کردن؟ فکر کردی تو اینجا گشنه و تشنه بشینی اون به هوش میاد؟

ستاره در حالی که اشک در چشمهایش جمع شده بودگفت: نمی تونم اینجا تنهانش بذارم می ترسم ... می ترسم من نباشم و یهو ... یهو یه چیزیش بشه .....

و زیر گریه زد. نازنین که از رفتار خود پشیمان شده بود به او نزدیک شد و سرش را در آغوش گرفت و مشغول دلداری دادن به او شد.

\*\*\*

همایون و منیژه وارد بخش شدنو با راهنمایی پرستار از پشت شیشه به سهیل خیره شدند.

منیژه که بی صدا اشک می ریخت، زیر لب گفت: الهی بمیرم واسه پسر

همایون رویش را سمت دیگری گرفت تا همسرش چشمهای قرمزش را نبیند.

در همین لحظه دو پرستار جوان از اتاق سهیل خارج شدند و چند لحظه ای جلوی در ورودی مکث کردند. یکی از آن ها در حالی که نگاهی به دوروبرش می انداخت رو به دیگری گفت: دختره امروز نیومده؟

دختر دیگر گفت: انگار هنوز نیومده ولی حتماً میاد.

- یعنی واقعاً هر روز میاد؟

- آره دیگه مگه نمی دونی چه اتفاقی برایشون افتاده؟

- نه چی؟

- میگن پسره برای نجات دختره اینجوری شده

- واقعاً؟؟؟

- آره دیگه. ولی خودمونیم این دختره عجب مقاومتی داره اصلاً ناامید نمیشه با اینکه دکتر با زبون بی زبونی بهش گفتن معلوم نیست پسره هیچ وقت به هوش بیاد ولی باز هر روز میاد اینجا. من اگه جای اون بودم نمی دونم می تونستم مثل اون باشم یا نه!

- حتماً خیلی پسره رو دوست داره

هر دو پرستار از بخش خارج شدند و صدای حتماً گفتن دختر اولی در پس دربسته گم شد.

مدتی بعد از رفتن آن ها همایون و منیژه همچنان به ورای شیشه چشم دوخته بودند که دکتر مسنی به همراه دختر جوانی از در بخش وارد شدند. دختر جوان با ناراحتی رو به دکتر گفت: شما همش میگی معلوم نیست کی به هوش میاد ... صبر کن. آخه تا کی صبر کنم؟ آقای دکتر تو رو خدا کمکش کنی من نمی خوام از دستش بدم امیدم به شمائه

دکتر با مهربانی گفت: دخترم امیدت به خدا باشه. ما فقط وسیله ایم همه چیز دست اونه

دکتر وارد اتاق سهیل شد و دختر جوان دستش را به دیوار گرفت و سرش را روی آن قرار داد.

همایون کنار گوش همسرش گفت: این خودشه؟

منیژه سرش را تکان داد و به سمت دختر رفت. دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: حالت خوبه دخترم؟

دختر سرش را بلند کرد و با چشمهای اشکی به او لبخند زد و سرش را تکان داد. به صدلی نزدیک شد و روی آن نشست. منیژه نزدیک او نشست و گفت: باید زودتر از اینا میومدیم دختر که در حال خودش بود با گیجی گفت: شما با من بودید؟

منیژه با اندوه گفت: آره دخترم. من مادر سهیل

چند دقیقه بعد هر سه نفر در محوطه بیمارستان کنار هم نشسته بودند. بعد از مدتی که فقط به هم نگاه کردند بالاخره همایون سکوت را شکست و گفت: ما تازه فهمیدیم چی شده. یکی از دوستان سهیل بهمون خبر داد

ستاره نگاهی به او کرد و تمام تعاریف سهیل در مورد او به یادش افتاد و گفت: من میخوام بتم بهترم خبر بدم اما شماره یا آدرسی از تون نداشتم گوشی سهیل تو درگیری شکسته بود

مادر سهیل با لبخند گفت: حتماً الان با خودت میگی اینا دیگه چه پدر و مادر بی محبتی هستن که از حال پسرشون خبر ندارن

ستاره سرش را تکان داد و با عجله گفت: نه این چه حرفیه

منیژه با اندوه ادامه داد: سهیل گاهی که پدرش خونه نبود به من سر میزد. از زندگی برام حرف میزد. حال پدر و برادرش رو هم می پرسید. می گفت همین روزا می خواد بیاد دست پدرشو ببوسه و باهاش آشتی کنه. همش بهم می گفت ماما قراره کلی اتفاق خوب بیفته

ناگهان چهره اش در هم رفت و گویی با خودش حرف بزند گفت: تا اون روز آخر که اومده بود کلید باغ پدر بزرگشو ازم بگیره. اون روز اصلاً به حال دیگه بود. جوری بهم نگاه می کرد انگار دیگه قرار نیست منو ببینه. انگاری به بچم الهام شده بود قراره به بلایی سرش بیاد

بعد از گفتن این حرف ساکت شد و اشکش سرازیر شد.

ستاره که خودش هم بی اختیار اشک می ریخت، با محبت گفت: ناراحت نباشین حتماً حالش خوب میشه

منیژه در میان گریه لبخند زد و گفت: حتماً همینطورم عزیزم. راستی سهیل از تو هم خیلی برام تعریف کرده بود

سپس دست ستاره را با محبت فشار داد و ادامه داد: عکستو بهم نشون داده بود. هر وقت از تو حرف میزد کلی ذوق زده می شد

ستاره سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت: من نمیدونم چرا شما و سهیل با هم کنار نمیومدین ولی اینو می دونم سهیل بهترین آدمیه که تو زندگی دیدم. اون هر کار هم که کرده بود این اواخر عوض شده بود. شما هر اختلافیم که با هم داشتید سهیل الان به کمکتون احتیاج داره. نیاز داره پدر و مادرش کنارش باشن و ازش حمایت کنن

بعد از گفتن این حرف ها سرش را بلند کرد و پدر و مادر سهیل را دید که با تأیید و ستایش به او نگاه می کردند.

مدتی بعد او پشت شیشه اتاق سهیل ایستاده بود و در حالی که ستاره گردنبندش را زیرشالش با دست می فشرد به پدر و مادر سهیل که بالای سر پسرشان بودند و با او حرف می زدند، لبخند می زد.

\*\*\*

مریم لیوان یک بار مصرف چای را به سمت او گرفت و گفت: بیا بگیر بخور! داری از حال میری ستاره چای را گرفت و با لبخند کم جانی گفت: نه بابا حالم خوبه توهم دیگه زیادی شلوغش کردی مریم با اخم گفت: آره خودم دارم می بینم چقدر حالت خوبه. امروز بازم میخوای کلاس استاد احمدی رو نیای؟

- آره اون که به حضور و غیاب گیر نمی ده. می خوام برم دیدن سهیل
- حواست هست چند بار تا حالا کلاساتو نرفتی؟ می ترسم بیفتی
- نترس کلاسایی که نمیرم درساش زیاد سخت نیست می تونم پاس کنم
- نمیدونم والا صلاح مملکت خویش خسروان دانند

ستاره نگاهی به چهره درهم مریم انداخت و با التماس گفت: تو رو خدا قیافتو اونجوری نکن مریم. به خدا دست خودم نیست حتماً باید حداقل روزی یه بار بهش سر بزَنم. به خدا چند وقته حال خودمو نمی فهمم. تازه جدیداً یه مشکل دیگه هم به مشکلام اضافه شده

بالاخره کنجکاوای به مریم غلبه کردو با نگرانی گفت: چه مشکلی؟

ستاره با سردرگمی جواب داد: چند روزه فکر می کنم یه نفر تعقیبم می کنه. خیلی می ترسم

- فکر می کنی کیه؟

- نمی دونم می ترسم مانی یا یکی دیگه از دور و وریای شهاب باشه که بخواد منو اذیت کنه

- شاید خیالاتی شده باشی!

- شاید!

- حالا محض احتیاطم که شده بیشتر مراقب خودت باش

- حتماً

\*\*\*

سیروس با لباس مخصوص وارد اتاق شد. بالای سر سهیل ایستادو با آشفتگی گفت: من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم پسر. نباید باهات اونطوری رفتار می کردم اما دست خودم نبود. اون موقع فکر می کردم اگه ستاره با تو ازدواج کنه آیندش خراب میشه اما حالا می بینم اون بدون تو اصلاً آینده ای نداره. اصلاً زندگی نداره. این چند وقته که تو اینجایی یه لحظه آرام وقرار نداره. مدام هیرونه و بال بال میزنه. نمی دونم چیکار کنم. وقتی حال زارشو می بینم دوست دارم زمین دهن باز کنه و من برم توش. سهیل خواهش میکنم بلندشو پسر. قول میدم خودم زیر بال و پرتونو بگیرم. براتون یه عروسی می گیرم که همه انگشت به دهن بمونن، فقط تو برگرد

سیروس مدتی دیگه کنار او ماندو با یأس به جسم بی حرکتش چشم دوخت.

ستاره با قدم هایی آرام وارد بخش شد. امروز حالش نسبت به روزهای قبل بهتر بود. چند وقتی بود کار مراقبت از سهیل را با پدرومادر او تقسیم کرده بود و کمی استراحت می کرد و به کارهای شخصی اش می رسید.

به محض اینکه به اتاق نزدیک شد با پدرش مواجه شد که با چشم های قرمز از اتاق خارج شد. به او نزدیک شد و گفت: بابا خواهش میکنم اینقدر خودتونو اذیت نکنید

سیروس ناخودآگاه گفت: اینا همش تقصیر منه!

ستاره با تعجب گفت: این چه حرفیه بابا؟! شما تو این اتفاق هیچ تقصیری ندارید. اتفاقاً سهیل اون روز خیلی خوشحال بود چون شما به ازدواجمون رضایت داده بودید

سیروس سرش را با تأسف تکان داد و گفت: نه دخترم خیلی چیزا هست که تو نمی دونی

و با هم به سمت حیاط بیمارستان رفتند.

ستاره با عصبانیت از روی نیمکت بلند شد و گفت: چطور تونستی با من اینکارو بکنی بابا؟! اصلاً ازت انتظار نداشتم

و با خشم به سمت ساختمان بیمارستان به راه افتاد. بدون اینکه به پرستار خبر دهد یا لباس مخصوص بیوشدوارد اتاق سهیل شد و با فریاد گفت: بابا چی میگه سهیل؟ تو واقعاً می خواستی منوبذاری و بری؟ میگم چرا اون روز آخری اینقدر دماغ بودی و هر بار من یه چیزی می گفتم اشک تو چشات جمع میشد. پس بگو می خواستی مثل ترسوها به بهانه خوشبختی من از مشکلات فرار کنی؟ پاشو جواب بده ... یعنی من آدم نبودم؟ نمی تونستم در مورد زندگیم نظر بدم؟ چطور می خواستی باهام اینکارو بکنی؟ چطور میخواستی بندازیم دور؟ پاشو ... تو باید بهم جواب بدی ... بگو چه جور می تونستی به همین راحتی جا بزنی؟ پاشو ... جواب بده .....

وارد دستشویی شد و چند مشت آب به صورتش پاشید تا کمی از التهابش کم شود و در آینه نگاهی به خود انداخت.

گردنبندش از زیر لباسش بیرون آمده بود و به همراه همه خاطراتی که از سهیل داشت جلوی چشمانش می درخشید.

شاید سهیل هم حق داشت. شاید اودر آن شرایط چاره دیگری نداشته است. نباید یک طرفه به قاضی می رفت. باید حرف های او را هم می شنید. بقیه گله گذاری اش را گذاشت برای وقتی که سهیل به هوش آمد و زمزمه کرد: ببخشید سهیل که سرت داد زدم ولی تو یه توضیح بهم بدهکاری!

سر خیابان‌شان از تاکسی پیاده شد. وقتی می خواست داخل کوچه پیچد دوباره او را دید. همان هیوندای سیاه رنگ. شیشه های ماشین دودی بود ونمی توانست سرنشینش را تشخیص دهد. با سرعت وارد کوچه شد ولی ماشین همچنان در جای خود ایستاده بود. سرعت قدم هایش را زیاد کرد تقریباً به سمت خانه دوید. با هول و ولا و ترس خود را داخل حیاط انداخت و در را بست. پشت به در کرد و به آن تکیه داد.

یعنی راننده ماشین چه کسی می توانست باشد؟! چرا مدام سر راه او سبز می شد؟! نکند بخواهد برایش دردسری درست کند!

در این چند وقت اینقدر برایش حوادث بد اتفاق افتاده بود که چشمش از هر ریسمان سیاه و سفیدی می ترسید.

\*\*\*

روی تخت نشسته بود و در حالی که زانوهایش را بغل کرده بود، به فکر فرورفته بود که رویا وارد اتاق شدوگفت: باز که تو زانوی غم بغل گرفتی پاشو که امشب می خوام بهت افتخار بدم با خودم ببرمت مهمونی

ستاره نگاهی به او کردوگفت: ول کن بابا رویا حال و حوصله ندارم

رویا کنارش روی تخت نشست و گفت: باز دیگه چی شده؟

- هیچی اتفاق تازه ای نیفتاده فقط وقتی سهیل رو تخت بیمارستانه من دل و دماغ هیچی رو ندارم چه برسه به مهمونی

رویا با ناراحتی گفت: آه تو هم ما رو کشتی با این آقا سهیلت! یادم باشه وقتی به هوش اومد باید یه سوری چیزی ازش بگیرم واسه اینکه این همه مدت این بد اخلاقیای تو رو بخاطرش تحمل کردم

ستاره نگاهی به چهره دلخور او انداخت و برای اینکه از دلش درآورد با لحنی دلجویانه گفت: حالا این جا که میخوای ما رو مفتخر کنی ببری کجا هست؟

رویا با بی خیالی گفت: تو که گفتی دل و دماغ مهمونی نداری؟

- حالا من یه چیزی گفتم تو چرا باور کردی؟ بگو دیگه ... نمی گی خاله جون

رویا خندید و گفت: ای پدر سوخته باز خاله خاله میکنی منو خر کنی. میگم ولی فکر نکن خر شدم دلم واست سوخت.

امشب یکی از بچه های فرودگاه یه مهمونی گرفته منم گفتم تو رو ببرم حال و هوات عوض شه ستاره لبخند زدو با شیطنت گفت: کاپیتان فراز مندم هست؟

رویا در حالی که سعی می کرد جلوی لبخندش را بگیرد اخم کردوگفت: اولاً که این مهمونی یه دورهمیه زنونه است که مال مهمانداراست. دوماً آقای فراز مندم هنوز کمک خلبانه!

ستاره چشمکی زد و گفت: آهان. حالا میگم واقعاً چی شده که میخوای منو ببری مهمونی؟

- همینجوری بده میخوام از کنج این اتاق بکشم بیرون

- خالی نبند رویا من که میدونم مامانم بهت گفته منو ببری

- اصلاً هر چی ، حالا میای یا نه؟

- حالا ناراحت نشو باشه میام. تو برو پایین پیش مامان تا من حاضر شم بیام

در حال انتخاب کردن لباس بود که تلفنش زنگ خورد. با حواس پرتی آن را جواب داد. ابتدا به جز نفس هایی آرام هیچ صدایی به گوشش نخورد. چند بار الو الو کرد ولی صدایی نیامد دست آخر می خواست تماس را قطع کند که صدایی شنید.

- سلام

به محض شنیدن صدایش ، مانی را شناخت.

- چرا به من زنگ زدی؟

- می خوام باهات حرف بزنم

- چرا باید بخوام باهات حرف بزنم؟

- می خوام بینمت

- چرا باید بهت اعتماد کنم؟

- چون این آخرین باره



به او اعتماد نداشت و از دیدن دوباره اش بعد از آن اتفاقات می ترسید ولی نفهمید چرا زبانش قفل شد و چیزی نگفت.

- میخوام اونجایی که برای اولین بار با هم بیرون رفتیم بینمت

می خواست مخالفت کند که مانی اجازه نداد و با تحکم گفت: جمعه ساعت ۱۰ صبح جلوی چرخ و فلک منتظرتم

\*\*\*

وارد بیمارستان شد.

از وقتی با مانی حرف زده بود، مدام خودش را سرزنش می کرد که چرا چیزی نگفته و مدام به خودش گوشزد می کرد که سر قراری که او گذاشته نخواهد رفت.

وارد بخش شد و با حواس پرتی با چند پرستار سلام و احوالپرسی کرد. بخاطر رفت و آمد زیادش اکثر پرستارهای بخش او را می شناختند و با هم سلام و علیک داشتند.

وقتی به اتاق سهیل نزدیک شد، مرد جوانی را دید که از شیشه به سهیل نگاه می کرد. به او نزدیک شد. چهره مرد جوان آشنا بود ولی نمی توانست به یاد بیاورد کجا او را دیده است.

- آخرین باری که باهاش حرف زدم بهش گفتم کاش می تونستم نسبتمونو از بین ببرم

ستاره با تعجب به نیم رخ او چشم دوخت و با دیدن موهای روشن ، چشمان ریز و قد بلندش به یاد آورد او را کجا دیده است .

در عکسی در تلفن سهیل در حالی که سهیل و او دستشان را گردن همدیگر انداخته بودند.

مرد جوان به سمتش چرخید و گفت: شما باید ستاره خانم باشید. من سعیدم برادر سهیل

ستاره به بی شباهتی در ظاهراین دو برادر فکر کرد و گفت: بله سهیل از شما برای من تعریف کرده

سعید پوزخند زد و گفت: می تونم حدس بزنم چه تعریفایی!

ستاره از برداشت او هول شد و گفت: نه منظور من این نبود. سهیل شما رو دوست داشت

سعید با اندوه گفت: منم سهیل رو دوست داشتم ولی رفتار پدرم دیواری بین ما به وجود آورده

بود که هیچکدوممون نتونستیم یا نخواستیم از بین ببریمش

سپس دوباره به سمت شیشه چرخیدودر حالی که دستش را روی آن می گذاشت به سهیل خیره شدو ادامه داد : من برادر بزرگش بودم ولی در موردش خیلی کوتاهی کردم خیلی ... اگه برگرده ... دیگه هیچ وقت تنهاس نمی ذارم

سپس بدون اینکه حرفی بزند در حالی که در خود فرو رفته بود، همانطور که آمده بود، رفت.

\*\*\*

روبروی در ورودی شهر بازی ایستاد.

امروز دوازدهم اردیبهشت بود ، روز تولد سهیل. چه نقشه ها و رویاهایی برای امروز داشت. ولی حالا همه آن ها به حباب هایی بر روی آب تبدیل شده بودند. دیگر سهیلی وجود نداشت تا از دیدن آن ها خوشحال شود و با خنده هایش او را ذوق زده کند.

امروز اما به جایاینکه سهیلرا شگفت زده کند به اینجا آمده بود تا دوباره با مردی روبرو شود که تمام احساسات و شخصیتش را زیر سوال برده بود.

راستی چرا درست روز تولد سهیل، مانی به یاد او افتاده بود؟!

چرا به اینجا آمده بود؟! چه حرفی داشت که با او بزند؟!

خودش هم نمی دانست ولی باید کار را یکسره می کرد تا کی باید از هر ماشین عبوری یا از هر کسی که به او توجه می کرد بترسد. هر چه که می خواهد ، بشود امروز باید همه چیز را تمام می کرد.

به محض دیدن چشمهای سبزرنگ آشنای او ، قیافه شهاب با چشمهای بازش جلوی چشمش آمد.

دوباره هردو نفر بالای چرخ و فلک بودند.این بار نه ستاره می ترسیدو نه مانی سرخوشی آن روز را داشت. هر دو بی صدا نشستند.

بالاخره مانی ایستاد و بی حرف به فضای زیر پایش چشم دوخت.

ستاره که از این سکوت کلافه شده بودگفت: شنیده بودم می خوای بری خارج . بعد از همه اون کارایی که کردی باهام چیکار داشتی که می خواستی منو ببینی؟

مانی بدون اینکه برگردد با خونسردی گفت: چند وقت بود میومدم دنبالت تا باهات حرف بزیم ولی نمی تونستم تا اینکه بالاخره دلمو به دریا زدم و بهت زنگ زدم.

الان چند ماهه دارم کارامو میکنم که برم. مادرم چند وقت بود مهرش گوله شده و یاد پسر گمشدش افتاده بود و مدام زنگ میزد و گریه زاری می کرد که برم پیشش تا اینکه بالاخره من تسلیم شدم و قبول کردم

ستاره با پوزخند گفت: فکر می کردم از مادرت متنفری؟!!

مانی به سمت او برگشت و با صدای بلند گفت: بودم ... نه تنها از مادرم که از همه کس و همه چیز متنفر بودم. می خواستم برم پیششو زندگی خودش و خانواده لعنتیشو که به من ترجیحشون داد خراب کنم ولی از وقتی شهاب مرد .....

و با صورت برافروخته به سمت ستاره که نشسته بود، خم شد.

ستاره به شدت احساس خطر کرد. گردنبندش را از زیر روسری در دستش فشرد و با خود فکر کرد چطور حاضر شده با این دیوانه این بالا بیاید. اگر او از این بالا پایش می انداخت چه؟!!

با ترس به چشمهای سبزرنگ مانی خیره شد و او ادامه داد: از وقتی شهاب خودشو بخاطر هیچی به کشتن داد ... از وقتی عمو و زن عموم پیر شدن ... نظرم عوض شد.

من در مورد شهاب اشتباه می کردم پس می تونم در مورد چیزای دیگه هم اشتباه کنم. حتی در مورد مادرم! شاید اونم دلایل خودشو داشته باشه. می خوام باهات حرف بزیم. می خوام بهش فرصت بدم برام توضیح بده ... همه چیزو.

می خوام به خودم فرصت بدم که متنفر نباشم ... دوست داشته باشم همه چیزو و همه کسو

مانی که خونسردی خود را باز یافته بود دوباره صاف ایستاد و در حالی که به روبرویش نگاه می کرد گفت: احساس می کنم دیدن من باعث ناراحتی عمو و زن عموم میشه چون اونا رو به یاد پسر جوون از دست رفتشون می ندازه. می خوام یه مدتی ازشون دور باشم تا خودشونو دوباره پیدا کنن. می خوام یه مدتی برای خودم زندگی کنم بدون اینکه به هیچی فکر کنم نه گذشته و نه آینده ... فقط برای خودم ...

چرخ و فلک آخرین دور را به پایان رسانده بود و به زمین نزدیک می شد که مانی روبروی ستاره نشست و در حالی که به چشمهایش خیره شده بود گفت: شاید این آخرین باری باشه که همدیگه

رو می بینیم. می دونم که خیلی اذیت کردم ولی می خوام که ببخشیم. بهم بگو که بعنوان آخرین خواسته اینکارو برام میکنی!

چرخ و فلک روی زمین ایستاد و ستاره برای آخرین بار در چمنزار سبز چشم های او که دیگر از آن نمی ترسید، غرق شد.

به سمت بیمارستان می رفت. سوار تاکسی نشده بود چون دوست داشت، کمی قدم بزند. نفسی عمیق کشید و هوای ملس بهار را وارد ریه هایش کرد.

نمی دانست چرا ولی از وقتی که با مانی حرف زده بود، حال خوبی داشت و احساس سبکی می کرد.

از جلوی یک مغازه لوازم فانتزی گذشت و چیزی در ویتترین توجهش را جلب کرد.

وارد مغازه شد و از فروشنده خواست آن را بیاورد.

گوی شیشه ای را در دست گرفت و به آن خیره شد. دخترپسری با لباس سفید و سیاه عروس و دامادی دست در دست هم ایستاده بودند و با لبخندی عاشقانه بهم خیره شده بودند.

برای لحظه ای گذرا خودش و سهیل را در آن حال تصور کرد و بی اختیار گوی را تکان داد. دانه های سفیدرنگ برف در فضای گوی معلق شدند و فضا را رویایی تر کردند.

کنار تخت سهیل روی صندلی نشست. دست او را گرفت و با عشق به صورتش خیره شد و گفت: امروز بدون اجازت رفتم یه جایی. ببخشید، قول میدم بعداً همشو برات تعریف کنم.

فعالاً اینو ببین

گوی را از کیفش درآورد. آن را تکان داد و روی میز کنار تخت سهیل گذاشت.

- میدونم اینا برای ولنتاینه ولی من دوست داشتم امروز بهت بدم

سپس خم شد و کنار گوش سهیل گفت: تولدت مبارک عشقم

\*\*\*

با اعصابی خراب به دانشگاه نزدیک شد. باید درباره مدرکش سوالهایی می پرسید. روبروی در ورودی ایستاد.

در یک لحظه تمام خاطرات تلخ و شیرینی که در این مکان داشت، جلوی چشمش آمد.

از ورود به دانشگاه منصرف شد و راهش را به سمت پارک کج کرد. روی نیمکتی نشست و به فکر فرو رفت.

نگاه تمسخر آمیز همه به خصوص عمه سوزان را در مهمانی دیشب به یاد آورد.

از روی نیمکت بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

به خوبی می توانست حرف هایی را که پدرش بعد از بازگشت از مهمانی با اعتراض به او گفت به یاد بیاورد.

- تا کی میخوای به اون بیمارستان خراب شده دخیل بندی و منتظر بشی تا شاید اون پسر به هوش بیاد؟ شاید دیگه هیچوقت به هوش نیاد. الان چند وقته درست تموم شده و تو تنها کاری که میکنی اینه که بری تو اون بیمارستان و بست بشینی. یه فکری به حال آیندت بکن. تا کی میخوای دانیال و سر بدوونی. دیگه بسه هر چقدر خودتو مسخره خاص و عام کردی!

سرش را تکان داد تا این افکار را از خود دور کند ولی جمله آخر پدرش مثل پتک روی سرش فرود می آمد: تا آخر این ماه باید در مورد آیندت تصمیم بگیری. این حرف آخرمه!

کنار نیمکتی روی زمین نشست و به درختان سر سبز روبرویش خیره شد. دو قطره اشک از چشمهایش خارج شد و روی گردنبندهش که از زیر مقنعه بیرون آمده بود، چکید. گردنبنده را به دست گرفت. آن را بوسید و زیر لب زمزمه کرد: نه سهیل ... من تسلیم نمی شم ... تو برمی گردی ... من از دستت نمی دم ...

با قدم هایی لرزان وارد بخش شد. برای پرستارها که حالا همه او را می شناختند، سر تکان داد. دستگیره در اتاق سهیل را گرفت ولی از رفتن داخل اتاق پشیمان شد و پشت شیشه ایستاد. سرش را به شیشه تکیه داد و بی اراده شروع به زمزمه کرد: سلام عشقم امروز حالت چطوره؟ ... می دونم که صدامو می شنوی... امروز اومدم ازت گله کنم... تا کی میخوای خودت اینجا راحت بخوابی و من تو آتیش دوریت بسوزم ... چرا چشاتو باز نمی کنی ببینی تو این مدت کیا اومدن دیدنت؟ ... پدرو مادرت اومدن دیدنت و پدرت گفت که تو رو بخشیده ... پدر و مادر من اومدن و پدرم گفت که ایندفعه واقعاً با ازدواجمون موافقه و هر کاری از دستش بریاد برامون میکنه ...

دوستت امید اومد دیدنت ، حامد ودوستای دانشگاهت اومدن ... دوستای من اومدن حتی برادرت سعید هم اومدو گفت که از رفتارش با تو چقدر متأسفه.

سهیل خواهش میکنم بیدار شو ... می دونم که دوست داشتی توی همه کارا با من کل بندازی درسته منم توی بیمارستان بیهوش بودم ولی فقط چند هفته ! نه این همه. مال تو الان ۶ ماه شده. دیگه بسه سهیل ... دیگه طاقت ندارم.

نمی خوام بهت دروغ بگم. همه بهم می گن تو دیگه بیدار نمی شی باید فراموشت کنم. باید برم پی زندگی و آیندم. عشقم از بین رفته. سهیل بلند شو تا بهشون ثابت کنیم عشقمون هیچ وقت از بین نمیره .

سهیل بلند شو ببین برفا آب شدن ... زمستون رفت و بهار اومد... درختا شکوفه دادن بعدشم تابستون اومد و همه جا سرسبز شد.

سهیل تو رو جون ستاره بیدار شو .....

از پشت اشک هایش نگاهی به سهیل که همچنان بی حرکت بود، انداخت. تمام فشارهای عصبی که این مدت تحمل کرده بود، روی سرش هوار شد و ناخواسته عصبانی شدو گفت: آره همه راست میگن که من دیوونه ام. دیوونه ام که فکر می کنم تو از روی این تخت بلند میشی. تو نمی خوای که برگردی. می خوای مثل ترسوها فرار کنی درست مثل آخرین باری که دیدمت !

اگه همین الان چشاتو باز نکنی میرم و دیگه هیچوقت بر نمی گردم. فراموشت میکنم و میرم پی زندگیم

وقتی دوباره حرکتی از جانب سهیل ندید. سریع از پشت شیشه کنار رفت و به سمت در حرکت کرد.

در میان راه چشمش از پنجره باز راهرو به آسمان آبی افتاد. به پنجره نزدیک شدو به آسمان خیره شد. آسمان ابری بود. یاد حرف سهیل افتاد.

- تو هر وقت دروغ میگی آبی چشات کدر میشه درست مثل آسمون که ابری میشه!

و حالا باز هم دروغ گفته بود.

با شنیدن سروصدا فکرش از آسمان منحرف شدو به پشت سرش نگاه کرد.

چند پرستار با عجله دستگاہهایی را از انتهای سالن به سمت اتاق سهیل می بردند. در همان لحظه دکتر سهیل را دید که به سمت اتاق سهیل دوید و وارد اتاق شد. به خودش آمد و با عجله خود را پشت شیشه اتاق رساند. افراد زیادی دور سهیل جمع شده بودند و دکتر در حال وصل کردن دستگاہ شک به بدن او بود. درحالی که قلبش بی محابا خود را به قفسه سینه می کوبید و اشک هایش روان شده بود به دستگاہ نشان دهنده ضربان قلب نگاه کرد که یک خط صاف را نشان می داد. گردنبندش را به سختی در گردنش یافت و آن را فشرد.

با دست دیگرش به شیشه کوبید و فریاد زد: نه سهیل ... نباید بری ... من اشتباه کردم ... غلط کردم ... اصلاً دروغ گفتم ... تو که می گفتی هروقت دروغ بگم می فهمی ... من هیچ جا نمیرم ... من همیشه کنارت می مونم حتی اگه هیچوقت بیدار نشی تو فقط نرو ... خواهش میکنم ... بمون . سهیل تو اون روز تو پارک بهم قول دادی که هیچ وقت تنهام نداری! بلافاصله ادامه حرف سهیل به یادش آمد.

- هیچ وقت مگر اینکه مرده باشم .....

به یک باره ساکت شد و به دکترها و پرستارها که به هم نگاه می کردند دستگاہ که همچنان یک خط صاف را نشان می داد، خیره شد.

در یک لحظه تعادلش بهم خورد و گردنبندش از گردنش کشیده شد. روی شیشه سر خورد و کنار دیوار روی زمین نشست. به زنجیر پاره شده در دستش نگاه کرد.

تمام خاطراتش با سهیل از اولین بار که در باغ او را دیده بود تا به امروز، از جلوی چشمش رد شدند.

نه امکان نداشت ... سهیل او را رها نمی کرد!

دیگر طاقت نیاورد و گوشه دیوار از حال رفت.

فصل نهم ( آخر )

می بینی سکوتم را!؟

می بینی درماندگیم را؟!

می بینی نداشتنت چه بر سر فریاد خاموشم آورده است؟!

می بینی دیگر رویای داشتنت هم نمی تواند تن لرزه های شبانه ام را آرام کند!

می بینی حق هق نگاهم چه سرد بر دیواره ی همیشه جاودانه ی نبودنت مشت می زند؟!

می بینی؟!

دیگر شانه هایم تاب تحمل خستگی هایم را ندارد!

دیگر حتی حسرت باران هم نمی تواند حسرت نداشتن تو را کم کند.

دیگر آن قدر بغضم سنگین شده که توان گریستن نیست!

صفحه گوشی را از نظر گذراند و با ناراحتی دوباره آن را داخل کیفش گذاشت.

خانم آرایشگر با لبخند گفت: کی بود؟ آقا داماده؟

ستاره کیف را کنار گذاشت و به او لبخند غمگینی زد.

آرایشگر دوباره روی صورت او مشغول شد و در حین کار مدام از زیبایی ستاره و هنر خودش در

زمینه آرایشگری تعریف می کرد.

چند ساعت بعد بالاخره رضایت داد و دست از کار کشید. نگاهی به ساعت انداخت و گفت: دیگه

تمومه! الانه که داماد و فک وفامیلش بریزن اینجا. بلند شو به نگاه تو آینه به خودت بنداز ببین چی

شدی!

ستاره از جای خود بلند شد و به آینه نزدیک شد. ابتدا به لباس سپید زیبایی که دامن بلندی به

همراه دنباله ای از تور داشت و دو بند زیبا روی آرنجهایش می خورد، نگاه کرد سپس به چهره اش

که دیگر شبیه خودش نبود، خیره شد.

در همین لحظه زنگ در به صدا درآمد. خانم آرایشگر در را باز کرد. ابتدا مادرستاره وارد شد و پشت

سر او نازنین و مریم و دیگران با سر و صدا وارد شدند.

را حله به سمت ستاره آمد. او را بغل کرد و گفت: چقدر ماه شدی عزیز دلم! الهی قربونت برم.

بیخس تنهات گذاشتم. کارم یکم طول کشید وقتی رسیدم همون موقع بقیه هم رسیدن



همان موقع نازنین با شیطنت گفت: انصاف داشته باش مامان عروس بذار عروس به بقیه هم برسه

سپس سوتی کشید و ادامه داد: بابا چه کردی ستاره! می خوای امشب دامادو بکشی؟!

ستاره سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

در حالی که ستاره با بقیه سلام و احوالپرسی می کرد ، خانم آرایشگر از مادرش پرسید: خانم درخشان پس آقای داماد کجاست؟

را حله به سمت در نگاه کرد و گفت: الان میاد داره با فیلمبردار میاد

دوباره زنگ در به صدا درآمد. یکی از خانم ها به سمت در رفت و آن را گشود.

ستاره منتظر به چارچوب در نگاه کرد.

بالاخره سهیل با دسته گلی زیبا از در وارد شد. به محض دیدن ستاره از حرکت ایستاد و با دهان باز به او خیره ماند.

ستاره به او که با کت و شلوار مشکی رنگ بسیار جذاب و برازنده شده بود، چشم دوخت و در دل قربان صدقه اش رفت.

وقتی که بالاخره از نگاه کردن به سهیل فارغ شد، نگاهش به اطراف افتاد. همه به آن ها زل زده بودند و فیلمبردار سعی داشت به سهیل بفهماند گل را باید به ستاره بدهد.

لبخندی مصنوعی زد و جوری که فقط سهیل بشنود گفت: چرا عین میخ تو زمین فرو رفتی ؟ دِ بده من اون لامصبو مگه نمی بینی فیلمبردار داره خودشو می کشه میخواد فیلم بگیره !؟

سهیل به خودش آمد. به او نزدیک شد و گل را به صورت نمایشی به دستش داد و زیر گوشش نجوا کرد: من تو زندگیم دوبار قلبم و ایستاده. یه بار تو بیمارستان وقتی عزرائیل رو دیدم، یه بارم امروز که تو رو دیدم

ستاره با همان لبخند کذایی گفت: منو با عزرائیل مقایسه میکنی؟! خاک تو سرت سهیل! الان تو مثلاً باید به من حرف های عاشقونه بزنی!

سهیل در جوابش چیزی نگفت که او بخاطر صدای دست و جیغ بقیه نتوانست بشنود.

در همین لحظه منیژه به آن‌ها نزدیک شد و در حالی که هر دو را می‌بوسید رو به سهیل گفت: الهی فدات بشم مادر! ایشالله به پای هم پیر بشید

ستاره در فرصتی مناسب که سهیل مشغول صحبت با فیلمبردار بود. خود را به نازنین رساند و گفت: این چه پیامی بود برام فرستاده بودی دیوونه؟! حالمو گرفتی

نازنین با خونسردی گفت: خب می‌خواستم بهت بگم از جدا شدن از جمع مجردا و پیوستن به جمع ما متأهلاً خیلی ناراحتم

ستاره با عصبانیت گفت: وا چرا؟! همچنین پیام داده بودی انگار دارم می‌رم بمیرم!

- شوهر داری همچنین کمی هم از مردن نداره. بدبخت! من دارم واسه خودت می‌گم. چون خودم کشیدم می‌دونم چه درد بزرگیه!

- آره می‌بینم چقدرم بهت بد میگذره!

- اصلاً ول کن بابا حالا ما یه بار خواستیم از خودمون احساسات نشون بدیم یکی رو نصیحت کنیم اگه این گذاشت

ستاره با خنده گفت: خاک تو اون سرت با ابراز احساسات!

در همین لحظه مریم به آن‌ها نزدیک شد و با کشیدن آهی بدون اینکه چیزی بگوید کنار آن‌ها ایستاد.

ستاره با عصبانیت رو به او گفت: تو دیگه چته آه میکشی؟ شب عروسیم این که فرستادم قبرستون لابد تو هم عزامو گرفتی!

مریم با ناراحتی گفت: من به مردن تو چیکار دارم. من نگران خودمم. شما دو تا که رفتین سر خونه و زندگی خودتون فقط من بدبخت موندم و حوض ام. تنهای تنها!

نازنین با حرص گفت: تنها؟! پس اون عرشیا مترسک سر جالیزه؟

- خب اونم هست ولی دوستای آدم یه چیز دیگه ان!

ستاره لبخند دلگرم کننده ای زدوگفت: قربون دل مهربونت برم. مگه دیگه قراره با هم نباشیم. بهت قول میدم از این به بعدم درست مثل قبل همدیگه رو ببینیم. تازه ایشالله به همین زودی تو هم میری سر خونه و زندگی خودت

مریم با امیدواری گفت: خدا از دهنش بشنوه ستاره جون دست راستت زیر سر من ستاره با خنده سرش را برای او تکان داد و سهیل را دید که به طرف او می آید.

دست در دست هم از آرایشگاه خارج شدند و بقیه نیز با دست و جیغ و هلهله آن ها را همراهی کردند.

به خاطر شنلی که روی سرش بود و سنگینی لباس و کفش پاشنه بلندش به سختی و به کمک سهیل راه می رفت که سهیل به یکباره ایستاد.

از زیر شنل دزدکی نگاهی به او انداخت که دید با لبخند به نقطه ای خیره شده است. رد نگاه او را دنبال کرد و مادر سهیل را دید که به پدر و برادرش نزدیک شد و هر سه نفر سوار ماشینشان شدند. دست او را کشید و گفت: اگه لذت بردن از تصاویر خانوادگیتون تموم شد راه بیفت بریم پاشنه های این کفشه پدرمو درآورد

به کمک سهیل سوار ماشین شد. سهیل هم کنار او نشست و ماشین را به حرکت درآورد. موزیک شادی فضای ماشین را پر کرده بود و اتومبیل های دیگر هم با سروصدا و بوق های پی پی آن ها را همراهی می کردند.

\* روانی ... روانیتم !

زود باش بگو که من کی تم ؟

تو همه زندگی می ... زود باش بگو زندگیتم ... روانی ... روانیتم

روانی ... روانیتم ... عاشق دیوونه بازیتم ... عاشق چشمای رنگیتم ... روانی ... روانیتم

من دیوونه نبودم تو دیوونم کردی ... یه روزی باهام خوبی یه روز باهام سردی ... تا کی می خوام بری دوباره برگردی من دیوونه نبودم تو دیوونم کردی

روانی ... روانیتم !

خدا ما دوتا رو واسه همدیگه ساخته که توی دیوونه رو به جونم انداخته ... همه می گن منو تو دیوونه ایم عشقم هیشکی این دیوونه ها رو هنوز نشناخته  
روانی ... روانیتیم .....

سهیل یک چشمش به جاده بود و یک چشمش به ستاره. بالاخره طاقت نیاورد و با ذوق گفت:  
ستاره باورم نمی شه مال من شدی اون موقع که فکر رفتن به سرم زده بود وقتی فکر می کردم تو ممکنه یه روزی مال یکی دیگه بشی دیوونه می شدم

ستاره ابتدا لبخندی ملایم به لب آورد ولی چند لحظه بعد با ناراحتی گفت: سهیل خواهشاً اون روزا رو یادم نیار! فکر نکن یادم رفته می خواستی بدون اینکه بهم بگی تنهام بذاری و بری. فقط به این دلیل بخشیدمت که بعدش به اندازه کافی تنبیه شدی!

سهیل با دلخوری ساختگی گفت: یعنی من باید یه بار می رفتم اون دنیا و برمی گشتم تا در محضر جنابعالی بخشیده بشم

ستاره که اشک به چشمهایش دویده بود گفت: سهیل تو رو خدا دیگه راجب اون روزا حرف نزن!  
اون روزا سخت ترین روزای زندگیم بود. هنوزم که بهشون فکر می کنم تمام تنم می لرزه

سهیل که رد اشک را در نگاه او دید سریع گفت: ستاره من غلط کردم تو فقط گریه نکن من دیگه هیچوقت در موردش حرف نمی زنم فقط تو ناراحت نشو. نمی خوام نه امشب و نه هیچ شب دیگه ای ناراحت بینمت

ستاره به زور لبخند زد و چیزی نگفت.

سهیل برای عوض کردن جو بحث را عوض کرد و پرسید: راستی اون دختره که تو آرایشگاه باهاش حرف می زدی کی بود؟ هر چی فکر کردم یادم نیومد با تو دیده باشمش

ستاره کمی فکر کرد و گفت: آهان میترا رو میگی. نمی شناسیش؟ همون دوستمه که داستان باغ رو تو مجله شون چاپ کرد دیگه! برای عروسیمون دعوتش کرده بودم. امروز زنگ زد گفت نمی تونه امشب بیاد. آدرس آرایشگاه رو گرفت بیاد تبریک بگه.

اون موقع هم داشت بهم می گفت می خواد یه داستان دیگه از من بنویسه. این دفعه داستان عشق و ازدواجمونو. می گفت داستانمون تیراژ خواننده هاشونو می ترکونه. بهمون می گفت زوج سال!

سهیل با لبخند گفت: ایشالله همونجوری که خودش می خواد بشه. هروقت باهانش قرار گذاشتی به منم بگو. می خوام ازش تشکر کنم. من بخاطر داستان قبلیش بهش مدیونم خیلی کمکم کرد سهیل از آینه ماشین نگاهی به عقب کردوگفت: خب مثل اینکه کنه ها رفتن از شرشون راحت شدیم. حالا چه کاره ایم؟ کجاها باید بریم؟ ستاره با لبخند گفت: اول باغ، بعد.....

سهیل حرفش را قطع کردو با تعجب گفت: کدوم باغ؟!

ستاره هم با تعجب گفت: ا سهیل، حواست پرته ها! باغ گل رز دیگه! می خوایم عکس بندازیم - حالا همیشه نریم باغ بریم آتلیه؟

- اونجا هم می ریم ولی باغ یه چیز دیگه ست!

سهیل با ناراحتی گفت: اصلاً میدونی چیه من از هر چی باغه بدم میاد! خاطره بد دارم. باغ ها ما رو از هم جدا میکنن!

ستاره بدون فکر گفت: ولی این یکی قراره ما رو به هم برسونه

خودش از حرف خودش خجالت کشیدوسرش را پایین انداخت.

سهیل لحظاتی با چشم هایی که می درخشید به او خیره شد سپس با دست راستش دست او را گرفت و با شیطنت گفت: حالا که تو می گی می رسونه من حرفی ندارم بزن بریم

سپس دست او را بوسید و روی دنده زیر دستش خودش گذاشت و با نهایت سرعت به سمت باغ گل راند.

فیلمبردار بالاخره بعد از کلی دستور چپ و راست دادن دست از سرشان برداشت و گذاشت قدری استراحت کنند.

هر دو نفر کنار شاخه های گل رز خلوت کرده بودند.

ستاره عطر گل ها را به ریه هایش کشید و با خستگی گفت: وای که چقدر این بشر فک زد

سپس به سهیل تکیه داد و ادامه داد: مُردم از خستگی! حالا چه جوری تموم شب رو پام وایستم سهیل او را به خود فشرد و با لبخند گفت: غصه نخور! خودم تکیه گاهت می‌شم تموم جشن به خودم بچسب خودم سرپا نگهت می‌دارم

ستاره به چشم‌های او نگاه کرد و با لبخندی ملایم گفت: چه تکیه گاه دوست داشتنی ای! چند ثانیه بعد نگاهش را از نگاه او گرفت و به آسمان پشت سرش دوخت که در آن خورشید در حال غروب بود و زیر لب زمزمه کرد: چقدر قشنگه!

سهیل نیز به آن سمت نگاه کرد و کمی بعد گفت: راستی بهت گفتم امروز چی شد؟ ستاره بدون اینکه نگاهش را از آسمان بگیرد گفت: نه، چی شد؟

سهیل در همان حال گفت: امروز صبح از اون شرکت ساختمانی که واسه استخدام مصاحبه داده بودم زنگ زدن و گفتن قبولم کردن

ستاره به تندی به سمت او چرخید و سهیل نیز در همان لحظه به او نگاه کرد.

ستاره با صدایی لرزان گفت: تو همه شرایطتو بهمشون گفته بودی؟

سهیل سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

ستاره با چشمان اشکی به چشمان او خیره شد و گفت: این عالیه سهیل. باورم نمیشه بالاخره همه چی داره درست میشه!

سهیل با شیفتگی در چشم‌های بارانی او غرق شد و گفت: بهت گفتم بودم که امروز چقدر بی نظیر شدی؟

ستاره چشمکی زد و با شیطنت گفت: آره گفتم شبیه عزرائیل شدم

سهیل با یک حرکت او را در آغوش گرفت و زیر گوشش گفت: بی انصاف! تو فرشته منی

پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1439822.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید